





MILLET KÜTÜPHANESİ

KİTAP Carullah ef.

ESKİ 7659

YENİ KİTAP

TASNİF No.



Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or letter. The text is dense and covers most of the page, with some large, stylized characters or headings. The paper is aged and shows signs of wear, including a large stain near the top center.

Blank page with faint horizontal lines, possibly a ledger or a page intended for additional writing. The paper is aged and shows signs of wear.





۱۶۵۹

الا با اینها اتقانی در کس دنیا و لها  
 بوی تافه کاف صبارا <sup>بیشاید</sup>  
 بی بجاده ز کین کن کرت پیرقان  
 مراد مثل جانان به امن و پیشتر  
 شکر یک و بیم موج و کرد آبی  
 هم کارم ز خود کامی بیدمای کشید  
 حضوری که می خواهی ازو غایت مشو <sup>قط</sup>  
 اگر آن ترک شیرازی بستاند رود  
 فغان کین لولیان شوخ شیرین <sup>کانه</sup>  
 بده ساقی می باقی که در جنت خواهی  
 ز عشق با تمام ما جمال با حقیقت  
 بحال مندش خشم بکسر قند و بخار  
 جان بر دند صبر از دل که ترکان خوانی <sup>باید</sup>  
 کنار آب کنایه و گلکشت مصلی  
 باز رنگ و حال و خط به حاجت <sup>گاز</sup>  
 برونک بوی و خال

من از آن حسن روز افزون که یوسف <sup>دانش</sup>  
 نصیحت گوش کن جاناک از جان <sup>شود</sup>  
 حدیث از مطرب می گوید راز و مهر <sup>جو</sup>  
 بدم گفتی خوشندم چیا که الله <sup>گفتی</sup>  
 غزال گفتی درستی بیا و خوش <sup>جان</sup>  
 که عشق از دست برود عصمت برون <sup>آرزوی</sup>  
 جوانان معادت مند پند پروان <sup>ارا</sup>  
 که کس نبود و گشاید بخت این <sup>معار</sup>  
 جواب تلخ می رسید لب لعل <sup>شکر</sup>  
 که بر نظم تو آشناند فلک <sup>عقد</sup>

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان <sup>شا</sup>  
 غم دیدار تو دار و جان بر لب <sup>آمده</sup>  
 کس بدور نکست طرفی نیست از <sup>عافیت</sup>  
 بخت خواب آلود من بیدار <sup>خواهد</sup>  
 بهیسم همراه بخت از رخ <sup>کدسته</sup>  
 دل خرابی میکند و لدار <sup>آنگه</sup>  
 عمرمان دو بر ادای ساقیان <sup>بزم</sup>  
 کوه و دشت این غرض یارب <sup>استخوان</sup>  
 بود از خاک و خون من جو بر <sup>ما</sup>  
 آب روی خوبی از چاه زخندان <sup>شا</sup>  
 باز کرد و یار آید چیست <sup>فرمان</sup>  
 به که نگر و شنیدم در <sup>ستان</sup>  
 زانکه زد بر دیده آب روی <sup>خشان</sup>  
 بو که بوگر منویم از خاک <sup>سنان</sup>  
 ز نسای دوستان من جان <sup>شان</sup>  
 که چه جام مانده بر می <sup>پودان</sup>  
 خاطر مجموع مازلف <sup>پریشان</sup>  
 کماند برین ره کشته <sup>بسیار</sup>



منظر کین ای عزیزم که چه گونه گشت ما را  
از دیدن خود ز فریب او بیندیش و غلط کنی

شوی چون کمان شامه

ای صبا ساکنان شهر نیرد از ما کوی  
کای شرح ما شناسان گوی میدان شما  
کر چه دوریم از بساط قربت دور  
بند و شاه شامه و شنا خوان شما  
ای شمس بلبلد فرخ خدا را  
تا بوسه همچو کرد و در خاک یوان شما  
میکند حافظ دعای شوی امینی  
روزی با د لعل شکر افشان شما

بلا زمان سلطان که رساندین دعا  
که بشکر بادشاهی ز نظر من که در ا  
ز قیامت دیو نیرت بخدا خود بنام  
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند کارا  
بدر شب درین ایام که نیم جگانه  
بر پیام آشنایان بنواز آشنایان  
چه قیامت جان که بعاشقان  
رخ همچو ماه تابان قدس رود در بار  
تو ازین چه داری که نمی کنی مرا  
دل عالی بسوزی جو عذار بر فروزی  
نظرم فلن بجالش بت دگر با خوارا  
ز قریب چشم جادو دل دردمند  
بلا زمان سلطان که رساندین دعا  
شب درود بدخسته در دجان

دل برود ز دستم صاحب دلان  
در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا  
گشتی تشنگانیم ای با شرب خیر  
باشد که باز بینم آن یار آشنایا

شمس الدین محمد الحافظ شیرازی رحمه الله تعالی  
وی لسان العجب و ترجمان الستر است بسیار غیبیه و معانی حقیقه که در کسوت  
و لباس مجاز باز نموده است هر چند معلوم نیست که وی دست ارادت بپیر کفر فیه  
فوز تصوف یکی ازین طائفه نیست درست کرده اما سخنان و جانان بر مشرب طائفه  
واقع شده است که هیچکس را آن اتفاق نیفتاده یکی از عزیزان سلسله خواجگان قدس  
فرموده است که هیچ یوان به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد و چون آشنا و کاران  
مشهور تر است که باید اداحتیاج داشته باشد لاجرم عنان قلم از آن مصروف می کرد و  
وفات و گذر سینه اشپان و تسعین و سبانه بوده است رحمه الله من نفحات الانس لجمالی

بعین عجب و تعظم نظر بخلق مکن  
که در شنا خدا ممکن اند در او باش

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "دعا" and "بلا زمان سلطان".



الآخول في الكفر الحقيقى واخرج عن الاسلام المجازى ان لا تلتفت الا بما ورد في الشريعة  
 حتى يكون مسلما كافرا وان كنت وراة هذا فانت مؤمنا ولا كافرا وان كنت تحت هذا  
 فانت مشرك مسلم وان كنت جاهلا فانت بعل لايمة كذبة لا تفكر مع جبهة اليهودين والسلام  
 انما ما كتبه الشيخ ابو علي بن سينا الى الشيخ ابى سعيد بن ابى الخير بطلمية فلما وصله قال او صلنى جوابه  
 الى الشيخ ابى سعيد استخسنته حتى وثقت في كتابه بمسمى بالخصاب او صلنى هذه الكلمات  
 الى ما وصلنى اليه عشر مائة الف سنة من العباد

دهن مهر کردن افسايت و افنون  
 در طوقه کل و مل خوش خود اندوشن بلبل  
 هنگام تنگ دستى در عیش کوشى  
 آينه سکندر جام عیست بگر  
 خوبان پارسی کو بخت بدگان  
 سرکش شو که چون سمع از غیرت بسوزد  
 آسایش دوستى تیسیر این دو حرف است  
 در کوی نیک نامى مارا کز نادانند  
 آن تلخ و شش کج صنوفى ام انجاشین خوانند  
 اى صاحب کرامت سکرانه سلامت  
 حافظ خود نپوشید این فرق من الود

سبکى بجای باران فرصت شمار باران  
 فانت العیوخ همیو ایا اینها انکارا  
 کین کیمیاى مستى فادون کند کدارا  
 تا بر تو عرض دار و احوال دارا  
 ساقى بشارتى ده بپیران پار سارا  
 دلبر که در کف او موت شک خار را  
 با دوستان هر وقت باد شمنان دارا  
 که تو نمى بسندی تغییر کن قضا را  
 اشمنى لناد و احلى من قبله الفوارا  
 روزى تقدى کن در ویش سارارا  
 اى شیخ پاک و امن معذور دارا

این کتاب از کتابخانه  
 ...  
 ...

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
 در خوابات شنان با نیز هم منزل شویم  
 با هریدان روی سوی کعب چون آیم  
 در خوابات طریقت ما بهرام منزل شویم

حیث یاران طریقت این زمان پیر ما  
 کین حسن رفتت در خواب از انقدر  
 روی سوی جانم رخسار دار و پیر ما



آه آشنا که دوز سینه شکر ما

آه آشنا که دوز سینه شکر ما  
عاقلان دیوانه که دندار پی زنجیر ما  
نیت از سود ای رفت پیش از تو قیام  
زلف کشادی زو ام باشد پنجه ما  
زان بیخ لطف خوبی نیت تفسیر ما  
رحم کن بر جان خود پیر کن از تیر ما

میرسد مژده کل بیل خوش جانرا  
خومت با برسان سرو کل و ریچانرا  
حاک رو ب در محانه کنیم مژگانرا  
مضطرب حال هر که داند من سر کردانرا  
در سر کار فریاد کتند ایمانرا  
مست خاک که بانی بخرد طوفانرا  
کوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوانرا  
کین سیه کاسه در لطف بکشده مهرانرا

با دل نکینت آید در کیر و بشی  
عقل کرد اند که دل ز بند زلفش چون  
باد بر لطف تو آمد شد جهان بر من  
مرغ دل را صد جمعیت ام افاده بود  
رونی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف  
تیر آه ز گردون بکنر و حافظ خوش

رونق عهد ثبات دگر بتانرا  
ای صبا که بخوانان جمن بازر  
گر چنین جلوه کند معنی یاد فرود  
ای که بر مه کشی از غنچه سار اجوکا  
ترسم آن قوم که بر دزد کشان  
یار مردان خدا باش که در کشتن  
کینه مهر که از خاک این آفرشتی خاکت  
بروز از خانه گردون بر دوزان

این منزلت

آه آشنا که دوز سینه شکر ما  
جای است که زیندگی زود است

باز به هم زود کی بود

در سر زلف ندایم که جو سودا داری  
نشوی و واقف یک نکته زای سوار وجود  
حافظ من خور و زیدی کن خوش باش

ساقی بنور باد به بر احوال ز جام ما  
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم  
ترسم که صبر زنده روز باز خواست  
مستی بختم مشاهده و بلند ما خوست  
هر که گویم دامن دلش زنده شدت  
چندان بود که شکر و شکر سیاه قدان  
ای باد اگر بکشش اجاب بگذری  
گو نام ما زیاد بعد اچ می بری  
حافظ ز دیده دانه اشکی می نشان

در بای خاطر فکرت کشتی پلاک  
هستند غرق نیت حاجی قوام ما

آه



دو کلمه نغمه که چون آهوی نماند آدم بهشت روضه دار السلام را

ساقیا بر خیز و در ده جام را  
کوه بد نامیت نزد عاقلان  
باد در ده جند زین باد عورتور  
دود آه سینه <sup>ناله ای</sup> ناله ای من  
ساقی می بر کفم <sup>تازید</sup> تازید  
محم را زول شیدا ای خود  
باد لاری ما خاطر خوش  
نگرد دیگر بر و اندر چمن  
صبر کن حافظ بسختی روز و شب  
صوفی بیا که این صافیت جام  
راز درون برده ز زندان <sup>بیت</sup> بیت  
در بنم دور یکد و قدح در کش تو  
عقا شکر کس نشود دام <sup>باز چمن</sup> باز چمن  
ای دل شباب رفت بخیدی <sup>کلی</sup> کلی

خاک بر سر کن غم ایام را  
تا نیند اینم تنگ <sup>نام</sup> نام را  
خاک بر سر نفس با تو جام را  
سوخت این افسردگان غلام  
بر کشم این دلخ از زرقی غلام  
کس نمی بیم ز خاص غلام  
کز و لم یکبار به بند آرام  
هر کوی آن سرو سیم اندام  
عاقبت روزی بیانی کام  
تا بنگری صفای می بعل غلام را  
کین حال نیت <sup>صوفی</sup> ز راه عالی مقام را  
یعنی طمع دار وصال دوام را  
کاجا همیشه باد بهشت <sup>وام</sup> وام را  
پیرانه سر کن <sup>بهر تنگ</sup> و نام را

من آن زمان طمع بریدم ز عاقبت  
مارا بر آستان تو بس حق <sup>نعمت</sup> نعمت  
حافظ مرید جام حیات ای صبا برو  
صبا بلطف بگو آن عزالی رغبنا را  
شکر فروشش که عمرش در از یاد جدا  
عز و در حسن اجازت کند ادوی کل  
جلق و لطف توان کرد و صید اهل نظر  
چو با حبیب نشینی و با دوه پیایی  
ندانم از چه سبب <sup>رنگ</sup> رنگ شامی  
چو این قدر نتوان کرد در حال تو  
در آسمان پر عجب کرز گفته حافظ  
مایر فیم تو دانی و دل <sup>عشور</sup> عشور ما  
از شاره چون زلف تو در ز کیرم

کادم بهشت روضه دار السلام را  
ای خواجه با زمین بر تخم غلام را  
وز بنده بندگی برسان پر جام را  
که سر کوه و پیایان تو داد و ما را  
تقدی نکند طوطی <sup>شکر</sup> شکر خارا  
که پر شش کنی غنایب شیدا را  
بدام و دانه بگیرند مرغ دانارا  
پل در و دروغان باد <sup>بهار</sup> بهار را  
سهی قدان سیه چشم ماه سیارا  
که وضع مهر و وفایت روی زیارا  
سماع زهره برقص آورد مسجارا  
بخت بد تا یکجا می برد آتشوزما  
کر کسی که تو سلامی برساند بر ما

بیا و بچسبان کوه و صحرارا  
بشکر محبت احسان <sup>بخت</sup> بخت

قدی



کفر ما را که باید بسلازم وی خوش آن روز که آید بسلا می بر ما  
که کند بدست دور بردار و حافظ کوه را زی و سفر بر سر و از سر ما  
کوهس، ۶

بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من  
بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من  
بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من  
بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من

بدعا آمده ام هم بدعا دست بر آر  
فلک واره پیر سوگندم میدا  
که سو خلق جهان بر من و تو جیف بر بند  
توان برده هوای تو برون از سر ما  
ورق کمال فلسط از ورق دفتر ما  
بین تفاوت ره از یکجا است تا یکجا  
یکجا است دبیر سخنان و شراب ناب یکجا  
ساج و عطف یکجا نغمه رباب یکجا  
بکار رویم بفر ما ازین جناب یکجا  
خود آن گرفتیم بکار رفت انجناب یکجا  
بکامی روی دل بدین شتاب یکجا  
قدار جیت صبوری کدام و خواب یکجا  
جراغ مرد بکار شمع آفتاب یکجا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر من  
تا حال که از او وصل خود رسد  
ان چه جان عاشقان از دست جوت می کشد کس ندیده در جهان جز نشنیده که بلا  
شکر من گری کند مستی ورنه جان منا شرک مستوری و زهدی که باید اول  
وقت عیش و موسم شادی و هنگام شراب پنج روز ایام عفت را غنیمت دان و اول  
حافظا که بیای بوس شاه دستت خادای منی در هر دو عالم رتبت عز و علا  
فرصت ۶

حافظ را شکر  
بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من  
بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من  
بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من  
بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من

گفتمش مکن ز زمانی گنت معذورم بدار  
خفته بر سحاب شاه می ازیننی رای عم  
ای ز خیر زلفت جان چندین آشناست  
گفتم ای شام غریبان طبع شیرینک تو  
می نماید عکس می در زنگ می شمشیر  
بس غریب افتاده است آن مور خط کز تو  
گنت حافظا آشنایان در مقام حیرند

صبح دولت میدم که جام می چون افتاب  
خانم پی تشویش ساقی یار و مطرب نغمه  
ازین تفریح طبع و زینور حسن و طرب  
از خیال لطف می مشاط جالاک طبع  
شاهد و مطرب بدست افشان مستان یکجا  
تا شد آن مشتری در نای حافظ را بخت

خط تو ناز است  
خط تو ناز است  
خط تو ناز است  
خط تو ناز است

خانه پدوردی چه تاب آرد عم چندین  
کز خار و خارده سازد بیشتر و بائین  
خوش قناد آن حال مشکین بر رخ برین  
در سحر کمان خدر کن چون باله دین  
میجو بر کار رخوان بر صوفی نرسین  
که چه بنود در کارستان خط کسین  
دور بنود که نشیند خسته و مسکین

ز رفت ۶

بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من  
بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من  
بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من  
بگویم که ای سلطان خوبان رحم کن بر من



ماییم و استانه عشق و سر نیاز تا خواب خوش که بود اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زنده بیا منت خدایا که نیم شرمسار دوست

ای نیم سحر آرزو آمله یار کجاست منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تاریک ره وادی آئین درش آتش طور کجا موعده دیدار کجا

مر که آمد بجهان نقش خرابی دارد در فراشات چه رسید که مشا کجا

انگشت است اهل بشارت که اشارت دارند نکتهاست بسی محرم اسرار کجا

هر سر روی مرا با تو فر او ان کار است ما کجا نیم و ملامت که پیکار کجا

عقل دیوانه شد آن سلسله کلین کو دل زما گوشه گرفتار کجا

باد و مطرب کل جمله مریاست ولی عیش بی یار میبانشود یار کجا

دلم از صومعه خلوت شیخ است ملول یار تر سایه کو خانه خمار کجا

حافظ از باد قرآن در چمن دسر مرغ فکر معقول نفر ما کل لی خار کجا

آن ترک پری چهره که دوش از بر مار آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

لغام چه بندیم که آن قبله نه اینجا است در سعی چه کوشیم که از کوه صفار رفت

تارفت مر از نظر آن چشم جهان بین کس واقف مانیم که از دیده جهان رفت

بویست این لخم و کلام خود کردید  
بگام که بکسید نطق فریاد  
سکان مهر که بدور تو عاکشان مستند  
خبر نداری از احوال از ایندن  
بر اید و لب شد یقین که جوم سل  
بدید میشود از اقیان عالم لب  
مهل که بگره پیچوده بگردد و حفظ  
بگوش و حاصل گر از یاد با آن یک نام برید که رسید از دیار دوست  
حاشی می کند حکایت عمر و وقار دوست  
زین تقدیم عبار که کردم نثار دوست  
بر حب از دوست همه کار و بار دوست  
در گردشند بر روش اختیار دوست  
ما و جراع چشم و ره انتظار دوست  
زان خاک نیکیخت که شد در بکار دوست

الصبح الصبح یا اصحاب  
المدام المدام یا اصحاب  
راح چون لعل تشین در یاب  
خوش بود در صبح باوه تاب  
در میخانه ساقیان بناب  
افتح یا مفتح الابواب  
مجموع حافظ بنوشن باوه تاب  
که فوت می شود اینک سایه کی در یاب نو  
آورد و فر جان ز خط مشکبار دوست  
بخوش میکند حکایت عمر و وقار دوست  
زین تقدیم عبار که کردم نثار دوست  
بر حب از دوست همه کار و بار دوست  
در گردشند بر روش اختیار دوست  
ما و جراع چشم و ره انتظار دوست  
زان خاک نیکیخت که شد در بکار دوست

بسیار بنشیند و ای کجای تاب  
در میخانه ساقیان بناب  
افتح یا مفتح الابواب  
مجموع حافظ بنوشن باوه تاب  
که فوت می شود اینک سایه کی در یاب نو  
آورد و فر جان ز خط مشکبار دوست  
بخوش میکند حکایت عمر و وقار دوست  
زین تقدیم عبار که کردم نثار دوست  
بر حب از دوست همه کار و بار دوست  
در گردشند بر روش اختیار دوست  
ما و جراع چشم و ره انتظار دوست  
زان خاک نیکیخت که شد در بکار دوست

بسیار بنشیند و ای کجای تاب  
در میخانه ساقیان بناب  
افتح یا مفتح الابواب  
مجموع حافظ بنوشن باوه تاب  
که فوت می شود اینک سایه کی در یاب نو  
آورد و فر جان ز خط مشکبار دوست  
بخوش میکند حکایت عمر و وقار دوست  
زین تقدیم عبار که کردم نثار دوست  
بر حب از دوست همه کار و بار دوست  
در گردشند بر روش اختیار دوست  
ما و جراع چشم و ره انتظار دوست  
زان خاک نیکیخت که شد در بکار دوست

بسیار بنشیند و ای کجای تاب  
در میخانه ساقیان بناب  
افتح یا مفتح الابواب  
مجموع حافظ بنوشن باوه تاب  
که فوت می شود اینک سایه کی در یاب نو  
آورد و فر جان ز خط مشکبار دوست  
بخوش میکند حکایت عمر و وقار دوست  
زین تقدیم عبار که کردم نثار دوست  
بر حب از دوست همه کار و بار دوست  
در گردشند بر روش اختیار دوست  
ما و جراع چشم و ره انتظار دوست  
زان خاک نیکیخت که شد در بکار دوست

بسیار بنشیند و ای کجای تاب  
در میخانه ساقیان بناب  
افتح یا مفتح الابواب  
مجموع حافظ بنوشن باوه تاب  
که فوت می شود اینک سایه کی در یاب نو  
آورد و فر جان ز خط مشکبار دوست  
بخوش میکند حکایت عمر و وقار دوست  
زین تقدیم عبار که کردم نثار دوست  
بر حب از دوست همه کار و بار دوست  
در گردشند بر روش اختیار دوست  
ما و جراع چشم و ره انتظار دوست  
زان خاک نیکیخت که شد در بکار دوست

بسیار بنشیند و ای کجای تاب  
در میخانه ساقیان بناب  
افتح یا مفتح الابواب  
مجموع حافظ بنوشن باوه تاب  
که فوت می شود اینک سایه کی در یاب نو  
آورد و فر جان ز خط مشکبار دوست  
بخوش میکند حکایت عمر و وقار دوست  
زین تقدیم عبار که کردم نثار دوست  
بر حب از دوست همه کار و بار دوست  
در گردشند بر روش اختیار دوست  
ما و جراع چشم و ره انتظار دوست  
زان خاک نیکیخت که شد در بکار دوست

بسیار بنشیند و ای کجای تاب  
در میخانه ساقیان بناب  
افتح یا مفتح الابواب  
مجموع حافظ بنوشن باوه تاب  
که فوت می شود اینک سایه کی در یاب نو  
آورد و فر جان ز خط مشکبار دوست  
بخوش میکند حکایت عمر و وقار دوست  
زین تقدیم عبار که کردم نثار دوست  
بر حب از دوست همه کار و بار دوست  
در گردشند بر روش اختیار دوست  
ما و جراع چشم و ره انتظار دوست  
زان خاک نیکیخت که شد در بکار دوست

بسیار بنشیند و ای کجای تاب  
در میخانه ساقیان بناب  
افتح یا مفتح الابواب  
مجموع حافظ بنوشن باوه تاب  
که فوت می شود اینک سایه کی در یاب نو  
آورد و فر جان ز خط مشکبار دوست  
بخوش میکند حکایت عمر و وقار دوست  
زین تقدیم عبار که کردم نثار دوست  
بر حب از دوست همه کار و بار دوست  
در گردشند بر روش اختیار دوست  
ما و جراع چشم و ره انتظار دوست  
زان خاک نیکیخت که شد در بکار دوست



قصه

بر شمع نرفت از اثر آتش دل او  
دور از رخ او دم بدم از کوه چشم  
از پای فدا دیم چو آمد غم مهران  
دل گفت وصالش غایب از تو ای  
وی گفت طیب از سر حسرت چو مراد  
ای دوست پر سید حافظ قدمی

آن دو که از سوز چکر بر سر مارفت  
سیلاب بر شک آمد و طوفان بلارفت  
در دردی باندم چو از دست دوارفت  
عمریت که کارم همه در کار دعارفت  
بیهات که ریخ تو ز قانون شقارفت  
زان پیش که گویند که از دار فرارفت

آن سپه چرده که شیرینی عالم با او  
گرچه شیرین دستان پادشاهان دولی  
خال مشکین که بر آن روز گفتم  
دلبرم عزم سفر که در خار آباد  
با که این نکته توان گفت آن کسین  
روی خوبت کمال منزه دامن  
حافظ از معتقدان است که امی

خال کسین لب میگون دل فرم با او است  
او سلیمان زمانت که خاتم با او است  
سیر آن دانه که شده زن آدم با او است  
چکنم با دل مجروح که مرهم با او است  
گشت مارا دم عیسی مریم با او است  
لاجرم بهت پاکان دو عالم با او است  
زانک بخشایش بس روح مکرم با او است

این قصه از لایحه  
در این کتاب است

این سوخت را در راه او روی نیازت  
و آن می که در اینجا است جفت نیازت  
وز ما میز بجارو کی و عجز و نیازت  
با دوست بگویم که او محرم نیازت  
با کس تو آن گفت که این قصه دراز  
ز خایه بود که در وقت نیازت  
چون قصه محمود و کف پای نیازت  
تا دیده من در رخ زیبای تو نیازت  
از شمع پر سید که در سوز و کد نیازت

المنه لله که در میگرد باز است  
همه نامه در جوشش و فر و شند زستی  
از روی همی و عجز و دست بگر  
رازی که نهفتیم و بر خلق نگفتیم  
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان  
میل دل مجنون و خم طره لبی  
باز پر و خاتم دیده خویش از همه عالم  
ای مجلس یا حال دل حافظ میکن

یارب این تاثیر دولت از کد امین  
مردی در حلقه در ذکر یارب یارب  
صد هزارش کردن جان زیر طوق  
تاخ خورشید بلندش خاک نعل  
در نوای آن عرق تا منت سر روز  
بین کلک من بنامیزد عالی

آن شب که گویند اهل خلوت امشب است  
تا بکیسوی تو دست نایب ایان کم رسد  
گشته چاه ز تخدان تو ام که هر طرف  
شهبوار من که ما اینیدار روی او است  
تاب خوبی تر عارض اش بین کافان کم رو  
اب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد

در این کتاب است  
این قصه از لایحه

سر روزش ثبت



اندراک مرگب که بر پشت حساب نمودن با سینه چون بر ایم که مورم بر گبست  
کرد ترک

من خدام کرد ترک لعل یار و جام می  
آنکه با وک ردلم از گوشه چشمی زند  
آنکه در بر روی من زیر چشمی می زند  
اگر چه باد فوج بخش باد کلینیت  
صراحی می هر بی کت چنگ افتد  
بجو عیش خوش از دور و اثر کون  
در آستین مرتع پیاله نینان کن  
ز رنگ باد به شویم فرقه در اشک  
سپهر شده پروینیت خون افشان  
عراق و پارس کرفتی بشغ خوش حافظ

ای شاهد قدسی که گشده بد تقاب  
خوابم بشد از دیده درین فکر جگر  
راه دل عشاق زد آن چشم خاری  
ای قهر دلفروز که متر که آن  
وی مرغ بهشتی که دیده دانه و آبت  
کاغوش که شد منزل آسایش خوابت  
پیداست ازین شیوه که مستسک شربت  
یارب کناد آفت ایام فرابت

خجاری

تیری که روی بروم از خطا غم گرفت  
مزه ناله و فریاد که کردم نشندی  
تا دره پیری بچو ایمن روی ای دل  
دورست شراب درین با و پیش در ار  
حافظ نه غلامیت که از خواجه گزید

ای غایب از نظر بخدا می سیار مت  
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک  
محاب ابر و اینا تا سحر آکھے  
که بایدم شدن سوی ناروت با بلبی  
بارم ده از گرم سوی خود تا بکام دل  
خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب  
صد جوئی آب بستم از دیده بر کنار  
حافظ شراب شاهد و رندی نه وضع است  
فی اجلا میکنی و فرد میکند ارمت

بسیار از این کلمات  
در این کتاب است  
و در بعضی جاها  
تکرار شده است

در بدل  
جانم بسوختی و ز دل دوست دار  
با و ز مکن که دست دامن دار  
دست دعا بردم و در گردن  
صد کونه ساهری بکنم تا سیار مت  
در پای تو دم بدم از دیده باز  
بیمار باز پرس که در انتظار مت  
بز بوی تخم مهر که در دل بکار مت

تو هم ای طیف و تو هم ای طیف  
صفت پذیرفته بودم که از ارمت  
مگر که دم از بر ای کس که از ارمت  
آنوقت که در دل بکار مت



ای به به صبا بسا می فرست  
حسنت طایری چو تو در خاک عم  
در راه عشق هر چه قرب و نیت  
ای غایب از نظر که شدی پیش  
هر صبح و شام فافله از دعای  
تا مطربان ز شوق منت اکبری دهند  
در روی خود تفرج صنع خدا  
تا شکر غمت نکند ملک دلخوار  
ساقی بیا که ما تف غیم ببرد  
حافظ سرود مجلس ذکر خیر

اگر چه عرض من پیش پاد  
پری نغمه رخ و دیو در کمر  
سبب مریس که چون از به سینه  
درین حسن کللی خار کس نمی بند

بنگر که از کجا بجای می فرست  
رتجا باشیان دفاعی فرست  
می نیت عیان و دعای فرست  
می گویت دعا و ثنا می فرست  
در صحت شمال و صبا می فرست  
قول و عمل بساز و نوا می فرست  
کاینه خدای نما می فرست  
جان عزیز خود بندا می فرست  
با درد صبر کن که دوا می فرست  
تعجیل کن که اسب و قبا می فرست

زبان خوش و لیکن دمان پیر از عری  
بسوخت عقل ز حیرت که این بود العجیبیت  
که کام بخش او را بهانه بی سببیت  
چراغ مصطفوی با شکر از بولبیبیت

در دایه  
بر نیم جو نخرم طاق خانقاه و ربا  
جمال دختر ز نور چشم مات مکر  
دردای درد خود اکنون از آن معرج  
بیار می که چو حافظ مد آمم استظهار

بیا که قصر اهل سحت است بنیاد  
غلامت آنم که زیر چرخ کیو د  
چه گویت که بیخانه دوش مست عراب  
که ای بلند نظر شاه باز سر نشین  
تراز کنکه عرش میند صغیر  
فصیحی گنمت یاد کیر و در عمل آر  
مخودستی عهد از زمان است نهاد  
رضا بداده بد و ز چنین کر پکت  
نشان عهد و وفا نیت در تبسم کل  
غم جهان محزون و پند من میران یاد

و اگر مصطفی ایوان پای خم طینیت  
که در نقاب ز جاجی و پرود غنیت  
که در صراحی چینی و شیشه جلینیت  
بگریه سحری پیدا ز نیم شب نیست

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است  
ز سر چه رنگ تعلق پذیرد از اوست  
سروش عالم غیم چه مرثیاد اوست  
نشین تو ز این کنج محبت ایست  
نهانت که درین دام که چه افتاد  
که این صدف ز پیر طیفم یاد است  
که بخون عروس هزار داماد است  
که بر من و تو در اختیار کشاد است  
ینال بلیل عاشق که جای فریاد است  
که این لطیف عشقم زنده اوست

ای فرست  
نیت من ای فرست  
عقل و دین ای فرست  
کسب و کسب ای فرست



صدقه می بری ایست نظم بر حافظ  
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

بدام زلف تو دل مبتلای خویشین است  
کرت ز دست بر آید مراد خایط ما  
بجانت ای بت شیرین من که همچون  
چو زای عشق زدی با تو گفتیم ای بلبل  
بگشتک چین و بگلنت حسن کل  
بسوخ حافظ و در شرط عشق جان بازی

بدست باش که  
چو زای عشق زدی با تو  
بگشتک چین و بگلنت حسن کل  
بسوخ حافظ و در شرط عشق جان بازی

بگش بجزه که ایش هنر ای خویشین است  
ببخش زود که خیری بجای خویشین است  
شبان بیره مرادم فقای خویشین است  
ملوک آن کل خود رو برای خویشین است  
که ماهاش ز بند قبا سی خویشین است  
منو ز بر سر عهد و وفا ی خویشین است

مراقب دل از نه ترا چه افادت  
نصیحت همه عالم بکوشش من باد است  
واقعیت است که هیچ آفریده نشاد است  
اسیر بند تو از هر دو عالم از اد است  
اساسیستی من زان خراب آباد است  
ترا نصیب من کرد است این اد است  
ترا نصیب من داد این از خود اد است

برو فسانه مخوان فسون مدغم حافظ  
کزین فسانه و افسون مرابسی و

بی مهر رخت چشم مرا نور نماند دست  
مستکام و دواع تو ز بس کریم که کردم  
میرفت خیال تو ز چشم من می گفت  
وصل تو اجل از سرم دور می شد  
نزدیک شد اندم که رقیب تو بگوید  
من بعد چه سود از قدمی رنج گذار  
در بحر تو که چشم مرا آب  
حافظ ز غم از گریه پیروا تحت

بانع مرا چه حاجت سرو و صنوبر  
ای زین پس تو چه مذنب که فتر  
چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه  
از آستان پر مغفان سر چرا کشیم

بشاد سایه بر دور ما از که کبر است  
کیت خون ما حلال تر از شیر ما  
تشیخ کرده ایم و عداوت  
دولت درین سرا و کشایشین بری

چون صبر توان کرد مقدر غایت است  
چون صبر توان کرد مقدر غایت است





در راه او شکسته دل میچند و پس  
 وی وعده داد و صلح و در شراب  
 یک قصه پیش نیت غم عشق این  
 شیر از آب رکنی و این با خوشم  
 فرقت از آب خضر که طلا جای او  
 ما آب روی فقر و قناعت نمی  
 حافظ به طره شاخ بنایت کلک تو

بازار خود فروشی از آن راه دیگر  
 امروز تاجه گوید و باز شرح در دست  
 کز هر کسی که می شنوم با فکر است  
 عیش مکن که خال رخ هفت کشور است  
 تا آب با که منقش آید اکبر است  
 با یاد شه بکوی که روزی قدرت  
 کش میوه و لیدیر تر از شهد و شکر است

بنال بیل اگر بامنت سربار است  
 در آن زمین که نسیمی وز در طره  
 پار باوه که رگین کنیم جای دل  
 بستان تو مشکل توان سیدی  
 قلندران حقیقت بنیم جو نخرند  
 خیال زلف تو چکن نه کار با ما  
 لطیف است نهانی که عشق از آن

که ماد و عاشق از ایم و کار ما از است  
 چه جای دم زدن با فهای تار است  
 که مت جام غزویم و نام شیر است  
 عروج بز فلک سروری بر شوار است  
 قبا ای اطلال آنس که از بهر است  
 که زیر سلسله رفتن طریقی است  
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است

و خطه  
 حال شخص چشمست زلف و عارض خال  
 سحر کرشمه و صلتش خواب می دیدم  
 دلش نهاله میآزار و ختم کج حافظ

نکتده  
 هزار شیوه در یک بار و بار دلدار است  
 زهی فرات خوابی که نه زیدار است  
 که رستگار چو بید در کم از ارادت

بجان خواجه و حق قدیم نمهد در دست  
 سر شک مکن ز طوفان نوح دست  
 بکن معامله وین دل شکسته بجز  
 ملائمت بجز ای ممکن که شد عشق  
 و لاطیع صبر از لطفی نهایت دوست  
 زبان مورد بر اصف در از کشتی روان  
 مرغ حافظ و از دلبران وفا مجوی

که مونس دم صبح و دعای دولت  
 ز لوج سینه نیارت نفس مهر تو  
 که باشکستگی از زرد بصد نه در دست  
 حوالتم بجز ابابت کرد روز نخت  
 چو لاف عشق زدی هر بیاز چاک است  
 که خواجه خاتم جم یاد کرد و باز  
 گناه باغ چه باشد چو این که است

بلیلی بر ک کلی خوش رنگه منتقار است  
 کفتمش در عین وصل این لاله و فریاد است  
 در تکیه و نیار و ناز ما با حسن دوست

خورشید  
 و اندر آن بر ک و نو اینس با لهای  
 کفت ما را جلوه معشوق در این کار است  
 غم آن که ناز نینان نخت بر خود دار است

هزار بار که با کجا عشق کار بر  
 به صدق گویش که خورشید را بد از نوبت  
 از کجا ای کجا ای کجا ای کجا ای کجا  
 از کجا ای کجا ای کجا ای کجا ای کجا



یار اگر نیشبت با ما نیست جای اعتراض  
 خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان  
 عارفی کو سیر کرد اندر مقام پیستی  
 که مرید را عشقی فکر بد نامی مکن  
 وقت آن شیرین قلندر خوش که اطوار  
 چشم حافظ زیر بام قصر آن خورشید

بگوی میکنم نه ساکنی که ن دانت  
 بر آستانه میخانه هر که یافت رمی  
 و رای طاعت دیوانگان زمانه  
 زمانه افسر رندی نه آدو جوی  
 هر آنگ نقشبند عالم ز خط ساسی خواند  
 دلم ز ترک ساقی امان نخواهی  
 ز دست کوکب طالع سحر گمان چشم  
 خوش آن نظر که لب جام و روی را

و ز جام از نقش خاکاره  
 ز جور که

بادشامی که مران بود از که ایان عار داشت  
 کین نه نقش عجب کردش بر کار و  
 مست شد چو میستی از عالم اسرار داشت  
 شیخ ضیوان خرقه زلف خانه خار داشت  
 ذکر تسبیح ملک حلقه ز تار داشت  
 شیون جنات بحری تحت الا نهار داشت

دری دگر زون اندیش شیه داشت  
 ز فیض جام می اسرار خانقه داشت  
 که شیخ مذمب با عاقلی کند داشت  
 که سرفرازی عالم درین کله داشت  
 رموز حالت جم راز خاک ره داشت  
 چرا که شیوه آن ترک دل سیه داشت  
 چنان که بیت که فرشد دید و داشت  
 پلال کیشبه و ماه چاره داشت

حدیث حافظ و ساعر کشیدن پیمان  
 تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست  
 چشم جا روی تو خود عین هواد سحر  
 در خم زلف تو آن خال حسیه ای  
 میجو که داین تن خاکی نتواند بر خاکی  
 سایه سرو تو بر فاکتم ای عیسی دم  
 آنکه جز کعبه مقامش نبود از یاد لب  
 زلف مشکین تو در جنت فردوس عذار  
 دل در موس روی تو ای مونس جان  
 حافظ دلشده را با بامت ای جان عزیز

جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست  
 عدو چون تیغ کشد من سپر بید از من  
 هزار راه خرابات روی بر تمام  
 هزاره کوی خرابات بر تمام روی خ

چه جای محبت شجر پادشاه داشت  
 دل سود از روی از غصه رو نیم افتاد  
 این قدر هست که آن نسیم نسیم افتاد  
 نقطه دو دو که در طلقه جیم افتاد  
 از سر کوی تو زان رو که غظم افتاد  
 عکس روحی است که بر غظم رسم افتاد  
 بر در میکنم دیدم که مقم افتاد  
 چیت طاوس که در باغ نسیم افتاد  
 خاک راهبیت که در دست نسیم افتاد  
 اتحادیت که در عهد قدیم افتاد

سرو این در حواله کامی نیست  
 که تیر ما بجز از ناله و آه نیست  
 کزین بهم بچمان هیچ رو در

بند شجر پادشاهی که نزد آن پسر  
 غوغای زخم طاقی باره که داشت



زمانه گرفتند آنم <sup>درین عمر</sup> بگو بسوز که بر من بیک کاغذ نریست

غلام ترکش آنست <sup>که از شراب غرورش بکس نکانست</sup>  
چنین که از میم سو دلم راه می بینم <sup>به از حیات زلفت مرا پناهیست</sup>  
فریند دل حافظ بزلت خال <sup>که کارهای چنین حد سیهاییست</sup>  
بشاش ویدی آزار و هر چه خواهی <sup>که در شریعت ما غیر ازین کنایست</sup>

چه لطف بود که ناکاه <sup>حقوق خدمت ما عرض کرد بر گشت</sup>  
بیوک خایه رقم کرد <sup>که کارخانه دوران مبادی رقت</sup>  
نگویم از من پیدل بهو کردی <sup>که در کتاب فرود نیست سهو بر قلمت</sup>  
پیا که با سز لفت قرار خواهم کرد <sup>که اگر سرم برود بر ندادم از رفت</sup>

ز حال مادت که شو <sup>که لاله بر دلم از خاک کشتگان</sup>  
تراز حال دل خستگان <sup>معی و هند زلال خضر ز جام حمت</sup>  
صبار روی تو با کلی حدیثی گفت <sup>رقیب کی نه غماز داد در حمت</sup>  
مرا دلیل مگردان بشکر این <sup>که داشت دولت سرمد غمز و محبت</sup>

کین گشت تو خوش تیر روی <sup>مکن که کرد بر آید ز شسته نه عدت</sup>  
میشد وقت تو ای عیسی صبا خون <sup>که جان حافظ دلم زنده شد بدت</sup>

زوان حسیه و مارا بجهت <sup>که می دهند زلال خضر ز جام حمت</sup>  
دلم عظیم ز رشت خرمش <sup>مما و از بشکر آنکه خدا داشتست بی املت</sup>

تغافل کس که در کمال در شکر  
حاکم و عدل و در شکر

چو بشنوی سخن اهل ل <sup>مکو که خطاست</sup>  
سرم بدینغ و عقبی <sup>فزون می آید</sup>  
در اندرون من خسته <sup>دل ندانم کیت</sup>  
دلم ز پرده برون شد <sup>جگای ای مط</sup>

مرا بکار جهان هر که <sup>از التفات بنو</sup>  
چنینک صومو آلود <sup>شدر خون دلم</sup>  
ازان بدیر مقام عزیز <sup>میدارند</sup>  
چه ساز بود که بنواخت <sup>عشاق</sup>

تخمه ام ز خیال که <sup>پیرم شبها</sup>  
ندای عشق تو دوشم <sup>در اندرون دادند</sup>  
حاصل کار که گوی <sup>مکان این نمیت</sup>  
از دل و جان شرف <sup>صحت جانان غرض</sup>

مت سدر و طوفی <sup>ز پی سبکش</sup>  
دولت آنست که بی <sup>خون دل آید بکار</sup>  
با پیش آر که <sup>اسباب جهان</sup>  
همه آنست و کرد <sup>دل جان اینست</sup>

که چو خوشش <sup>نگری آن سر دوران</sup>  
ورنه با سعی <sup>عمل مانع جانان</sup>

سخت شاش نه دلبر <sup>خطا اینجاست</sup>  
بتا رک الله ازین <sup>فتها که در سومات</sup>  
که من خوشم <sup>واو در فغان و غوغا</sup>  
بنال مان که ازین <sup>برده کار ما بخوا</sup>

رخ تو در نظر من <sup>چنین خوش را</sup>  
جگاست روز عبادت <sup>چه جای درد دعا</sup>  
که آتش که غیر <sup>و همیشه در دل</sup>  
که رفت عمر و هنوز <sup>م دغ بر ز صدا</sup>

خارده شب دارم <sup>ولا شرایط</sup>  
فضای سینه <sup>حافظ ز ذوق بر زندا</sup>  
با پیش آر که <sup>اسباب جهان</sup>  
همه آنست و کرد <sup>دل جان اینست</sup>

که چو خوشش <sup>نگری آن سر دوران</sup>  
ورنه با سعی <sup>عمل مانع جانان</sup>



از تهنیت مکن اندیشه و چون کل خوش ببال زانکه تکلیف جهان کز دلان این منته است

فردست مگر که فتنه چو در عالم نهان حافظ بجام می زد و از غم کنار گرفت

پنج روزی که درین مرحله مکتب داری  
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی  
ز اهد این مشوار از بازی غیرت  
در دمنده من سوخته رخسار  
تمام حافظ رقم نیک پذیرفت و

خسته  
من

حسنت با تفاق ملاحظت جهان گرفت  
افتای راز خلوتیان خواست که شیخ  
می است کل دم زند از زنگ و بوی  
زین آتش نهفته که در سینه منست  
آسوده بر کنار جوهر کار می شدم  
آن روز عشق با غمی فرخنده بود  
خواهم شدن بگوی نمان استین فنا  
می خور که هر کار جهان بیدید  
بزرگ کل بخون شقایق نوشید  
یاد و بجام زر که صبح صبح جهان

حافظ جواب لطف ز نظم تو میگوید  
حال دل با تو گفتم موت  
طبع خام بین قهقهه فاش  
شب قدری چنین عز و شرف  
ای صبا امشب مدد فرما  
از برای شرف بنوک مرده  
مچو حافظ بر غم مدعیان

غم زلف تو دام کفر و دینیت  
جالت معجز حسنت لیکن  
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد  
بدان چشم سیر صد آفرین باد  
عجب علیست علم بیات عشق  
پنداری که بلا کور رفت و جان برد

رکارستان او یک شکر آیت  
حدوث غمزه ات بجز همین است  
که دائم با کمان اندر یکین است  
که در مردم گمش سحر آفرین است  
که فرخ شمش منقم زمین است  
حسابش با کرام الکاتبین است

۱۶

حاصل چگونه نکته تواند بر آن گرفت  
خبر دل شنفتم موت  
از رقیبان منقم موت  
با تو تا روز خفتم موت  
که سحر که شکفتم موت  
حاکم کوی تو رفتم موت  
شهر زندان کفتم موت

رنگارستان او یک شکر آیت  
حدوث غمزه ات بجز همین است  
که دائم با کمان اندر یکین است  
که در مردم گمش سحر آفرین است  
که فرخ شمش منقم زمین است  
حسابش با کرام الکاتبین است

منقم  
حادث سوره که بود به پیش قامت دوست  
که بعد از آن سر و شکر و شکر از قامت دوست  
خیال قامت چه بلندست قامت دوست  
که سحر که شکفتم موت  
خیال قامت سحر که بود به پیش قامت دوست  
از آنکه سر و شکر و شکر از قامت دوست  
صبار زلف خط و حال از قامت دوست  
بگفتند که سحر که بود به پیش قامت دوست  
فرار به زمین حریف قامت دوست  
داده اند که هلاکت با قامت دوست  
هزار جان برای آفرین قامت دوست  
در خم جوکان زلف از قامت دوست  
نوار دهانش طلب کام دل قامت دوست  
چرا خط از کوی چشم ز قامت دوست



از جام عشق نوشید حافظ  
 در امش رندوستی از نیست  
 ایجان می کشن چو حافظان از کس که ناز نازینان ناز نیست

مثنوی حافظ ز کین زلفش این کینه که دل برد و کنون در بند دینت

فلوت که زیده را بتا شاید حجت  
 جانبا جاجتی که تراست با خدا  
 از باب حاجتیم و زبان سوال  
 ای پادشاه حسن خدا را بسویم  
 محتاج جنگ نیست کت قصه طایف  
 جام جهان ناست ضمیمه دست  
 ای عاشق که ایچو روح بخش یار  
 ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست  
 آن شد که باریت طلاح برد  
 حافظ تو ختم کن من خود بیان

خوشتر عیش و صحبت و باغ بهار  
 هر وقت خوش که دست در دستیم

پیوند عم بستیم بپوشش دار  
 معنی آب زندگی در روضه ابرم  
 مستور موت سرد و چو از یک قید  
 راز درون پرورد چه داند فلک خوش  
 سهو خطای بنده که شش نیست اعتبار  
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیا لهوا

خدا چو صورت ابروی دلکشای تو  
 مرا و سر و چمن ز انجاک راه نشاند  
 چو نافه بر دل سگین من که منگن  
 ز کار ما دل غنچه نس که بکشود  
 مزایه بند تو دوران چرخ راضی کرد  
 تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال  
 ز دست جو رو کفتم ز شمر خواهم رفت

غمخوار خویش باشم ز غم روزگار حجت  
 جز طرف جو بیارومی خوشگوار حجت  
 مادل بعشق که در سیم اختیار حجت  
 ای مدعی نزاع تو با پروردگار حجت  
 معنی لطیف رحمت پروردگار حجت  
 تا در میان خواسته کردگار حجت

کشاد کار من اندر که شمای تو  
 زمانه تا قفبت کس قبای تو  
 چو عهد با سر زلف که کشای تو  
 نیم کل جو دل اندر بی هوای تو  
 ولی چه سود که سر شسته در رضا  
 خطا نکر که دل امید در وفای تو  
 بخنده کفتم که حافظ بر روی تو



خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
شراب جو زده و خوی کرده کی شدی  
ز شرم آنک بر روی لبش کرد  
بنفشه طره مفتول را که زده  
کنون باب می لعل فرقه می شویم  
من از ورع می و مطرب پید می  
یک که شمه که ز کس خود فرو  
نیود رنگ دو عالم که نقش آفت  
مگر کشایش حافظ درین فرای بود

خیال روی تو در هر طریق همه است  
بر غنم بدیعیانی که منع عشق کنند  
بین که سیت بخدان تو چه می گوید  
اگر برف سیاه تو دست ما نرسد  
بصورت از نظر ما اگر چه بچوبیت

بفصد خون من زار تا توان از بخت  
که آب روی تو آتش دراز عوان  
سمن بوی صبا خاک در دهان انداخت  
صبا حکایت بلف تو در میان انداخت  
نصیبی ازل از خود نمی توان انداخت  
سوا می پیچکام درین آن انداخت  
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت  
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت  
که بخشش از دلش در می معان انداخت

نیم موی تو پیوند جان اگر ماست  
جمال چیره تو حجت موجه ماست  
هر از یوسف مصری فناده در ماست  
کناه بخت پریشان دیت کوه ماست  
میت در نظر خاطر مرقم ماست

بجای خلت سرای خاص بکوی  
اگر سالی حافظ دری زنده بکشت  
دل دینم شده و لبه بملامت بر خاست  
شع اگر زان لب خندان بزبان لافی  
در چمن با دبهاری ز کنار گل سپرد  
مت بکشتی و از فلوتیان ملکوت  
حافظ این رقم بیند از مکر جان بری

در دیر معان آمد یارم قدحی در دست  
در نعل سندا او شکل م نو پیدا  
لغوی گویم هست از خود خبرم چون  
شع دل و مسازان نش چو او بر خاست  
که غالیه خوشش شد در کیسوی او بچید  
چون شع وجود من شب تا سحر خود را

دلفنوی یارب به در کبیر  
از زمان دیوانه نیکو د فو  
که پیر فوری زده و مادر ماه شری  
که زین نایه کوی فو  
پیش فو یارب که  
سود هر کس که  
بر خاست

نوشتم  
مگر کشایش حافظ  
درین فرای بود  
کون  
مگر کشایش حافظ  
درین فرای بود



دلم ملال گرفت ز جهان و طریقه دروست  
اکثر ز کشتن و صلحت بخارسد بونی  
نصیحت من دیوانه در طریقه کشتن  
بجز براه خلوت نشینان که بجهت من  
باز ای با ایو عمی شش حافظ  
باز ای با ایو عمی شش حافظ  
باز ای با ایو عمی شش حافظ  
باز ای با ایو عمی شش حافظ

دارم امید عاطفتی از جبارت  
دائم که بگذرد ز سر جویم من کرد  
خندان کریمم که هر کس بر کشت  
تا جو کوی در سپر کوی تو با ختم  
بی گفت کوی زلف تو در اسی  
پیچت آن دمان که ز بیم از ایشان  
عمیت که تا زلف تو بوی شنیده  
دارم عجب نقش خیالش که چون  
حافظ بدست حال پریشان تو ولی

دل بر پرده حجت اوست  
من که سر در نیارم بگو کون  
تو طوبی و مافات یار

و بگر درون خاطر ما کس بخدا اوست  
دلم چو غنچه ننگ ز شاوی اندر بویست  
طمان حکایت دیوانه و بسک و بسک  
از آنکه گوشه و محراب ما جم البروست  
هر چند نیاید باز تیری که بشد از  
هر چند نیاید باز تیری که بشد از

کردم جیاتی و امیدم بقوات  
کر چه پری و شست و لیکن فرشته خورشید  
در اشک ما جوید و روان گفت ایچ  
واقف شد کسی چه گویت این چه  
باز زلف بر کش تو کرا ای کف کوی  
مویست آن میان ندانم که آن چه جو  
زان روز در شام دل ما منور بویست  
از دیدم که دم بدمش کار شست و شست  
بر بوی زلف دوست بر شایسته نکوست

دیده آینه وار طلعت اوست  
که و نم زیر بار منت اوست  
فکر هر کس بقدر عمت اوست

بجای جانش ما در نظر چشم  
ز آنکه این نوزاد خاص  
من در میان کس که در چشم  
باز ای با ایو عمی شش حافظ

ملکت عاقبتی و کین و طریب  
کر من آلوده و اتم چه زبان  
من که باشم در این عوم که صیبا  
دور بخون گذشت نوبت مات  
فقط ما بر مبین که حافظ را  
راست

درین زمانه رفیق که خالی از خلقت  
جو دیده رو که گذرگاه عافیت تنگ است  
نه من ز علی در جهان طوم و بس  
بچشم عقل درین گذار بر آشوب  
دلم امید فراوان بوصول روی اوست  
بگیر طره صیبری قصه محوان  
بج دور تو این یافت صیبارش

دیدم که یار جو سر جو و ستم نداشت

باز ای با ایو عمی شش حافظ  
باز ای با ایو عمی شش حافظ  
باز ای با ایو عمی شش حافظ  
باز ای با ایو عمی شش حافظ

هر چه دارم زین دولت اوست  
مده عالم گواه عصمت اوست  
برده دار فریم همت اوست  
هر کس بیخ روز نوبت اوست  
سینه کجینه بخت اوست  
سینه کجینه بخت اوست

صراحتی صاف و سفینه عزت  
پا که کمر عمر عزیز بی بدست  
ملاکت علما هم ز علم بی علت  
جهان کار جهان بی ثبات و  
ولما جل بره عمر رفیقان است  
که سعد و تخس زنا شیر زهره و حلت  
چنین که حافظ ما مت با ازلت

بگفت عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

باز ای با ایو عمی شش حافظ  
باز ای با ایو عمی شش حافظ  
باز ای با ایو عمی شش حافظ  
باز ای با ایو عمی شش حافظ



اگر کند؟

یار بکیرش دل چون کبوترم  
بر من جفا ز بخت من آمد و گزید  
با این همه مرا نکند خواری ازو کشید  
مرا راه دو کن بحکم و شش نبرد  
حافظ نیز گوئی سعادت که مدعی  
قصاحت ۶

سایه یار باد بابل که ساطی ملک  
اگر کند؟

بگرفت کشت عزت صیدم ندانست  
حاشا رسم لطف طریق کرم ندانست  
هر جا که رفت میجا کشش محترم ندانست  
سکین برید و ادوی در محرم ندانست  
بپیش منر بود و خبر نیز منم ندانست

دو صه خلدیرین خلوت درویش است  
کنج غزلت که طلسمات عجایب دارد  
قصر فردوسی رضوانش بر بابی رفت  
آنچه زرمی شود از پرتو آن قلم سبزه  
کنج قارون که فبر و میرود از سوز  
چهره بخت که دل می برد از شاه و کدا  
ای تو انگر شویش این صرخت که ترا  
از گران تا بکران لشکر طلعت ولی  
انکه پیشش بنده تاج بکیر کشید  
دولتی را که نباشد هم از سبب زوال  
حسروان قبله حاجا جانند ولی

مقصود که ساطی ملک  
دولت

مایه محبتی خدمت درویش است  
فتح بابش نظر رحمت درویش است  
کیمیایست که در صحت درویش است  
منظری از چمن نزهت درویش است  
خوانده باشی که از غیرت درویش است  
مطهرش آینه طلعت درویش است  
سرور در کف صحت درویش است  
از ازل تا بابد فرصت درویش است  
کبریا نیست که در حمت درویش است  
بی تکلف بشنو دولت درویش است  
سپیش بندگی درویش است

حضرت

حافظ از آب حقیق ابدی می طلبد  
بنده آصف بگدم که درین سلطنتش  
من عظام نظر آصف بگدم کوراخ  
روزه یکسو شد و عید آمد و دلها بر خاست  
تو ز زهد و نشان که آن جان بگذاشت  
چه ملامت خورد آنکس که چو با باد خورد  
باد در خواری که در و سیج ریای نبود  
مانه مردان ریاسیم و در فغان فغان  
فرض حق را بکنند ابریم و بدی هم کنیم  
ایزد مکن از ابریم ۶

رواقی منظر چشم من آشیانه است  
بزلت و خال خط از عارفان ربودی  
علاج دل با لب حوالت کن  
تو خود در لغت می شنواری شیرین کار  
چه غای می کنی بنفوس سپهر شیشه باز

منبش خاک در حضرت درویش است  
صورت خوابگی میرت درویش است  
می زینجانه بگوش آمد و می باید خاست  
گاه شادی طریق کن رندان  
این عیشت من این خودی خطا  
بهر از زهد فروشی در درویش است  
انکه از عالم مرت برین حال گواست  
واجب گویند روانیت بگویم رواست

گرم ما و فرودا که خانه خانه است  
لطیفهای عجب بر دام دانست  
که ان صرغ یا قوت درویش است  
که تو شس جو ملک را تم باز پانست  
ازین خیل که در ابناء به است

حافظ از بنده کی حضرت درویش است  
صمد از بنده کی حضرت درویش است



دلت بوصول کل ای بلبل سحر خوشی باد  
بتن مقصوم از دولت ملازمت  
من آن نیم که در دم تقدیر شوخی  
سرود بجلت اکنون فلک مقصود  
رونگار است که سودای بتانکین منت  
دین روی ترا دیده جان بین باید  
بار ما پیش که زین فلک زینت ره  
دولت هر خدا یا بمن از رانی دار  
یار باین کفیه مقصود تماشاگر  
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گوید داد  
واعظ شایسته این غمگین که در پیش  
حافظ از حشمت پرور و در کف  
روی تو کس ندید و مزارت زینت

که در حسن کلبا تک عاشقانه است  
ولی خلاصه جان خاک آستانه است  
در فراتر بجز تو دولت است  
که شعر حافظ شیرین سخن تراست  
غم ای که ز نشاط دل غمگین منت  
وین کجا مرتبه چشم جهان منت  
از نه روی تو و اشک چو پیر منت  
کین کرامت سبب حشمت است  
که مفیدان طریش کل و نسیم است  
خلق را آورد زبان مدح و تحسین است  
ز آنکه مگر که سلطان و ملک است  
که پیش بر بکش خسرو شیرین است  
در غنچه منور صیدت بخند است

که آدم بگویی تو چند آن غریب است  
هر چند دورم از تو که دور از تو کس است  
عاشق که شد که یار بجالت نظر کند  
انجا که کار صومعه را جلوه می دهند  
در عشق خاقان و فریاد است  
فریاد حافظ این همه لغز بهر زینت  
روشن از پر تور ویت نظری نکند است  
اشک من غمگین از سرخ بر آید چو عجب  
تا بدامن شمشیر زینت کردی  
تادم از شام سوزن تو هر جانند  
من از سطلالع شوریده بر بزم ورنه  
مصلحت نیست که از پرده برون اقتدر از  
از وجود این قدرم نام و نشان است  
مگر کس من خسته چه بندی که ز مهر

چون من درین بار مزاران است  
لیکن امید وصل تو ام عنقریب است  
ای خواجہ در وقت دگر طبیعت است  
تا فوسخ برور امبت نام صلیت است  
هر جا که هست پر تو روی حیثیت است  
هم قصه غریب حدیثی عجیب است  
منت خاک درت بر بصری نکند است  
خجل از کرده خود پرده در می کند است  
سپیل خیز از قرآم ره گذری نکند است  
باصبا کف و ششودم سخن نکند است  
بهر آینه از سر کویت دگری نکند است  
ورنه در مجلس زندان خبری نکند است  
ورنه از ضعف در انجا اثری نکند است  
بر میان دل جانم کمری نکند است

سپیل خون از نظرم

مشغله



مازکانرا سحر عشق جرات هم نام که بر کام درین خطی نیست نیست  
نه من دل بشده از دست تو خوابان بگرم که نه بخون جگر کاشیت که نیست

شیر در بادیه عشق تو رو باه شود  
از حال لب شیرین تو ای سیه من  
خیای خیز  
ناظر روی تو صاحب نظر اندازی  
آب چشم که برو منت خاک در است  
بجز این سگت که حافظ ز تو ناخشنود

ای چشمه نوش

را امید را عشق که پیش کنان  
هر که دل به عشق می خوش می بود  
فرصت شمر طوقور ندان که این  
بار با منع عقل مترسان می یار  
اوز ایچتم سرتوان دید چون  
از چشم خود پیرس که مارا کش  
مگفت و تو کریه حافظ بهیچ روی  
زاهد ظاهر پرست از حال با آگاه

مازکانرا سحر عشق جرات هم نام  
که بر کام درین خطی نیست نیست

در طایقت هر چه پیش ساکت آید خیر است  
تا چه بازی رخ نماید بیستی خوایم بر آید  
چیت این سقی بلند ساد و جبارش  
این چه الشوق است یارب و یارب  
م که خواهد کویا و نه چه خواهد کویا  
صاحب دیوان ما کوی نمیداند حساب  
بر در میخانه رفتن کار بیکر سخنان بود  
بند پیر فریاد ما تم که لطفش امانت  
حافظ از صد ششید ز عالی ممتیت

بر صراط مستقیم ای دل کسی که است  
عرضه شطرنج زنده اندام حال شایست  
زین مقام دادمانا در جهان آگاهت  
کس همه زخم نهان مست و مجال است  
گیر و ناز حاجت در بان برین گاهت  
کاندرین طفران نشان حسبه است  
خود فروشانرا بکوی می فروشان  
ورنه لطف شیخ و زاهد کاهت  
عاشق دردی کش اندر مال جاهت

زان یار دلنوازم شکریت با شکایت  
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم  
زند ان شسته لب از لب نمی دهد کس  
وز لطف چون کندش ای دل هیچ کجا  
چشم بلمره مارا خون خورد و می پست

که نکت در آن عشقی خوشی شایست  
یارب مباد کس را مخدوم بی عیانت  
کوی ولی شناسان ز نظر زین  
بیر تا بریده بینی می جرم ولی جانت  
جانار و انباشد خون زیر ارجانت



مرچند بزدی آیم روی از درت تا بم  
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفود  
 ای افتاب خوبان می سودد اندرونم  
 در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود  
 این راه را نهایت صورت بجای توان  
 عشق نرسد بغیر باید از خود بسان حافظ

زلف آشفته ز خوی کرده و خندان  
 ترکش عریضه جوی دلش افسوس کنان  
 سر ترا گوش من آورد و با او  
 عارضی را چنین با دیده سبکیم و مند  
 بردای ز اهد و برد در گشای  
 آنچه اوریت بیایه ما نشیدم  
 خنده جام می زلف کرده که کار  
 ای بسا تو به که چون تو به حافظ

زلف آشفته ز خوی کرده و خندان

مطب چه پرده ساخت که در پرده سیاه  
 کفتم که حسن چهره او را صفت کنم  
 او روی خود نمود و در کف و کوبه

زلفش زلف هزار دل بکسی نماند  
 تا عاشقان بیوی نسیمی دهند  
 شیدا از آن شدم که کنارم جویا  
 ساقی بهفت زنگ می اندر نیاید  
 یارب چه غمزه کرد و صراحی خون  
 دانا که زد تو فوج این صبح خیم باز  
 حافظ هر آنک عشق نور زید و دل

زگزیه مردم چشمش زخونت  
 بیاد لعل تو چشم مست میکونت  
 ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو  
 دلم بجوی که قدرت چو سرود جویست  
 حکایت لب شیرین کلام فریاد است  
 زد دور باد بجان دانه کسان  
 از آن زمان که ز جگم برفت رود عزت  
 ز چشم

راه هزار چاه که از چار سو بست  
 بکشا و زلف را و در آرزو بست  
 این نقشها که که چو شش در کوبه بست  
 بانغمای قلقلش اندر کلبه بست  
 منگامه باز چید و در کف و کوبه بست  
 لاله آم طوف کعبه دل بی وضو بست

بر بین که در طلبت حال مردمان  
 ز جام زرمی لعلی که میجو روم  
 سخن بگو که کلامت لطیف و موزون  
 شکیبایه لیلی مقام محنت  
 کنار دیده من میجو رود چو  
 کنار و امن من

و در و جان



بگویند شاد شود اندرون تکینم  
باختیار که از اجتیا بر بیرونست  
زینجوی طلب یار می کند حافظ  
چو مفلسی طلبکار کج قارونست

سزارادت باو آستان حضرت تو  
که هر چه بر سر ما می بود ارادت است  
زبان ناظور وصف عشق نالاست  
چو جایی کلک بریده زبان پهنه گو  
صبا ز حال دلگشا چه شرح دهد  
که چون شکم در قهقاری غنچه تو بر تو  
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان  
که باد مشک نسبت و خاک غالی بود  
نظار روی تو هر بر یک کل که چمنست  
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جو  
روح تو در دم آمد مرا در خواست  
چو اگر حال مگو در قفای فال مگو  
ز من سبک کش این دیر ز من سبک  
بسایه درین کار خانه خاک سبوت  
نظیر دوست ندیدم اگر چه از دور  
نهادهم اینها در مقابل روح دوست  
نه این زبان دل حافظ در آتش طلبت  
که داغ دار از لایحه لاله خود دوست

ساقی بیار باوه که ماه صیام رفت  
درد قدح که موسم ناموس نام رفت  
وقت عزیز رفت بیا تا قضایم  
عمدی که بجز نور صراحی جام رفت

در تاب توبه چند تو آن بسوخت  
می ده که عمر در سر سودا می رفت  
مستم کن اینجا که ندانم زینجوی  
در عرصه خیال که آید کدام رفت  
بر بوی انگت جود و جانت با رسید  
در میگو دعای تو هر صبح و شام رفت  
دل را که مردن بود حیاتی بجان رسید  
با بوی از نسیم میش در شام رفت  
زاهد غرور داشت سلامت بر در راه  
زند از برده نیاز زبدا را کدام رفت  
نقد ولی که بود مرا صرف با ده شد  
قلب سیاه بود از ان در حرام رفت  
دیگر مگو نصیحت حافظ که در نیافت  
کم گشته که باوه مهرش بجام رفت

سینه ام ز آتش دل در جانانه غم سوخت  
آتش بود درین خانه که کاشا سوخت  
تم از واسطه دوری دلبر بکشد آفت  
جانم از آتش رخساره جانانه سوخت  
مر که زینجیز مر زلف بریشان تو دید  
دل سودا زده اش بر من در جوان سوخت  
خرق تو زید مرا آب خوابات برید  
خانه عقل مرا آتش قیجا ز سوخت  
چون پیاله دلم از توبه که کردم شکست  
مهری روی 7  
ماجرایم کن و باز که مرا مردم چشم  
مهری می می و پیاله سوخت  
سوز دل بین که ز بس آتش عشق چون  
خرق از سر بگرد آور دو بشکر سوخت  
اشکم دل شمع 7  
دوش بر جانم دل بر روان سوخت  
دشمن ز سر زهر چو سوخت



آشنایی نه غریبیک ولسوز منت  
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش

ساقی بیای که یار زرخ پرده بزرگ رفت  
آن شمع سر گرفته دگر چه برده رفت

آن عشوه داد عشق تقوی ز سر رفت  
ز نهار ازین عبارت بشیرین دل رفت

مر سر و قد که بره و خور جلوه می رفت  
باز غمی که خاطر ما خسته کرده بود

زین قصه صفت کنند افلاک بر صدا  
حافظ تو این دعا که آمیختی که یار

آن جلوه کرد و بار مثنوی ز رخ رفت  
او اجازت

چونامین از خویش بر فتم  
چون بدین حال هزاران دل بکاشت

کار چراغ خلوتیان باز در گرفت  
وین پر سال خورد، جوانی ز سر گرفت

و آن لطف کرد دوست که دشمن گرفت  
کوی که پسته تو سخن در شکر گرفت

چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت  
عیسی می خدا بیستاد و بر گرفت

کوته نظر بین که سخن مختصر گرفت  
تقوید که شعر ترا و بزر گرفت

و آن مواجید که کردی مراد از یاد  
بر گرفت ز حرفیان دل و دل میداد

که دم همت با کردی ز بند از دست  
بر میان بندگی دختر ز کو بدر ای

شکر ایرو که ازین باد خزان رخصت یافت  
چشم بد دور که ازان تفرقه خوشن با آورد

شادی مجلسان در قدم دولت رفت  
حافظ از دست مدد صحبت آن کشتی

شربت از لب لغزش خچسیدیم و بر رفت  
کوی از صحبت مایک بنگ آمد بود

بس که مافاتحه و جز یانی خواندیم  
گفت که خود بیزد مر که وصال طلبید

شد چنان در چمن حسن لطافت و آید  
عشوه می داد که از کوی ارادت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم  
شکفته شد کل حیر او کشت بلبست

اساس تو بود که در محکم چو شک نمود  
صلای خرقی ای صوفیان وقت پرست

بوستان همون سر و کل و سمشاد است  
طلوع نامور و دولت ما در زاد است

جای غم باد هر آن دل که نخواهد نشاد  
و زین طوفان حوادث ببرد بیناد

روی مپیکر او سپر ندیدیم و بر رفت  
بار بر لبش بگردش نرسیدیم و رفت

و ز پیشش سوره اخلاص میدیم و رفت  
ما با میدوی از خود بر رویم و رفت

در گلستان وصالش چیدیم و رفت  
دیدیم آن که چنان عشق فریدیم و رفت

ای درینا بو صالش بر رسیدیم و رفت  
بکای

بزمین که جام زجاجی چگونش  
چو طرفه

چنان



پار پاده که در بارگاه استغنا  
ازین رباط دور چون ضرورت  
شکوهِ آصفی و اسب باد و منطق  
مقام عیش میسر نمی شود بی رنج  
بست نیت مرجان ضمیر و خوش  
بیالی و پیر مرد از ره که تیر پرتان  
زبان کلک تو حافظ چه سگر آن گوید

چو پاسبان چه سلطان چه شیرو چه  
رواق و طاق همیشه چه سر بلند چه  
بیاد رفت و زو خواج هیچ طوق نیست  
بلی حکم بلاست اند عهد الت  
که نیستیت سر انجام هر کمال که هست  
مدا گرفت زمانی ولی بخاک نشست  
که گفته سخت می برند دست بدست

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان  
حدیث مول قیامت که گفت اعظ  
نشان بار سفر کرده از که پیر  
فغان که آن نامهربان دشمن  
غم کس نمی مال خورده دفع  
کره بیاد مزین که چه بر او بود  
بمستی که سپهرت دهنز راه

فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت  
کنا نیست که از روزگار سحران  
که هر چه گفت برید صبا پریشان  
بترک صحبت یاران خود چه آسان  
که تخم خوش ولی اینست پیر کنعان  
که این سخن بختل باد با سلیمان  
ترا که گفت که این زبال ترک دستان

من و معام رضا بعد ازین و جور  
مزن ز چون چه او م که بنده معقل  
که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد

صبا اگر کذری افتدت بکشور دوست  
جان او که بشکر از جان بر افشام  
و که چنانچه در آن حضرت نباشد  
من کدا و تمنای وصل او میباید  
دل صند بریم میجوید لزر است  
اگر چه دوست پیغمبری می بود ما را  
چه باشد ار شود از بند عم دلش از او

ضجدم مرغ چمن با گل تو خاسته  
کل بخندید که از راست تر نیم ولی  
تا ابد بوی محبت با مشتاق تو سپید

که دل بدرد تو خود کردی ترک در مان  
قبول کردی جان به سخن که جانان  
من این نگفتم و هر کس که گفت بهتان

بیار نغمه از کیسوی معبره دوست  
اگر بسوی من آری پاهای از بود  
برای دیده پای و رغباری از در دو  
مگر کجواب به بیم خیال منظر دوست  
ز حسرت قد و پایی چون من بود  
بعالمی نفرو شیم موی از سرد دوست  
چو هست حافظ مسکین غلام و جا کرد دوست

نماز کم کن درین باغ سبزه چون تو  
بسیح عاشق سخن سخن به پیوست  
هر که خاک در میخار بر خسان

بر عین و نغمه

اجازت

بچه بند و خرم نگار

شکفت

چو پاسبان

چو شیرو

چو سلطان

چو سحران

بمشامش

نگر





قدره که نکو ورقی

شرح مجموع کل فرغ سحر داند و بس  
 عرضه کردم دو جهان بر دل افشاده  
 مشک و گل اکند از زمین نظر لعل  
 دلبر آسایش مصلحت وقت ندید  
 می پیاورد که نیازد بکل باغ جهان  
 آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم  
 حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت

عیب ندان مکن ای نه اهد پاکیزه شت  
 من اگر تیکم و کرد تو برو خود را باش  
 هر کس طالب یارند چه پیشیا رچ  
 هر تسیم من و خاک در میگرد تا  
 تا امیدم مکن از سابق روز ازل  
 نه من از زده نقوی بدر افتادم و  
 بر عمل نگه مکن پیش که است و ازل  
 باغ فردوس لطیفست و لیکن زینهار  
 زان که در آن روز ازل خ

ای که از زلف عقل این عشق آموزی  
 ز بیم این نکته تحقیق اندازانستی

در یاقوت بنوک مرثیات یاسفت

کر طمع داری از آن جام و صبح لعل  
 در کلستان از م صبحم از لطف صبا  
 کفتم ای مسندم جام جهان نیت  
 سخن عشق آنست که آید بزبان  
 اشک حافظ خود و صبر بدریا انداخت  
 چکدر از غم عشق نیاید ت نهفت

صحن بستان ذوق بخش و صحت یار آن است  
 از صبا هر دم مشام جان ما خوش

ناگشوده کل نقاب اینک رحلت می کند  
 نیت در بازار عالم خوش دلی و زراعت  
 فرغ خوش خواند از ابشارت باد کاند  
 از زبان سوس اندام اهد بش  
 حافظ ترک جهان کفش طریق خوشند  
 اگر درون

عارف از پرتوی در آن نهانی است

کوهر کس زین لعل توانی دانست



حافظ رو اجل که بکف آری جا

یکسره از کوی خرابات بر نوت بهشت

غمت تا در دلم ما وی گرفت

سرم چون زلف تو سودا گرفت

لب چون آفتاب حیات

از آت آتشی در ما گرفت

همای صمم عمریت که جان

موا می آن فدو بالا گرفت

شد عاشق بی لای بگوش

از آن روز کار من بالا گرفت

چو ما در سایه الطاف اویم

چو او سایه از ما و اگر گرفت

نیم صبح بجز بوست امروز

مگر یارم ره صحر اگر گرفت

ز در بای دو چشم کومه اشک

جهان در لولوی لالا گرفت

دوای غم بجز می نیست حافظ

از آن روساغر صهبا گرفت

کنونک بر کف کل جام باده صفت

بصد هزار زبان بلبش در اوصاف

خواه و فقر اشعار و بستان

چو وقت مدرسه و بحث کشف کشتا

بهر خلق و ز عتقا قیاس کار

که صیت کوشه شینان ز قاف تا قاف

بدر و صاف تر حکم نیست خوش

که هر چه ساقی ما کرده عین الطاف

حدیث مفسنان و خیال مکاران

فقیه مدرس روی منت بود فتوی داد

خوش حافظ و این نکته ای چون در سرخ

من بر کف کل در بر او معنوی بکانت

کل در کف و می بر و معشوق بکانت

کوشش میارید درین جمع که امشب

در مذمت باده حالات و لیکن

در مجلس عطر میا مینز که ما را

کوشتم همه بر قول نی و نغمه چنگ

از چاشنی قند کومبج و ز شکر

تا کنج غمت در دل و پیرانه مقیم است

مان حکایت نزد و ز و بوریا با

که می حرام ولی به زمان اوقات

نگاه دار که قلاب شهر صرافت

سلطان جهانم بچنین روز عکالت

در منزل ماه رخ دوست تهاست

بی روی تو ای هر و کل اندام مرا

هر طظه ز کسبوی تو خوش بوی

چشمم بر لعل لب کرد و شریک است

زان رو که مرا از لب شیرین تو

پیوسته مرا کنج خرابات مفا

وز رنگ چه پرسی که مرا تنگ است

کل در روی کف

کرام

سکه کار عاشق با لاک گرفت

حدیث حافظ ای سر و صفت بر اوصاف قد و بالا گرفت



زاهد و عهدهم تو به ز روی تو ز طری روی  
آن شمع سحر کبریه کمال من وجود کن  
الله شایسته و کفی الله شایسته

هیچش ز خدا شرم و ز روی تو نیست  
کین سوز نمانی نه ترا هست روی نیست  
کین کبریه کم از ریزش خون شایسته

گر ز دست زلف بکشیت خطای زلفت  
برق عشق از فرم بکشیت بوشی سوخت  
کردی از سینه دلداری باری برود  
از سخن چنان ملالتها بدید آید  
در طریقت بخش خاطر نباشد می یار  
عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار  
عیب حافظه کو مکن واعظ که زلفت

وز زیندوی شایر با جفایی زلفت  
جور شاه گامان کر بر که ای زلفت  
در میان جان جانان با جایی زلفت  
چون میان منشیان در جایی زلفت  
هر که ورت را که بینی چون صفایی زلفت  
گر ملالی بود بود و کر خطایی زلفت  
پای آزادان نه بندند از بجایی زلفت  
ازادی چه چیز

کنون میدهد از بوستان نیکم  
که او از زلف سلطنت امروز  
چمن بر فراز روی بهشت میکوید  
و فاجوی زود سخن که بر تویی  
بمی عمارت دل کن که این جهان  
مکن بنام سببها ملامت مست  
قدم در رخ مدار از جان حافظ

من شراب فرج بخش و یار خود شربت  
که خیمه سایه ابر است بز که کشت  
نه عاقلست که نسیم فرید و نقی کشت  
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت  
بر آن نیست که از خاک مابسازد کشت  
که آگست تقدیر بدستش ز کشت  
که هر چه غرق گناه است میرود کشت

کس نیست که افتاده آن زلف زلفت  
روی تو که آینه لطف اله ایت  
نه کس طلبد شیوه چشم تو ز چشم  
از بجز خدا زلف میارای که بار  
باز آیی که بی روی تو ای شمع دل فروز  
چون چشم تو دل می برد از کوه شایسته  
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم  
تیمار عزیزان سبب ذکر جمیل است  
که بر پیرغان فرشتد من شد چه تفاوت  
در صومعه زاهد و در خلوت صومعه  
دی می شد و گفت صفا عهد وفا کن  
ای چنگ فر و برده بخون دل حافظ  
لعل سیراب خون تشنه لب با بر منت  
ساربان رخت بدر و از زنده مگر کان

در معذری نیست که دامی زلفت  
حقا که چنین است درین رویا  
مسکین خبرش از سر و در وید چیا  
شب نیست که صد عریب با باد صبا  
در بزم حرفها اثر نور و صفایت  
و نیال تو بودن کنه از جانب ما  
داند بزرگان که معز او از سببها  
چونست که این قاعده در شهر  
جانا مگر این است که سری ز خدا  
در هیچ سری نیست که سری ز خدا  
چو گوشتش ابروی تو محراب دعا  
گفت غلطی خواص درین عهد و وقت  
فکرت مگر از طریقت همان وقت  
و پیری دیدن او دادین جان  
شاه ز ایت است که منزه که دلدار

کس نیست که افتاده آن زلف زلفت  
روی تو که آینه لطف اله ایت  
نه کس طلبد شیوه چشم تو ز چشم  
از بجز خدا زلف میارای که بار  
باز آیی که بی روی تو ای شمع دل فروز  
چون چشم تو دل می برد از کوه شایسته  
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم  
تیمار عزیزان سبب ذکر جمیل است  
که بر پیرغان فرشتد من شد چه تفاوت  
در صومعه زاهد و در خلوت صومعه  
دی می شد و گفت صفا عهد وفا کن  
ای چنگ فر و برده بخون دل حافظ  
لعل سیراب خون تشنه لب با بر منت  
ساربان رخت بدر و از زنده مگر کان

بهر کس که سر کند بخورد  
بهر کس که سر کند بخورد  
بهر کس که سر کند بخورد  
بهر کس که سر کند بخورد  
بهر کس که سر کند بخورد  
بهر کس که سر کند بخورد  
بهر کس که سر کند بخورد  
بهر کس که سر کند بخورد  
بهر کس که سر کند بخورد  
بهر کس که سر کند بخورد

در زیندوی شایر



کل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید  
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت  
بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز  
سوی شعله نبرد

در آتش رشک از رخ دل عرق کلابست  
وین طرفه که بر روی صد گونه حجابست  
شمع دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست  
صحر

حافظ چه شد از عاریت و نسیب نظر با  
بسی طویر حجب لازم ایام شبانست

بسی طویر حجب لازم ایام شبانست  
چون

مطلب طاعت پیمان صلح از من  
من همان دم که وضو ساختم از چهره  
عیبه تا دهمت آگهی از شکر ضمیر  
که گویم کت از کبر صور ایضا  
بجز آن زر کس مسانه که چشمش ساد  
جان فدای دهنست باد که در باغ نظر  
حافظ از دولت عشق تو سلمانی شد

که بر پیمان کشتی شهره بشدم روزا  
چاره بگیر ز دم بگیرم بر هر چه هست  
که بروی که شد عاشق از روی  
نا امید از در رحمت مشوای دیده  
زیر این طارم فیروز کسی خوش  
چمن ارای جهان خوشتر ازین نیست  
یعنی از وصل تو اشک من کفون باد  
قیست بجز باد نیست

با هم این هفته شد از شهر و چشم بست  
پر دم دیده ز لطف رخ او در رخ او  
میگردد شیرینوز از لب میچسبش  
ای که آتش نهایی بگرم در صحر  
بعد از نیم بود نمایان در جهر فرد  
شک

حال بجان تو چه دانی که **مشکل**  
عکس خود دیدگان برد که مشکین  
کر چه در شیوه کوی مهره اش وقت  
ده که در کار غریبان عجب امیالیت  
که در آن تو برین نکته خوش استلا

شرم از آن چشم بیدار شد از آن  
بنده طالع خویشم که درین خط وفا  
طلبه عط کل درج غیر افتش  
شربت قند کلاب از لب مارم فرمود  
با غنا چون سیم ز کربان  
ای باغبان بر سیم ز کربان  
آنک در طرز عزان کت به حافظ آموخت  
او کرد

خم گوهر خود کیر که خمی نه خوابست  
بهر نثرت عجبم که دهی عین عذابست  
تخریر خیال خطا و نقش بر آبست  
زین سبیل مادم که درین منزل خوابست  
انگیزای بیبدان بسته نقابست  
دست از سر آبی که جهان جمله سبابست  
کین حجره پراز زخم چنگ زبابست  
در پای محیط فلکش چو جبابست  
عین شرابست

مار از خیال تو چه پروای نه است  
گر خمر بهشتت مبارک کوی  
اشوس شد برود در دیده گر یا  
پیدار شوای دیده که این نتوان  
معشوقی عیان میگردد بر تو و لیکن  
سینه است در دشت بی تا کنداریم  
و کج در باغ مطلق جانصیت  
و او نوچه راهست که از عایش



مژده دادند که بر ما گذری نخواهی کرد  
کوه اندوه فراقت بچو چیت

نیت خیر مگردان که مبارک فالیت  
حافظ خسته که از ناله نفس چو نالیت

و جبا ای سیک مشاقان بده پیغام  
واله و شیدا است دایم بچو بلیل در قفس  
زلف او دامت خالش دانه آن ام

تا کنم جان ز سر رعبت فدای نام دوست  
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست  
بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سزستی بر کمر دادم صبح ابد  
کردم دستم گشتم در دیده همچون تو  
میل من سوی وصال و قصد او سوی  
حافظ اندر در دایمی سوز و زاری زبان

مه که چون من در ازل کجی عذار جام دوست  
خاک راسی کان مشرف کردد از اقدام دوست  
ترک کام خود کردم تا بر آید کام دوست  
ز آنک ز مانی ندارد در دوی نام دوست

منم که گوشه میخانه خانقاه  
کرم ترانه چنگ صبح شیب باک  
ز باد شاه و کد افار غم بخواند  
غصن ز سجد و میخانه وصال تمام

دعای پیر معان ورد صبحگاه  
نوای من بسجده غم خواجه  
کدای خاک فرودست با شاه  
جز این خیال ندارم خدا گواه

مرا کدای تو بودن ز سلطنت خوشتر  
اذان زمان که برین آستان نهادم  
مگر به تیغ اجل خمیم بر کفم ورنه  
کناه اگر چه بنود اختیار ما حافظ

که ذل جوهر و جفای تو عجز و جاهت  
فراز منند فرسیدگی گاه  
رمیدن از درد دولت نه رسم و  
تو در طریق ادب کوشش و کوناه

مدام هست می دارد نسیم جود کیستویت  
بس از چندین شکلیای شی یارت توان  
سواد لوح پیشش اعزاز بهر آن دارم  
تو که خواهی که جاویدان جهان یکسر یار آ  
و کرم فنا خواهی که از عالم بر اندازی  
من ضیاع دو دو سپهر گردان به حاصل  
زهی هست که حافظ راست کردنی و از

خوابم می کند هر دم فریب چشم جادو  
که شمع دیده افروزم در محراب  
که جانرا نشسته باشد ز نقش حال  
صبارا گو که بردار در زمانی تر از تو  
بر آفتان فروردین هزاران جان  
من ز افسون چشمت مشت از بوی  
نیاید هیچ در پیشش بجز خاک سر کو

مدتی شد کاتش سو دای تو در جان ما  
مردم چشم بچوناب جگر غرقند از آن  
آب حیوان و قطره زمان لعل بچو شکر

ز آن تنهایی که دایم در دل پیران  
چشمه حشرش در سینه نالان  
نور خود عکسی از روی آن نه تباران

مفصل  
عبر

تا صبح روز شنبه

بیشان  
سکن

کسری



تا نخت فی من روحی شنیدم یقین  
سرایین معنی که من آن وی و آن است  
سردی را اطلاع نیست بر اسرار  
محرّم این تر معنی دار علوی جان است  
چند کوی ای مگر بعد ازین خوش باش  
جان در هر دو عالم بخت جانان است  
حافظا تا روزی شکر این نعمت گذار  
کان صنم از روز اول در دل ویران است  
اولین و کن

میر من خوش میروی کاندرا سر ایامت  
ترک من خوش میخوامی پیشن بالامیت  
گفته بودی کی پیری چشم این بخت  
خوش تقاضای کنی پیش تقاضایت  
عاشق رنجور و مجورم بت ساقی جان  
کوفرا مان شو که پیش قدر غنایت  
خوش عمری رفت تا پیارم از مگان  
کو نکامی کن که پیش چشم شهلا میت  
خوش فرامان میروی چشم بد از روی  
دارم اندر سر خیال آنک در با میت  
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میت  
کریم جای حافظ اندر خلوت و فصلت

مر آن بخت نظر کنی سعادت رفت  
بکنج میکم و خانه ارادت رفت  
بیا و معرفت از من شنو که در سخن رفت  
زی فیض روح قدس مکتب استقادر رفت  
مجو ز طالع موافق من بجز رفتی  
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ببین این در مازان وی و او زان در  
سرایین معنی که من آن وی و آن است  
عشق  
محرّم این تر معنی دار علوی جان است  
جان در هر دو عالم بخت جانان است  
موت  
کان صنم از روز اول در دل ویران است  
موت  
میر من خوش میروی کاندرا سر ایامت  
ترک من خوش میخوامی پیشن بالامیت  
عشق  
خوش تقاضای کنی پیش تقاضایت  
عاشق رنجور و مجورم بت ساقی جان  
کوفرا مان شو که پیش قدر غنایت  
خوش عمری رفت تا پیارم از مگان  
کو نکامی کن که پیش چشم شهلا میت  
خوش فرامان میروی چشم بد از روی  
دارم اندر سر خیال آنک در با میت  
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میت  
کریم جای حافظ اندر خلوت و فصلت  
مر آن بخت نظر کنی سعادت رفت  
بکنج میکم و خانه ارادت رفت  
بیا و معرفت از من شنو که در سخن رفت  
زی فیض روح قدس مکتب استقادر رفت  
مجو ز طالع موافق من بجز رفتی  
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز با دعا و بطاعت و ذکر بر آمده  
و طیفه می در پیشین مکر زیادت رفت  
مگر بجز او شد طیب عیسی دم  
چرا که کار من خسته از عبادت رفت  
میزار شکر که حافظ ز راه میکند  
بکج ز او طاعت و عبادت رفت  
بکنده  
بخواند

یار بسبی ساز که یارم بسبت  
باز آید و برماندم از جنگ ملالت  
خاک ده آن یار سفر کرده بیارید  
تا چشم جهان بین کنمشنای مات  
فریاد که ارشش جهتم راه بستند  
آن خال و خط و زلف منخ و عارضت  
احروز که در دست تو ام مرحمتی کن  
فردا که شوم خاک چه سود اشکها  
رویش مکن ناله ز شمشیر اجنا  
کین طایفه از کشته ستانند عدا  
ای آنک مقبره و بیان دم زلفت  
ما با تو نداریم سخن خیر و سیلا  
در فرق زن آتش که خم ابروی سا  
بر می شکند گوشه محراب امامت  
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم  
بیداد لطیفان همه لطفست  
کوته نکنند بخت منزلت تو حافظ

یار آن شمع دل فروز ز کاشانه  
جان ما سوخت بپسید که جانانه  
کیت  
کیت

میان در  
بوست و ک  
مگر بجز او شد  
بکنده  
بخواند  
باز آید و برماندم  
تا چشم جهان بین  
فردا که شوم خاک  
رویش مکن ناله  
ما با تو نداریم  
بیداد لطیفان  
بپوسته شد این  
جان ما سوخت  
کیت  
کیت



حالی خانه برانداز دل زمین منت  
باده لعلش کز لب من دور  
دولت صحت آن شمع سعادت  
میدهد کسش افسونی و معلوم نشد  
یار بان ماه رخ شاه و شش زمره  
گفتم اه از دل دیوانه حافظی تو

تا صبح اغوشش که می باشد و مخا کسیت  
راخ روح که در میان ده و بیاض کسیت  
بار رسید خلد که برود انوش کسیت  
که دل نازک او مایل انفسا کسیت  
در یکتای که و کومر کیدا کسیت  
زیر لب خنده زان گفت که دیوانه کسیت  
ورمق

در دمار اینت در مان الفیاض  
دین دل بروند و قصد جان کنند  
در بهای نیم بوسه جان دل  
خون ما خوردند آن کافران  
مجموع حافظ روز و شب لی خوش

کار مار اینست سامان الفیاض  
الفیاض از دست خوبان الفیاض  
می ستاند از غریبان الفیاض  
ای مسلمانان چه درمان الفیاض  
گشته ام گریان و نالان الفیاض

سند که از صومعه ایران سستانی  
دو چشم شوق تو آشوب جمله تر  
غوغا و فتنه

که بز سر مرده خوبان عالمی چون تاج  
پیکین زلف تو ما چین و هند و داده  
بود کلم

بیاض روی تو روشن از رخ روز  
جوشت لعل لب جانغزای مجوس  
دمان تنگت داده باب خضر بقا  
چو امی شیرینی جان من ز سبک دل  
حکونه بسته بجوی میان و بکشوده  
فتاده در سر حافظ موای چون تو

سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت دواج  
که جز از لعل تو دردم نیر سد بعلاج  
لب چو قند تو برد از بنات مصر بعلاج  
دل صفت که هست از زناکی بعلاج  
تنی چو فیلی سرخی بسان کند بعلاج  
مکنیز بنده خاک تو بودی کاج

اگر بذهب تو خون عاشقتن صباح  
سواد زلف تو نبود جاعل الظلمات  
لب جو آب حیوة تو هست قوه روح  
فلاح و توبه و تقوی بجوی شیخ از ما  
ز دیده ام شده یک چشمی در کنار روان  
ز چنگ زلف کندت کسی یافت نجات  
دعای جان تو و در زبان حافظ یاد

صلاح نامه آنست کان صباح  
بیاض روی تو بکشد و فالق الصباح  
بجوید خاکی مار از دست لذت راج  
ز زنده عاشق و محفل که خواب فلاح  
که آشنا کند در میان آن صباح  
نه از کمان دوا برو و تیر چشم خراج  
مدام تا که بود کوشش مسی صباح  
متصل مساوی صباح

نثار لعل لب تو بسند و صید تبلیس  
پریاله چیست که بایاد تو ز تویشیم مدام

نیافت کام دلم بصد هزار الحاح  
و سخن نثر بشارت که از لک الاقداح

زاده سپاه  
اشفاق کجا بیا  
حقیقت بعلاج  
سراز تو در دل  
خط تو خضر و وهان تو اب حواج  
قد تو سرور میان تو در کجا و چون

لبت که آب جانتست در لوت دواج  
صلاح و توبه و تقوی از نامی از کز

کمانچه ابرو  
متصل مساوی صباح

کتابخانه  
مکتب  
مکتب  
مکتب



بیان هلال محرم بخوان سینه را  
بر سر و نیای دون کوا کنند  
غریز وار در زمان وصل را کاس  
بیکر باوه که روزش بخیر خواهد بود

دل من در سوای روی فخر  
بندوی رفیق بچشم است  
سپاه سبک بخت انگ دایم  
شود چون پید لرزان سبزه  
بده ساقی شراب از خوانی  
دو تا شد قائم همچو کمان  
نسیم مشک قاناری جمل کرد  
غلام بخت آنم که باشد  
آخاطر آنم

ای پسته زده بر دین  
جای که لعل او بشکر خند دم زد  
خواهی که بر خیزد از دیده رود  
طوبی ز قامت تو بیار که دم زد  
گر لطف می بایی و کر طوبی می  
بشکلی جان من آگاه کی  
خالی

که ماه امن و امانست سال صلوات  
بیا و شاه بنه ای نور دیده کوی فلج  
مقابل شب قدرست و روز استغاث  
هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صبح

بود آشفته همچو موی فخر  
که بر خور باشد او از روی فخر  
بود بیوسه همز آنوی فخر  
اگر بیند قد و لگو فخر  
بیا در کس جادوی فخر  
زغم پیوسته چون بروی فخر  
شمیم زلف غیر بوی فخر  
جو حافظ چاکر و هندوی فخر

بشتاقم از برای خدا یک شکر بخند  
ای تیر کیتی تو خدا را بخود بخند  
دل در وفای صحت رود کسان  
زین قصه بگذرم که سخن می شود  
مانیتم معتقد مرد خود پسند  
آنرا که دل بکشت گرفتار آن کند  
این

بازار شوق گرم شد آن پرویدگی  
حافظ چو ترک عمره ترکان میکند  
خوبان

تا جان خود بر آتش اویش کنم بسند  
دانی کجاست جانی تو خوارزم چرخ

از دیده خون دل همه بر روی رو  
مادر درون سینه موالی نهتم ام  
بر خاک راه بار نهادیم روی خوش  
سید باب دیده که بر مهر که بگذرد  
فرشید خاوری کند از رشک جام چاک  
مار ابا دیده شب روز ما جوست  
حافظ بکوی میکند دایم بصدق دل

بر روی ما ز دیده که کوم چرخ  
بر باد اگر رود دل از آن بیوا  
بر روی ارواست اگر آتش رود  
گر خود دلش ز شک بود هم ز چارو  
گر ماه مهر بر ور من در قبارود  
زین به گذر که بر سر کوشش چارود  
چون صوفیا بیغم دار القصارود  
صومعه دار از صفارود

آنک رخسار ترا از یک کلمه نرسن داد  
و آنک کیسوی تر از رسم تطاول آموخت  
من همان روز ز فریاد طمع میریم  
کنج ز که نبود کنج قناعت باقیست

صبر و آرام تواند بمن مسکین داد  
صم تواند که مشرد او من مسکین داد  
که عثمان دل شد ابله شریع اد  
آنک آن داد بشامان بکدیایان این

سینه را در کف دست راست از آن ماه و روزی که در آن روز است



خوش عرویت جهان از ره صورت لکن  
 بعد ازین دست من دامن هر کس  
 در کف غصه می آن دل حافظ خون  
 انگس که بدست جام دارد  
 آلی که خضر حیوة از ویافت  
 سرشته جان بجام بگذار  
 نوکس همه شیوه هایستی  
 بیرون زلب تو سابقانیت  
 ذکر رخ و زلف تو دلم را  
 مایه و زاهدان و تقوی  
 بر سینه ریش درو مندا  
 در چاه زین چون حافظان  
 آنک از سنبل او غایب تان دلزد  
 از سرشته خود میکند زرد چو باد  
 ماه فریاد نایش ز بس پرورین

هر که پیوست بدو عمر خوشی کا پس داد  
 خاصه انکوں که صبا فرده فرودین داد  
 در فراق رخت ای خوابه قوام المذین داد  
 سلطانی بهم مدام دارد  
 در میکند چو که جام دارد  
 کین شته از و نظام دارد  
 از چشم خوش تو وام دارد  
 در دور کسی که جام دارد  
 وردیت که صبح و شام دارد  
 تا یار هر که ام دارد  
 نعلت نگی تمام دارد  
 حسن تو دو صد غلام دارد  
 باز با و لشکر کان ساز و عنایت دارد  
 چه توان کرد که عمرت شانه دارد  
 اقبابت که در شش سحانه دارد

چشم من کرد ز کوشه روان سبیل شک  
 ای حیوان اگر اینست که دازد لبت  
 غنچه شوخ تو خونم بخطامی دیزد  
 چشم سرمست تو دارد ز دلم قصد  
 دل بمار مرا نیست تو جای سوال  
 کی کند سوی دل خسته حافظ نظر

آنان که خاک را بنظر کمی میکنند  
 در دم نهفت به ز طبییان  
 معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد  
 چون حسن عاقبت نه بزند ز اهد  
 بنهان ز حاسدان طلبم کن که منعان  
 بگذر ز کوی صومعه تا زمره حضور  
 می خور که صد گناه ز ایثار در حجاب  
 بی معرفت بمباش که در مرز فرید

تاسی سرو تیرا مانه بانی دارد  
 روشت این که خضر بهره سرانی دارد  
 فرصت شمع که خوش فکر صوبانی دارد  
 ترک مستی مگر میل کبابی دارد  
 ای خوش آن خسته که از دوست حوایی دارد  
 چشم مست که بگر کوشه فراوانی دارد

آیا بود که گوشت چشمی ما کنند  
 باشد که از فزای غنچه پیش واک کنند  
 هر کس حکایتی بتصور واک کنند  
 آن به کار خود بوفات بنا کنند  
 خیمه نهان برای رضای خدا کنند  
 اوقات خود همه صرف دعا کنند  
 بهتر ز طاعتی که برود ریای کنند  
 اهل نظر معاند با اشنا کنند



بهرامنی که آید از بوی بوسه  
خالا درون پرده بسفتن میرود  
گر سنک ازین حدیث بنالد عجب ار  
حافظ دوام وصل میسر می شود

ششم برادران غیور شن قبا کنند  
تا آن زمان که پرده بر افتد جدا کنند  
صاحب دلان حکایت و طویش او کنند  
شاهان کم التفات بحال که او کنند

آن یار که ز خانه ما جای پری بود  
دل گفت فروکش کنم این شهر پیش  
منظور فرد مند من آن ماه که او را  
از جنگ منش اختر بد مهر جدا کرد  
خوش بود لب لب و کل و سینه و نین  
خود را بکشید بلیل ازین شک که کل را  
عزیز بی آن دل که تو درونی او را  
شمانه ز راز دل ما پرده بر افتاد  
اوقات خوش آن بود که با دوست  
هر کج سعادت که خدا داد حکا

سرتاقدش چون پری از غیب پری بود  
بجاره ندانست که یارش پسر می بود  
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود  
آری حکم دولت دود فتمری بود  
افسوس که آن کینج روان رهنمری بود  
بابا در صبا وقت سحر جلوه گری بود  
در مملکت حسن سراج وزیری بود  
تا بود ملک شیوه او پرده در می بود  
باقی همه بجای اعلی و بخت تری بود  
از زمین دعای شب و در سحر می بود

ابر آزادی بر اعدا باد نوروزی فرزند  
شاهان در جلوه من شرمسار گریه ام  
قطر خود دست آبر روی خود غنی باید بود  
بالبی و صد هزاران خند آمد کل بیاع  
غالباً خواهد کشود از دولت کار گری دوست  
وامنی که جاک شد در عالم رندی چه باک  
این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت  
عدل سلطان که نرسد حال مظلومان عشق  
تیر عاشقش ندانم بر دل حافظ که زد

اکثر باده ز نکلن کشد دلم شاید  
چشمایان همه کبر مع من کنند از عشق  
طبع رفیض کرامت میر که خلق کرم  
مقیم حلقه که دست دل بد این امید  
ترا که حسن خدا داد است و جلالت

وجه می میخواهم و مطرب میگوید  
عاشق و مغلس صحبت می باید کشید  
باده و گل از بهای خرقه می باید فرید  
از گریه کویا در گوشه بوی شنید  
من همی کردم دعا و صبح صادق میدید  
جامه در نیک نامی نتر می باید دید  
وان تطاول کز سر زلف تو می دید  
کوشه کیر این اطعم از عافیت باید  
این قدر دانم که از شعر ترش جمل

که بوی خیره زرد ریای نمی آید  
من آن کنم که خداوند کار فرما  
کنه بچشد و بر عاشقان بچشاید  
که حلقه ز سر زلف یار بکشاید  
چه حاجت که مشاطه است سلا



چمن خوش است بنواد گلشن <sup>بغش</sup> می  
نخواهد این چمن از سر و لاله خالی ماند  
جمید است عروس جهان بی پیشانی  
بلا که گفتش ای ماه رخ چه باشد اگر  
بخندد گفت که حافظ خدا بر آید

کنون بخردن خوشی <sup>بغش</sup> مبع ذری می آید  
یکی همی بود و دیگری ای می آید  
که این مجرم در عقد کس نمی آید  
یک شکر ز تو دلخسته بنا می آید  
که بوسه تو رخ ماه را بیایا لایق

از سر کوی تو مر کوی بلاست بود  
که بجای نرسد که بضالت بود  
حیف اوقات که یکسر بضالت بود  
کس ندانت که کفر بحالت بود  
که غریب از نبرد بدلات بود  
بچمن نشینند بجلاست بود  
باشد از لوح دولت نفس بحالت بود  
حافظ از چشم حکمت یکف آوری

نزد کارش آفر بجالت بود  
که بجای نرسد که بضالت بود  
حیف اوقات که یکسر بضالت بود  
کس ندانت که کفر بحالت بود  
که غریب از نبرد بدلات بود  
بچمن نشینند بجلاست بود  
باشد از لوح دولت نفس بحالت بود  
حافظ از چشم حکمت یکف آوری

اگر نه باده غم دل زیاد مایرد

نیست حادثه بنیاد مازجا مایرد

و کز نه عشق بستی فرو کشد لشکر  
فغان که با هر کس غلبه با نه با خ فلک  
گذار بر ظلمت خضر را می کشد  
دل ضعیفم از آن میکشد بظرف چمن  
طبیب عشق من باده ده که این معجون  
بسوخت حافظ و کس حال او پیار گفت

چگونه کشتی ازین ورطه بلا مایرد  
کسی نبود که دستی ازین دعا مایرد  
سدا کاتش محرومی آب مایرد  
که جان زمرک به سما مایرد  
فراغت آرد و اندیشه خطا مایرد  
مگر نیم پامی خدا ایرا مایرد

اگر روغ ریش قشها برانگیزد  
اگر بره کذری یکدم از مواد آری  
و اگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس  
من آن فرب که در هر کس نومی بینم  
فراز و شیب پایان عشق دام باست  
تو عمر خواه و صبوری که چو شغده باز  
براستانه تسلیم بر حافظ

و در از طلب نشینم بکینه بر خیزد  
چو کرد در شل خمر باد بگریزد  
ز حق و نفس چون شکر فرو رود  
بس آب روی که با خاک بر آمیزد  
کجاست شیردلی که بلا نپرسد  
هزار بازی ازین طوطی بر آید  
که گر ستینه کنی دور کار ستیزد



اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید  
دارم امید بدین شک جو باران کرد  
کوس نو دولت از بام سماوات زخم  
انگ تاج سر من خاک کف با نس بود  
کز شار قدم یار کرامی گستم  
خوامم اندر عقبش رفت بیاران  
مانعش غلف چنگ و شکر خواب  
آرزو مند زح شاه جو مامم حافظ

عز یکد شب به پیرانه سرم باز آید  
برق دولت که برفت از نظم باز آید  
کر به پنم که نو سپرم باز آید  
از خدا می طلبم تا سرم باز آید  
جو هر جان بک کار دگرم باز آید  
شخصم از باز نیاید جسمم باز آید  
ورنه چون شود آه سحرم باز آید  
ممنی تا سلامت ز درم باز آید

آن کیت که روی کرم با من می بازی کند  
اول بیا نک جنگ نیارد بدل نعام  
دلبر که جان فرسود از و کار دغم نکشود  
گفتم که نکشود ام زبان طره من بود  
بشمینه بوش تند هو از عشق نشد  
چون من کدای بی نشان و صفت جان

بر جان بدکاری جو من بیدم کو کاری کند  
انکه پیکر بهمانه می با من وفاداری کند  
نو مید نتوان بود از و باشد که دل از گداز کند  
گفتا منش فرموده ام تا با تو طاری کند  
از ستیش روزی بگو تا ترک رستی کند  
سلطان کجا عیشش همان بازیدی ازاری کند

زان طره پر بچ و خم سبک اگر بگستم  
با چشم پر نیرنگ حافظ مکن اینک او

پیش از نیت پیش ازین اندیشه عشاق بود  
یاد باد آن صحبت شهباکه بازلف توام  
حسن رویان مجلس کس در دل می برد  
از دم صبح از ل تالف شام آید

پیش ازین کین سقف بنر و طاق مینابر  
سایه معشوق اگر افاد بر عاشق شد  
در شب قدر از صبحوحی کرد ام عینم  
بر در شامم که انی کت در کار کرد

شش شمع اگر بکست معذورم به ار  
شعر حافظ در زمان اندوه باغ خلد  
پاکه زایت منصور باد شاه رسید

از بند زنجیرش جو غم اندر که غیاری کند  
کان چشم شوق سبک بسیار مکاری کند

مهر ورزی تو با ما شمس راه فاق بود  
بخت ذکر عشق فکر حلقه عشاق بود  
بخت ما در لطف طبع و خوبی خلق بود  
دوستی مهر بر یک سر عهد و یک مشایق بود

منظر چشم مرا البروی جانان طاق بود  
ما با و محتاج بودیم او به اشتاق بود  
سره خوشن میاز و جامی بر کنا طاق بود  
گفت بر مهر خوان که نشستم خازن بود

وستم اندر ساعده ساقی سپهر ساق بود  
دگر نرسن کل از نیت اعدا بود

نویسند و بشادت بمهر و ماسد



جان بخت ز روی ظفر تاخت انداخت  
ز قاطعان طریق بلین از کمان یمن  
عزم بر عزم برادران غنور  
سهر دور خوش اکنون زنده گناه  
کجاست صوفی دجال فعل کشیش  
صبا بگو که جها بر سرم ازین عتق  
ز شوق روی تو شام بدمن اسپر فرا  
مرو جواب که حافظ بارگاه قبول

کمال عمل بفرماید داد خواه سید  
فوق العادله دل و دانش که مردان سید  
ز قهر جاه بر آمد با وج هاه سید  
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه سید  
بگو بسوز که مهدی دین پناه سید  
ز آتش دل سوزان و دود آه سید  
سمان رسید که آتش بروی که سید  
زود نیست در صبحگاه سید

بشکل

بعد ازین دست من دامن آن بند  
حاجت مطرب منیت تو برقع کش  
صبح روی نشود اینه روشن بخت  
گفتم اسرار عنت مرده بود کوی  
کیش آن اموی میگین اموی  
مخاکب جوازین ز تو ام بزفا

که بیالای جان از برت پنجم بر کند  
که برقص آوردم اش رویت جویند  
مکران روی که مالند بران رسمند  
صبر ازین پیش نه دارم حکم تاکی  
شرم از ان چشم سید دارو میند  
حافظا بگو سوزم بر قدم سرو بلند

بلبلی خون جگر خورد و کلی حاصل کرد  
طوطی را بهوای شکر حیل دوست  
قره العین من آن میوه دل دوست  
شاد بان بار من افتاد خدا را مدد  
روی خاک و نم چشم ما خوار مدار  
اه و فریاد که از دست حسود و صو  
نزدی شایخ و فوت شد امکان حافظ  
باد غیرت بصد شمشیر بریشان کرد  
ناگشتن سیل فنا نفس امار باطل کرد  
که خود آسان بشد و کار مکل کرد  
که امید که هم هم سمره این محل کرد  
خروج فیروزه طرخانه ازین محل کرد  
در طه ماه کمان بروی من ترال کرد  
جگم بازی ایام مرا مکل کرد

برید با صبر باد و شرم آهی آورد  
بمطربان صبوحی و میم جا جاک  
پایا که تو خورشید را در ضوان  
یکم خاطر ما کوشش کین کلاب  
نیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق  
جناها که رسید از اولم بچمن ماه  
رساند رایت منصور بفر ملک حافظ  
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد  
بدین نوید که یاد بحر کھی آورد  
درین جهان ز برای دل من آورد  
بسانکت که بر افروز شهی آورد  
ز من رفیق که بختم بهم می آورد  
جو باد آن عارض ما فر کھی آورد  
که التجا بجناب تهنیتی آورد



بر سر آرم که گز دست بر آید  
 صحت دل نیست جای صحت اغیار  
 صحت حکام طلمت شب بلیوا  
 بردار ز باب نی مروت دینی  
 ترک کد این مکن که کنج بیان  
 صالح و طالح متاع خویش نمود  
 بلبل عاشق تو عمر خواه که لاف  
 عقلمت حافظ درین سرا عجب

ظنون

بفت دوش کل گفت خوش سنانی داد  
 دلم که سخن اسرار بود دست  
 شکر و آرزو در کامت مسموم  
 نقش در دست دلش ساد با در دو  
 گذشت بر من میکنی باز گفت  
 برو موالی خود کن ای نصیحت کوی

بیان

بسان طوطی نطق تو بچنان حافظا  
 که داد عذیب و بانی و خوش سنانی داد

بسته جام جم آنکه نظر توانی کرد  
 مباش بی می معشوق ریوق  
 کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید  
 کد ای در میخانه طوفان کیست  
 بیا که جان ذوق حضور نظم آموز  
 بعزم مرحله عشق بر شش قدمی  
 تو که سرای طبیعت میروی سرون  
 جمال یازد ارد نقاب پرده ملی  
 ولا از نور ریاضت کرا کسی  
 و بی تو غالب معشوق جام می خوا  
 کرا این نصیحت شاهانه بشنوی  
 بیا که ترک فلک خوان بیرون غارت کرد  
 طلال عید بود و قلمح اشارت کرد



ثواب زود و حج قبول کسی برد  
خوشانماز و نیاز کسی که از سر صدق  
مقام اصلی مالکوشه و ابانت  
بر روی باز نظر کن ز دیده منت دار  
بهای بادیه جو لعل جست جوهر عقل  
فغان که نرسد طبعش شیخ شهادت  
صدت عشق ز حافظ شتونه از وا<sup>عظ</sup>

باشد ای دل که در میکند با بکش ایند  
اگر از بهر دل زاهد خود بستند  
در محراب بستند خدا بایستند  
کیسوی جنگ برید بمرکت می با  
بصفا ی دل زندان صبوحی زندگان  
نامه تعزیت دختر زرنوب سپید  
حافظان مرده که داری تو به بینی

کبوی میکده یارب سحره مشغله بود  
صدت عشق از صوت حرف متفینت  
دل از کرمش ساقی بشکر بود ولی  
بگفتش بلیم بوسه هوالمتکن  
مباحثی که در آن صفت جنون میفت  
قیاس کردم از آن شمع چشم سعید  
ز اخترم نظری سعد در زمنت که گوش  
دمان یار که در مان درد حافظ داشت

بحسن طلق و وفا کس با یازرسد  
اگر چه حسن فروشان یکلوه آمده اند  
حق صحبت دیرین که هیچ محرم داز  
هر از نقد بیازار کانیات آرند  
مزار نقش بر آینه کلک بر وضع و یکی  
در بیخ قافله عمر کاخچان رفتند

که جوش شایه و شمع و شرا مشعله بود  
بناد دوتی در فرودش غلغله بود  
ز نامساعدی بخش اندکی کله بود  
بجند گفت کیت با من این معامله بود  
ورای مدرسه قیل و قال بولله بود  
هر از ساحر چون ماورش در کله بود  
میان راه و رخ یار من مقابله بود  
فغان که وقت ووت در تنگ حله بود

ترا درین سخن انگار کار ما نرسد  
کسی بحسن ملاحظت یار ما نرسد  
بیار کجاست حق کند از ما نرسد  
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد  
بد بسید نری نقش کار ما نرسد  
که کردشان هوای دیا ما نرسد

صاحب  
حسن



ولا زجست خودان مرخ و این باش که بد بخاطر امیدوار ما نرسد  
چنان بزی که اگر خاک شود کسی با بنام و طایری از زنگار ما نرسد  
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه بسع بادش کامکار ما نرسد

بخت از دمان دولت نشانی ندیدم  
از پیر بوی از لبش طان می دم  
مردم ز اشتیاق و درین برده  
زلفش کشید باد صبا جوج  
شکر بچهر دست بد عافیت ولی  
خدا یک بر کنار جو بر کار میروم  
گفتم روم خواب به بنم حال او  
دولت خیر زار ز نهانم نمی دهد  
اینم نمی ستانند و آنم نمی دهد  
یامست و پردگار نشانم نمی دهد  
کاجا مجال باد و رانم نمی دهد  
بد عهدی زمانه افانم نمی دهد  
دوران جو تظهن به میانم نمی دهد  
حافظ آه و ناله افانم نمی دهد

بنا بر عاشر شرح خط کون از غوان دارم  
بقای جاودانش که حسرت و دوان دارم  
نداشتم که این دریا جوج خون نشان دارم  
بنا بر عاشر شرح خط کون از غوان دارم  
بقای جاودانش که حسرت و دوان دارم  
نداشتم که این دریا جوج خون نشان دارم

بگفتان بر غم بر خاک و جلال اهل کونین  
جو در رویت بجد و کل مرد و افسان  
ز جنت جان شاید بر دگر سو که می بینم  
ز سر و قد و جوییت مکن محروم چشم را  
بقدر آکر می بندی خدا را زود صید کنم  
جو دام طره افشان ز کرد خاطر عشاق  
ز خوف مجرم ایمن کن اگر امید اناری  
خدا را داد من ستان زو ای شجسته مجلس  
بد عزت کجیم که آن بیچاره شهر آشوب

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید  
ایش سزا بنود دل حق گذار من  
بنا بر ب کجاست محرم رازی که بگزماند  
بند حکیم محض جوابت من خیر  
سر شام با هوای من دل نشان کجست

که از چشمید و کهنه و فراوان دستان  
که بر کل اعتمادی نشسته که حسن جهان دارد  
کس از گوشه کرد دست تیر اندر کمان دارد  
بدین چشمه اش نشان که خوش آریوان  
که افتد سینه تا خیره و طالب از زبان دارد  
بنغاز صبا کوی که راز ما نهان دارد  
که از چشم بد اندیشان خدایت در میان دارد  
که می باید بگردان خورد دست با ما هر کجا دارد  
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دمان دارد

از یار آشنا سخن شناسانید  
کز ننگ ر خود سخن نماند شنید  
دل شرح آن دهد که جگه کجاست شنید  
فرخنده بخت آنک بسع رضا شنید  
صیغ کعب کوی من او صبا شنید

بنا بر عاشر شرح خط کون از غوان دارم



خوش میکنم باد میشکست شام جان  
ای شاه حسن جفتم کمال که افکن  
ما باده زیر فرق نه امروز می شیم  
ما می پانک حنک نه امروز می خوریم  
سرخد که ساکت عارف بکن گفت  
ساقی با که عشق ندای کند بلند  
مخوم اگر شدم ز سر کوی او ج شد  
حافظ و طیفه تو دعا گفتت و بس

پیرانه سرم عشق جوانی بس افاد  
از راه نظر مرغ دلم گشت منو با  
درد اگر از آن آمو می شکین چشم  
از آن گذر خاک سر کوی شما بود  
مژگان تو تا تنغ جهانگیر آورد  
که جان بدید شک سیه لعل کرد

کز دلق پوشش صومعه بوی ریشیند  
کین گوش بس حکایت شاه و کد اشیند  
صد بار بر مکن اینها بشیند  
بس روز شد که کنبند فرخ این صد اشیند  
در حیرتم که باده فروش از کاشیند  
کاکس گفت قصه ما هم ز ما شیند  
از گلشن زمانه که بوی وفا شیند  
در بنده ان مباحش که نشیند یا شیند

وان باز که در دل نهفتم بدر افاد  
این دیدنکه کن که بدام که در افاد  
چون ناخوشی خون دلم در جگر افاد  
هر ناو که در دست نسیم سحر افاد  
بس کشته دل زنده که بر مکن افاد  
باطنیت اصلی چه کند به کهر افاد

بس بگره کردیم درین کافات  
حافظ که سزایف تان دستش بود  
باد در کشتان هر که در افاد افاد  
بس طوف و حقیقت کیش اکنون افاد  
ثقت بنا ز طیبیان نیاز مند مباد  
سلامت همه اتفاق در سلامت  
جان صورت معنی زمین ممت  
در ان چمن جو در آید فرا ان بینجای  
در ان مقام که حسن طوه آغاز  
هر آنک روی جو مات بگشتم بد بند  
شفا ز گفته شکر فشان و ط جوی  
وجود بازکت آرزو که کز تو مباد  
بهج عارضه شخص تو در مند مباد  
که ظاهرت در زم و باطلت نه مباد  
در ان سیر و سستی قامت بلند مباد  
مجال طوعه بدین بد بند مباد  
بخز برالش غم جان او سبند مباد  
که حاجت بعلاج کلاب وقت مباد

بترسم که اشک در غم ما پیرده در شود  
کوی پند نسک بر لعل شود در مقام صبر  
از سر که آن تیر دعا کرده ام روان  
این کشتی که در سر رو بلند است  
وین از سر بجه بر عالم سر شود  
آری شود و لکن بخون جگر شود  
باشد گزان میانه یکی کار کرد شود  
کی با تو دست کرده مادر کرد شود



روزی اگر غمی رسد تنگدل باش  
ای دل هوش جان بردار بازگویی  
این ز کشتی که کنگره کاخ وصل است  
در تنگنای حیرت از نخوت قیب  
از کیمسای مهر تو ز کشت روی من  
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی  
حافظ جواناؤ ز لیرش بدست

روشگر کن مباد کین بد بتر شود  
چیکن چنان کن که صبار اخیه شود  
سار بر آستانه او خاک در شود  
یار ب مباد آنک که اقبه بشود  
آری پیمین لطف شما خاک شود  
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود  
دم در کشر آرنه باد صبار اخیه شود

تاز مخانه و می نام و نشان خواهد بود  
طلق بر مغانم را ازل در کوش  
بر تربت ما چون گذریست خواهد بود  
بروای زاهد خود بن که ز چشمش  
ترک غاشق کش میست بروی خواهد بود  
چشم اندم که ز شوق تو نیم خواهد بود  
حک حافظ که ازین گونه ندد خواهد بود

سره خاک و به بر مغان خواهد بود  
بر همانیم که میسیم و همان خواهد بود  
کمان زیارت که ز یاد آن خواهد بود  
و از این برده نهار و نهار خواهد بود  
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود  
تا دم صبح قامت نگران خواهد بود  
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

جو باد غم سیر کوئی با بر خورم کرد  
سره آب روی که اند و ختم زودانش  
بزن بی می و معشوق عمر می کرد  
صبا کاست که ابرغان خون گرفته کل  
جو شمع صبی می شد بیوی و روشن  
بیاد چشم تو خود را خواب خواهم ساخت  
نفاق و زرق بخشد صفای دل حافظ

نفس بیوی خوشش مشکب و خواهم کرد  
شاد خاک به آن کار خواهم کرد  
بطالتم بس از امر و ز کار خواهم کرد  
فدای نکبت کینسوی با خواهم کرد  
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد  
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد  
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

جهان برابر وی بید از هلال و سید کشید  
شکسته کرد جوشت هلال قامت  
میوش روی مشور در هم از تفرج خلق  
مگر نیم نلت شام در چمن بگذشت  
بنو دجنگ و رباب کل بنید که بود  
بیا که با تو بگویم غم ملاست در  
ماری فصل تو که جان بود خریدارم

هلال عید در بروی یار باید دید  
کمان ابروی یارم که و سیم بازید  
که خط سبز بروان یگار خود اندود  
که کل بیوی تو بر تن جو صبح چادرید  
کل وجود من آشنه کلار و بند  
چو که بی تو ندارم مجال گویشند  
که جنس خوب میسر بهر چه دیدند

صفا نشی از رینه بیرون هلال نشی سوره صید  
نقی سیرام باه لا با کوفی نیت او که کز کرد



وز آب شکر که بی تو دور از تو  
 جو باد می شود بر خاک راه می غلطید  
 جو ماه روی تو در شام زلف می  
 که پیش زلف تو بر خود جو مار می  
 بلب رسید مرا جان بر نیامد کام  
 پس رسید امید و طلب بر نشید  
 ز شوق خط تو حافظ نوشته می  
 بخوان تو نظمش در گوش کن جو مراد

به سبب ندانم که رو با آورد  
 که بود ساقی و این باده از کجا آورد  
 چه راه میزند این مطرب مقام شناس  
 که در میان غزل قول آشنا آورد  
 تو نیز باده بجا آورد راه صحرا  
 که مرغ نغمه سراساز خوش نو آورد  
 صبا بخش خبری به به سیلما  
 که مرده طرب از کاشن با آورد  
 رسیدن کلن نیرین بخیر و خوبی باد  
 بنفشه شاد و شاد آمدن صفا آورد  
 دلاجو غوغا شکایت ز کار بستن  
 که نینم باد صبح نسیم کمره کشا آورد  
 علاج ضعف دل که شمه ساقیت  
 بر آرزو که طیب آمد و دو آورد  
 وید بر فغانم زمین مرغ ای شیخ  
 چرا که وعده تو کردی ادبجا آورد  
 فلک غلامی حافظ کفون بطوح کند  
 که التیجا بدر دولت بشما آورد

جو دست در پیش زخم تبارک بود  
 و در آشتی طلبیم با سر عتاب رود  
 جو ماه نون بجارگان نظاره  
 زند بکوشش ابرو و در تقارب رود  
 شب شراب فراجم کند به مداری  
 و کبر بر روز شکایت کنم کجای رود  
 فلا تو که بشکن خوانده و می تسم  
 که با تو رود قیامت هم عتاب رود  
 طریق عشق بر آشوب و افقت دل  
 بنفشه آنک در سن راه با شتاب رود  
 جانب اهو فند باد نخوت اندر  
 کلاه داریش نذر سر شراب رود  
 کدای در جاتان به سلطنت مغوش  
 که این معالجه در عالم شتاب رود  
 سواد نامه موی سیاه چون طی شد  
 بیاض کم نشود که صد اتجار رود  
 حجاب تاه نوی حافظ از در میان  
 حشش آن کسی که درین پند رود

جو افق اب می از مشرق به آید  
 ز باج عارض ساقی مزار لاله بر آید  
 نسیم در کل می شکند کلاله سنبل  
 هو در میان جسم بوی آن کلاله بر آید  
 شکایت شب بچران نه آن شکایت کایت  
 که شمه ز پیا نشن بصد رساله بر آید  
 کرت جو نوح بنی صبر است در غم بچیلن  
 بلا که در دو کام مزار رساله بر آید  
 ز کرد خوان کمون فلک طمع توان  
 که بی طالت و صد خصم یک نواله بر آید

طوفان



بسع خود توان بر درج بگوهر موهو  
نیم زلف تو که بگذرد بر بت حافظ

جان بی جمال جانان میل همان ندارد  
با سیمک نشانی زبان دستمان ندیم  
سر منزل قناعت نتوان زد دست  
گر خود رقیب شمع است اسرار از بوی

مهر شبنمی درین در صد بجز این نیست  
دوقی جهان ندارد بی دوست نزدیک  
جنگ خمیده قامت میخواند لغت  
احوال کینج قارون کایام داد  
کس جهان ندارد دیکند جوقا

جالت افتاب مر نظر باد  
مهای زلف شامین شهرت را

خیال بود که این کله بیست چو لاله بر آید  
ز خاک کالبدش صد هزار لاله بر آید

انکس که این ندارد حقا که آن ندارد  
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد  
ای ساربان مروکش کس گران ندارد

کان تیغ سر بریده بند زبان ندارد  
درد که این معاشخ و بیان ندارد  
بی دوست زندگانی دوقی جهان ندارد  
بشنو که پند بر آن صحت زبان ندارد  
در کوشش کل فرو خوان تا از نهان ندارد  
زیرا که چون تو شامی کس جهان ندارد

دخوبی روی خوبت خو بهتر باد  
دل شامان عالم ز پر سپر باد

دلی کو عاشق روییت بند شد  
کسی کو بسته زلفت نباشد  
تا چون غمراه ات ناوک کشاید  
جو لعل شکر نیت بوسه بخشد  
فرا از تست مردم تان عشقی  
بحان مشتاق روی تست حافظ

حسب حالی نوشتی شد ایامی  
ما بدان مقصد اقصی نتوانیم رسید  
می جو از خم بسوزفت کل افکند کتاب  
قند آمیخت با کل نه علاج دل است  
زاهدان کو جو زندان سلامت بگذر  
عیب می جمله جو کفتی من شش نر بگوی

ای که ایان غایبات خدا یار شمای  
حافظ از عشق رخ مهر فروغ تو بسوخت

محر می گو که فرستم تو بیغامی  
مم مکر پیش نه لطف ناکامی  
فرصت عیش کند از و بزنی  
بوسه چند بر آمیزد شامی  
تا خرابت نکند صحبت بدنامی  
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی  
چشم انعام مدارید ز انعامی  
کامکار از نظری کن سوی کامی



حسن تو همیشه در فزون باد  
 اندر سر من موای عشقت  
 قدمه دبران عالم  
 مره و که چمن بر آید  
 چشم تو ز بهر دلر بایست  
 عقلی که نه فت تو باشد  
 مر جا که دلیت از غم تو  
 هر کس که نباشدش ز تو دور  
 لعل تو که مست جان حاکم

حافظ طوط نشین دوش همکار شد  
 شاه محمد شهاب ابد بود سب  
 معنی میکند شت راه زین  
 صنوفی بخود که در جام و سب  
 ترکس ساقی بخواند آیت  
 از سر بهمان که شت با سر بهمان شد  
 باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد  
 در آن آشنائیم بیکانه شد  
 باز بیک هم می عاقل فردانه شد  
 طلقه او را در ما مجلس افسانه شد

سوز فزون کردی جام و قوت  
 شکست

منزل حافظ کنولند بزم که باد شب است  
 دل سوی دل را رفت جان بر جان

هوش آن دلی که مدام از بی نظر نرود  
 طمع در آن لب شیرین نکرده ام اولیت  
 سواد دیده غم دیده ام ز اشک شوی  
 تو که مکارم اخلاق عالمی دکری

بناج بدادم از ره مبر که باز سفید  
 دلا مباحش جنن مزه کرد و مبر جا  
 سیاه نامه تر از خود کسی بنیم  
 من که امویس سرو قامتی دارم  
 به پوشش امن عفو می بذلت من  
 پیار یاده و اول بدست حافظ ده

خسکان را جو طلب باشد و قوت بنود  
 ما خا از تو نه بنیم و تو خود بنسندی

بهر درش که خوانند سحر نرود  
 ولی چگونه مکنس از بی شکر نرود  
 که نقش خال تو ام هر که از نظر نرود  
 وفا و عهد من از خاطرت بهر نرود  
 ز که در بی مر صید محض نرود  
 که هیچ کار ز بهشت بدس من نرود  
 چگونه چون قلم دود دل نرود  
 که دست در که شش بفریم و ز نرود  
 که آب روی شربت بدس قدر نرود  
 بشرط آنکست مجلس خبر نرود  
 که تو بداد کنی شرط عروت نرود  
 ای که در مذمب ای باب طریقت نرود



من از بر جوش قفا ز شمع بجا بنویسم

خیره آن دیده که آتش نیرد آتش عشق  
دولت از مرغ مایون طلب نیاید  
گر من از میکند سمّت طلسم مکن  
هر که آینه صافی نشد از رنگ سوا  
چون طهارت نبود کعبه و بکارت  
حافظا علم و ادب و زرد که در مجلس

تیره آن دل که در شمع محبت بنود  
زنانکه با زراع و زعن شهر دولت بنود  
به ماکنت که در صومعه سمّت بنود  
دیده اشق قابل رخسان حکمت بنود  
بنود خیر در آن خانه که عصمت بنود  
هر که اینست ادب قابل محبت بنود

هش آید گل و زان خوشتر باشد  
زمان خوشی در یاب در با  
غنیمت و ان و می خورد در کشتان  
ایا بر عقل کرده جام زردین  
پای شمع و از میخانه ما  
عجب رامیت راه عشق کجا  
بنامیزد بتی سیمین برمت  
بنامیزد بت سکن و است

که در دستت بجز ساغر نباشد  
که دایم در صدف کوسر نباشد  
که کل تا مفتد دیگر نباشد  
بخشاید کسی کش ز نباشد  
شرابی خورد که در کوثر نباشد  
کسی هر بر کند کش هر نباشد  
که در شانه آرز نباشد  
که علم عشق در دفتر نباشد

بشنو که

ز من بنویشتن قول در شاهدی بند  
شراب لی خایرم بخش یارب  
من از جان بندو سلطان او بیم  
تاج عالم آرایش که فرشید  
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ  
که حشش بسته ریور نباشد  
که با او مبع درد سر نباشد  
اگر چه یادش از چاکر نباشد  
جنین زیننده افسر نباشد  
که میبخش لطف کوسر نباشد

خوشت خلوت اگر یار یار من باشد  
من آن مکن سلمان بهج نتانم  
روا مدار خدا یا که در عویم وصال  
مهای کومعکن سایه شرف بر کز  
بیاں شوق و حاجت که سوز آتش دل  
مولای کوی تو از بر لب رود ما را  
بسان سوسن اگر در زبان شود جا  
عزب با دل بر گشته با وطن  
جو عجب بهش تو اش مهر بر ما

خبر و کوی فلک در خم چو کان تو باد  
ساحت کون مکان عرض جولا تو باد

بیت سیمین تم است  
بنامیزد بت سکن و است



زلفها تون طفر شیفته بر چشم  
 دیده فتح آید عشق جولان تو باد  
 ای که انشای عطار در وصف کت  
 عقل کل جا که طراکش در یوان تو باد  
 طره جلوه طوبی قد چون سرو شود  
 غیرت خلد برین ساحت یوان تو باد  
 نه تنها حیوانات هماد است نبات  
 موجد در عالم امرت بفرمان تو باد  
 حافظ حسته با خلاص شاخوان شود  
 لطف عام تو شفا بخش شاخوان تو باد  
 در کز حضرت سلمان دولت شارت آمد  
 و در آن سرای دل را گاه عمارت آمد  
 خاک وجود ما را از آن باده کل کرد  
 و رفت از هزاران کانه عبات آمد  
 این شرح بی نهایت کز حسن گفتند  
 همهت نگر که موری با این حقارت آمد  
 بر تخت جم که تا جش معراج افتاد  
 کان کت دامن اینجا به زیارت آمد  
 عیون بوشن نهار ای فرقه ای بود  
 کان چا دوی کماکش از بهر غارت آمد  
 از چشم شوخش ای الیمان خود  
 کان ماه مجلس فرود اندر صدر آمد  
 امر و زجای کرسید اشود در خواب  
 کان عنصر ساحت بهر طهارت آمد  
 آوده تو حافظ قبضی ز شاه خواه  
 هان ای زبانی کیشیده گاه تجارت آمد  
 دریات مجلسه و بار و وقت در راه

دست خلق آن زلف تو ما نتوان کرد  
 تکیه بر عهد تو و با ما نتوان کرد  
 آنچه سبیت من اندر طلبت نمودم  
 این قدر مست یغیر قضا نتوان کرد  
 دامن دوست بصد خون دل افتاد  
 بفسوس که کند طلق بر ما نتوان کرد  
 عاشقش را مثل ماه فلک نتوان گفت  
 نسبت دوست به زنی هر دو یا نتوان کرد  
 در بالای من اندم که باید بساع  
 چه محل عامه جازا که قبا نتوان کرد  
 مشکل عشق در حوصله دانش است  
 حل این مکتب بدین فکر خطا نتوان کرد  
 نظر ناک تو اندر زج جانان دیدن  
 که در آیت نظر جز رضا نتوان کرد  
 غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن  
 روز و شب عبده با خلق خدا نتوان کرد  
 مرض کویم ترا نازکی طبع لطیف  
 تا بحدیست که آمده دعا نتوان کرد  
 بحر بروی تو مجرای دل حافظ است  
 طاعت غیر تو در مذمت ما نتوان کرد  
 در آن سو که فریوق اندر طلب است  
 کفر منی بسوزد خندان عجب شد  
 صوفی که با غم دل شد نقیض حاصل  
 بر شاخسار عمرش بر کرب طرب است  
 در کار خانه عشق از کفر ناکند برست  
 آتش کرا بسوزد کرب و لوب است  
 در کیش طان فرو نشان و فضل و نه سجده  
 آینه حجب نیکو جدا نجانست است

ضمیمه ۴



در محفل که فریاد بر لبش است  
 می خور که سر به خاک در جهان بماند  
 حافظ در حال جانان رودی چون بودی  
 در نظر بازی منی بصران چیرا شد  
 عاقلان نقطه بر کار وجودند  
 لاف عشق کله از پار ز می لاف  
 جلوه گاه نوح مرغان او دیده من تنها  
 کرم بار و اح رساند نفسی بوی تو باد  
 و من در خضار فریاد ز خفاش  
 عده ما بال شیره من نهان بختی  
 کرم چشم سیاه تو بیا موز و کار  
 منکب اینم و هوای می و مطرب دارم  
 زاده از زندگی حافظ کندم منم  
 خود را بر یک دیدن شرط است  
 جز باد و بیهوشی همش سبک است  
 زونی شود که آثار بوز شب  
 من چنینم که نمودم و گرا ایشان و اخذ  
 عشق اند که درین دایره سرگردانند  
 عشق بازان چنین مستحق مجرا نند  
 ماه و فریاد من اینی می گردانند  
 عقل و جان گوهر اصلی بنهار افشانند  
 که درین ابره صاحب نظران چیرا نند  
 مامم بنده و این قوم خداوندانند  
 ورنه مستوری وستی سگس نتوانند  
 آه اگر فرق بشتن بگروستانند  
 دیو بگریز و از ان قوم که قدران خوانند

۶۹  
 و لم جبرید و رویان طریقی بر می کرد  
 خدا را ای ملامت کو حیات از خطا نمانی  
 من این دلق ملع را بخوام سوختن زوری  
 ملامت کوی زندان را که با حکم خدا  
 صراحتی می برم بهمان مردم دفتر انکارند  
 میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس  
 چه خوش صید و کم کردی بازم چشمست  
 سخن اصحاب ما و استغنائی معشوقست  
 خدا را ای منعم که درویش سر کوبیت  
 از ان رو عشق باز از اسبنا از دمان او  
 سر و شوی بدن خوبی که گوی چشم ازو  
 بدس شو تر شیرین ز شامند عجب دارم  
 دلبر برفت و دلشند کای خیر نکرد  
 یا بخت من طریق مروت فرو کرد است  
 زهره می تو هم پندش و لیکن از می کرد  
 که نقش در خیال از این خوشتر نمی کرد  
 که نمی فرو شانش بجای بر می کرد  
 دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر می کرد  
 عجب که آتش این رزق در دق می کرد  
 ز بانی آتشیم مت لیکن در نمی کرد  
 که کس در غایت و حس را ازین چشم کرد  
 چه سودا فکری ای دل خود در دل کرد  
 دری دیگر نمی دانند بر می دیگر نمی کرد  
 که غیر از نستی نستی درین عالم کاهم  
 بدو کین و عطفی معنی مراد بر می کرد  
 که سر تا پای حافظ را جو از زرنی کرد  
 یاد و نیت شهر و رفیق سفر نکرد  
 یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد



من ایستاده تا کنمش طین فدا جو شمع  
گفتم مگر بگریه دلش مهملان کنم  
دلرا اگر چه بال و پیر از غم شکسته  
مگر کس که دید روی تو بوسید چشم  
گلک زبان بریده حافظ در سخن

او خود با کینه جو نسیم سحر نکرد  
در شکست جان قطره باران اثر نکرد  
سودا از قیام عاشقی از سر بر نکرد  
کاری کرد دیده جانی بصر نکرد  
با کس نگفت راز تو تا ترک بر نکرد

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید  
بکشای تبریم را بعد از وفات و بنک  
بنمای روی که حلقی و اله شوند حیران  
جان بر لبش در دل حسرت از دمانش  
از حسرت دمانش آمد بنگار جانم  
بر روی آنکه در باغ یا بد خبر ز رویت  
کویند ذکر خیرش در ذی عشق باز

یا تن رسد جانان یا جان ز تن بر آید  
کز انش در غم زود از کفن بر آید  
بکشای لب که فریاد از مردوزن بر آید  
نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید  
خود کام تنگ دستان کجایان بر آید  
ای نسیم و مردم کرد چنین بر آید  
مر جا که نام حافظ دور سخن بر آید

دی می فروشن که ذکر سخن خیر یاد  
گفتا شر انوشیروان غم دل پیر یاد

گفتم یاد میدهم با ذره نام و نمک  
بر سنا ز جام با ده و یاد جهان کن  
در آرزوی آنک که بد دل بر آید  
سود و در بیان مایه جو خواهد شد  
بادنت بدست باشد اگر دل نهی هیچ  
حافظ کرت ز بند حکیمان ملاشت

دادم کراته افکن همه کوشش ساله باد  
ای مبرج معدلت چشم و چراغ عالم  
جون بهوای مدحت زبیره شود تر آید  
ز طبق سپهر آن قرض نسیم وزر که  
دختر فکر بگر من محرم مدحت تو شد  
حافظ اگر ز وصل تو شاد شد بهر

دیرت که دلدار پامی نغمه ستاد  
ننوشت کلامی و سلامی نوستاد

گفتا قبول کن سخن و مهر جاد باد  
وین شنو از حکایت جمشید و کیناد  
جان در درون سپینه غم عشقی از بهاد  
از به این معامله نمکین ماست میناد  
در معضی که تخت سلیمان رود یاد  
کوته کنیم قصه که عمرت در از یاد

دشمن دل سپاه تو غم خون کار یاد  
باده صاف دلمیت در قوح و بار یاد  
حاسته از سماع آن محرم آه و ناله  
بر لب جان حسرت سهلتر نوال یاد  
مهر جان عروس انیم بگفت جو از یاد  
در غم بحر روی تو مونس غم جولا یاد



صد نامه فرستادم آن شاه سواران  
سوی من حشی صفت عقل بر مید  
دانست که خواهم شد نم مرغ دل  
فریاد که آن ساقی شکر لب مرست  
چندان که زدم لاف که امارت مقام  
حافظ بادب باش که واخواست

پیکر ناز و اندک پامی نرفتند  
آموزوشی کبک رخامی نوشتند  
وزان خط چون سلسله می نوشتند  
دانست که مخورم و جامی نوشتند  
میخیزم خبر از هیچ مقامی نوشتند  
که شاه پیامی بغلامی نوشتند

دیدم ای دل که در غم باره کرد  
آه از آن ز کس حال دو که بازی  
اشک من یک شوق داشت ز مهربانی  
بترقی از منزل لیلی به خورشید سخن  
ساقیا جام میم ده که نگاه زنده  
انگ بر نقش زرد این دایره مینا  
مگر عشق آتش غم در دل خاطر زنده

چون بشد دلبر و بایار وفادار چه کرد  
وای از آن مست که با مردم مشیار چه کرد  
طالع بی شفقت که در بیچاره چه کرد  
ده که با فرمن همچون دلکار چه کرد  
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد  
کس ندانست که در کردش پرکار چه کرد  
یار دیرینه به بینه که بایار چه کرد

دل از من برود روی از من نهان کرد  
مخوتتایم در قصد جان بود  
چرا چون لاله خونین دل نباشم  
چرا گویم که با این درو جان سوز  
میان بگشاید بان کی توان گفت  
بد انسان سوخت چون شمع که بر من  
صبا که جان داری وقت وقت  
عد و با جان حافظ آن نگردی

دوستان دختر ز توبه مستوری کرد  
آمد از برده مجلس عرقش پاک کنید  
جان آنست که بر عقد وصالش گیرند  
مژده کافی بده ای دل که در مطرب عشق  
شد بر محنت و کار بدستوری کرد  
نا بگوید بحر نمان که چه ادوری کرد  
دختر مست چنین کین مستوری کرد  
راوستا نه زرد و چاه مخوری کرد  
مهر عشق جوان طرب از بر کل سوی  
انچه با فرقه صوتی می انگوری کرد



حافظ افنادکی از دست بدناز انگ حسود  
عرض مال و دل دین در سر مغرور کرد  
دانی که جنک عود چه نقره میکنند  
ناموس عشق رونق عشاق می برند  
کویند سه عشق مگو بید و شنوید  
ما از درون در شده مغرور فرب  
تشویش وقت پر مغفان می بند  
صد ملک ل بنیم نظر می توان دید  
چو قلب تر میچ نشد حاصل منور  
فی احمد اعتماد مکن بر نبات  
قومی بگرد و جهد نهادند وصل دوست  
می خور که شرح و حافظ و مفتی بخت  
دو تن وقت سحر از غصه بخاتم دادند  
چو د از شعش پرتو ذاتم کردند  
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند  
منع جوان و سوزش بر میکنند  
مشکل حکایت که تقریر میکنند  
تا خود درون برده چه تدبیر میکنند  
این ساکنان نگر که چه با پیر میکنند  
خوبان درین عالمه تقصیر میکنند  
باطل در خیال که اکسیر میکنند  
کیر کل رخا نه لیت که تغیر میکنند  
قومی دگر حواله بقدر میکنند  
چون نیک بگری هم ترویر میکنند  
واندر آن طلعت شب آب جیاتم دادند  
باده از جام تجلی صفاتم دادند

ها قف آن روز بچین مرثه این دولت داد  
چه مبارک سحر بود وجه فرخنده دی  
ممت بر مغفان و نفس رخ ان بود  
بعد ازین روی من آینه و صنف جمال  
من اگر کام روا کشتم و خوشن کعب  
ممت حافظ و انقاس سحر خیزان بود  
دوش در دیدم که ملائک در میخانه زدند  
ساکنان حرم و شتر عفاف ملکوت  
آسمان را امانت نتوانت کشید  
شکر لکرا که میان من او صلح افناد  
آتش آن نیت که بر شعله او خند و شمع  
ما بعد فرمن بندار زره چون نرویم  
جنک معناد و دو ملت همه راعز  
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نفا  
که بران جور و جفا صبر و نیلایم دادند  
آن شب قدر که این براتم دادند  
که کاری کشی شهر من حکاتم دادند  
که در اینجا خبر از پرتو ذاتم دادند  
مستی بودم و اینها بزکاتم دادند  
که ز بند عم ایام بخاتم دادند  
کل آدم بسر شدند و به بهمانه زدند  
بامن راه نشن باده مستانه زدند  
قرع کار بنام من دیوانه زدند  
حوریان رقص کننا ساعه صلیحانه شکر زدند  
آتش آنست که در فرمن بروار زدند  
چون آن آدم بجان یک از زدند  
چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند  
تک سوزلف عرومان سخن شایع زدند

این شعر را در کتاب  
اصول و فروع  
من عارفان از راه  
که بر این عالم  
حافظ افناد  
کس که بداند  
شکر لکرا  
تک سوزلف  
عرومان سخن  
شایع زدند



دوش می آمد در خصلت بر افروخته بود  
رسم عاشق کشتی و شیوه شه شوی  
جان عشاقی سبند زخ خود می آست  
کره میگفت که زارت بکشم می دیدم  
دل نمی گف آورد ولی دیده بخت  
یار مغوشش دنیا که بسی نبود  
گفت خوش گفت برو فرقه بسوزان حافظ

دیدم بخواب خوش که بدستم بباله بود  
چل سال رنج و غصه کشیدم و عاقبت  
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت  
مرگوب گاشته مهر و ز خوبی کلید  
نالان داد خواه منجاری میدوم  
از دست برده بود خمار عجم  
در استان منگد خون میخورم

تکجا باز دل غمش در سوخته بود  
جامه بود که بر قامت او دوخته بود  
واش جهرم بدسک ز افروخته بود  
که نهانش نظری با من دسوخته بود  
الله که تلف کردو که اندوخته بود  
آنک سوخت بزنا سره بغر و خفته بود  
یار این قلب شناسی ز که آموخته بود

تغییر رفت کار بدولت حواله بود  
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود  
در چین زلف آن بت کلامه بود  
در رکذار با ذکرها ن لاله بود  
کاجا کشت و کار من از آه و ناله بود  
دولت مساعدا عجمی در ساله بود  
روزی باز خوانم کرم این نواله بود

بر طرف کاشتم که از اتمام وقت صبح  
دیدم شعر دلکش حافظ بدوح شاه  
آن شاه شیر حمد که فرشتد روز صید  
آندم که کار مرغ حسن او ناله بود  
مهر بت ازین سفینه باز صدر ساله بود  
در پیش باز سمت او چون غزاله بود

دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود  
دل که از ناوک مژگان تو در خون قوی  
مم عفا لله ز صبا که تو بهامی میداد  
عالم از شور و شر عشق صبح خیز شد  
من گشته هم از اهل سلامت بودم  
بکشایند قبا تا بکشاید دل من  
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

در نمازم حنا نسیم ابروی تو بیا یاد آمد  
از من اکنون طمع صبر و دل خوش مدار  
باد صفا می کشید و مرغان چمن شدند  
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد  
کان خجل که تو دیدی همه بر باد آمد  
مردیم عاشقی و کار به بنیاد آمد

نادل شب سخن از سلسله موی تو بود  
باز شفاق کاخانه ابروی تو بود  
ورنه در کس نس سیدم که از کوی تو بود  
فته انگه جهان غنچه جادوی تو بود  
دام رامم شکن طره مندوی تو بود  
که کشادی مرا بود ز بهلوی تو بود  
کز جهان می شد در آرزوی تو بود



بوی به بود ز اوضاع جمن می شوم      شادی آورد و کل با د صبا شاد آمد  
 ای عروس من از تحت سگارت منی      چرخ حسن یار ای که داماد آمد  
 دلفریبان باقی همه زیور بستند      دبر ماست که با حسن خداداد آمد  
 ز بار بارند درختان که حلق دارند      ای خوشا سر و که از بار غم آزاد آمد  
 مطرب ارکفه حافظ غزنی من بخوان      تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد  
 در ازل که کو بیض دولت از آن بود      تا ابد جام مرادش ممد جان بود  
 من همان ساعت که از می خواشیدم      کفتم آن شاخ اردد بار می شمایی بود  
 خود کفتم تا کفتم سجاده چون بنوش      بمجوکل بر فرق زک می سلمانی بود  
 با چراغ جام در خلوت نمی بارم      ز آنک کنج این لب بد که نورانی بود  
 ممت تقالی طلب جام فرصت کو      ز ندر آب غیب یا قوت رمانی بود  
 که بر بی سامان نماید کاس پلش مبین      کاندین کشور که ای رشک سلطان بود  
 مجلس از می لفظ خالی مدار اندر بار      وقت کل مستوری متان ز نادانی بود  
 خوش بود خلوت مهم ای صوفی کبر      با ده ریجانی و ساقی روحانی بود  
 مجلس عشق و بهار و تحت شعرا اندر      نسدن جام می از جانان که ان جانی بود

نیک نامی خواهم ای دل ای جانان صبر دار      خود بسندی جان من بر نان نادانی بود  
 دی عزیزی گفت نهان معجز و حافظ شرا      ای عزیز من عیب آن به که بنهانی بود  
 دلی که غیب ناست و جام بهم دارد      ز خانی که دمی کم شود چه غم دارد  
 کف و خال کدایان مده فرزیه دل      بدست شاه و شاهی که محترم دارد  
 ز مهر درخت تخیل کند جفای خزان      غلام ممت سر و دم که این قدم دارد  
 رسید مویسم آن که ز طرب جو نرگس مت      نند بای قدح مهر گشش دردم دارد  
 مراد دل ز که جویم جو نیست دلدادی      که جلوه نظر و شیوه گرم دارد  
 دلم که لاف بجز زدی کنون صد شغل      بیوی زلف تو با باد صبحدم دارد  
 ز زبان بهای می کنون جو کل در نع مدار      که عقل کل بصدرت عیب ممت دارد  
 ز غیب کس گاه نست قصه مخوان      کدام محرم دل ره درین محرم دارد  
 ز چیت فرق و حافظ چه طرف تو توان      که ما صمد طلبیدم و او صنم دارد  
 دوش یکی زیار سفر کرده داد باد      من نزد دل بیاددم هر چه باد باد  
 در حین طبع تو دل بی حفاظ من      هرگز گفت مسکن مالوف یاد باد



خون شد ولم بیا تو مهر که در حسن  
از دست رفته بود وجود ضعیف من  
طرف کلاه شامیت آمد بخاطرم  
امروز قدر پند عزیزان شستم  
کارم بدان رسیدم سراز خود گفتم  
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

بند قیدی عجب کل کل کشید باد  
صبح بیوی وصل تو جان باز داد باد  
انجا که تاج بر سر بر کس نهاد باد  
یار بروان ناصح ما از تو نشاد باد  
مهرشام برق لامع و مری با مداد باد  
چاره نفاذی مردم نیکو نهاد باد

در ازل بر تو حسن بختی دم زد  
جلوه کرد در خت بد ملک عشق تو  
عقل میخواست که زین شعله جوارج افروز  
طبعی خواست که آید بتما شاگرد  
دیگر آن قرع قسمت همه عشق زد  
جان علوی موسی طاهر بخدا آن تو  
حافظان روح طرب نامه عشق تو

عشق بیداشتد و آتش بهب عالم زد  
عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد  
برق غیرت بدر خورشید و جهان زد  
دست غیب آمد و بر سینه نام زد  
دل غمگینه ما دیو بود که نم بر غم زد  
دست در خلعت آن زلف غم اندر زد  
که قلم بر سر اسباب دل خیز زد

دل من به قدر رویت ز جبین فراغ داد  
سه مافرو و پنا بد یگان ابروی کس  
شب تیره چون سر آرم ره بیج زلفش  
ز نفث تاب دارم که ز زلف او زدم  
سزد ار جو ابر بهمن که درین چمن مگر کم  
من شمع صبحکامی سزد ار بهم بگریم  
بچس هزام و نیک بر تخت کل که لاله  
سر در عشق دارد دل در دست حافظ

دخت دوستی نشان کام دل با آرد  
جو همان خراباتی بعزت باش مارندان  
بیار عمر خواه ای دل بوگر نه این چمن سال  
ز کار افاده ای دل که صدم من در غم دادی  
شب صحبت غنیمت دان که بعد از زور کار  
عماری در بلی را که مهر و ماه در حکم است

که جو سرو با پای پیداست جو لاله داغ دارد  
که درون کوشش کیران جهان داغ دارد  
مگر آنک شمع رویت بر رسم جوارح دارد  
تو سیاه کم بها بس که در دماغ دارد  
طرب آشیان بلیل نیک که ز داغ دارد  
که بسو خستم و از مابست ما فراغ دارد  
بندیم شاه مانند که بکف اباغ دارد  
که نه خاطر نشانده موای باغ دارد

نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد  
که در دسه کشی جاناکرت مستی خوار آرد  
جو نرسن صد کل آرد بار و چون بلیس  
بر و خوش کنی در کش که در حالت بکار آرد  
بسی کردش کند که دون بسی نهار آرد  
خدا یا در دل اندازش بر محو کن گذار آرد



ز ملک تا ملک نشین حجاب بر کبر  
 طلب عشق میجا دست و مشغول  
 تو با خدای خود انداز کار و دل  
 ز بخت خفته ملولم بود که بداری  
 بسوخت حافظ و بوی زلف یار نبرد  
 هر آنکس خدمت جام جهان نماند  
 جو در در تو ز بند کرد او ایکن  
 که رحم از کند مدعی خدا بکن  
 بوقت فاتحه صبح یکد عالم کند  
 مگر دلالت این دولتش صبا بکن

دل شوق لبست مدام دارد  
 جان شربت مهر و باد شوق  
 شوریده زلف یار داریم  
 تا صید کند دین بشوخی  
 لغز سدم که باز برسم  
 بایار کجا نشیند انگو  
 فرم دل استکس کر محبت  
 حافظ جو دمی خوشست مجلس

یارب ز لبست چه کام دارد  
 در ساعتی می مدام دارد  
 در دام بلا مقام دارد  
 بر کل زلفش دام دارد  
 کان و لبر ما چه نام دارد  
 اندیشه خاص و عام دارد  
 بایار علی القلام دارد  
 کاسیاب طرب تمام دارد

حق مهربان مهر و نشان است که بود  
 عاشقان ز مهره ارباب امانت است  
 لایم چشم کوه بار همانست که بود  
 از صید دین که مار امه شتاب نام است  
 کشته نموده خود را بزیارت است  
 زانکه بخار همان دل نکرانست که بود  
 انکه خون دل بار که نهان می بودی  
 با طرافت و بیان بیست و دو است  
 زلف نماند و تو لغز مگر در آن است  
 حافظ بایار ناقصه خوابه چشم  
 کیم بر این چشمه جان آید از این

خدا را چون دل بپوشم قدری بس با زلفت  
 درین باغ از خدا خواهد که پیرانه سر حافظ

دمی با غم بس برودن جهان بیکس نمی آرد  
 بکوی می فروشانش بجای می بیکسیرند  
 بشوی این نقش لنگی که بازار بیکس نمی  
 بر کوی قناعت جو بکنج عاقبتش  
 رقیبم سز نشا کرد که این با رخ برتا  
 شکوه تاج سلطانی که یم جان درو  
 دیار یار مردم را مقیدی کند ورنه  
 بس آسان می نمود اول غم دریا بوی  
 تو آن بکه روی خود در شایان  
 جو حافظ در قناعت کوشش و زدنای

بمی بغوشش لقا کزین بهتر نمی آرد  
 زمی سجاد و تقوی که یک ساغر نمی آرد  
 که یکدم تنگ دل بودن بحر و بر نمی آرد  
 مرقعهای کونا کون می اهر نمی آرد  
 چه افتاد این مهر مار که خاک در نمی آرد  
 کلامی لکش است اما بر کس نمی آرد  
 چه جای فارس کن محنت جهان کس نمی آرد  
 غلط کردم که این طوفان چه کوه نمی آرد  
 که شادی جهان کس نمی شکر نمی آرد  
 که یک جو منت دو زبان دو صد نمی آرد

دلا بسوز که بسوز تو کار نماند  
 عیب با بیری چهره عاقبت بکس



رسید فرود که ایام غم خواهد ما  
من ارجه در نظر بار خاک ارشدم  
غنیمتی شترای شمع وصل روان  
جو برده دار بشمشیر منیر بود  
به جای شکر و شگایت ز نقش نکو بد  
برین رواق ز بر جز نوشته اند  
سروش عالم غنیمت بشارتی خوش داد  
سرود مجلس همیشه گفته اند این  
توانگر ادل درویش خود بدست  
ز مهر بانی جانان طبع مبر و نطق  
رو بر ریش نهادم و برین کنز کرد  
سپیل شکر مازولش کین بند  
یارب تو آن جوان دلاور نگاه  
ماهی و مرغ دهش بخت از غمان

چنان مانده چنین نیز غم خواهد ما  
رقیب نیز چنین محترم خواهد ما  
که این معامله تا صبحدم خواهد ما  
کسی مقیم حرم حرم خواهد ما  
جو بر صحیفه مستی رقم خواهد ما  
که جز کوی اهل کرم خواهد ما  
که کس همیشه بکستی درم خواهد ما  
که جام باده بیاورد که جم خواهد ما  
که مخزن رو کج و درم خواهد ما  
که نقش جو رویشان تم خواهد ما  
صد لطف چشم دشتم و یک نظر نکرد  
در سنگ خاره قطره باران اشک نکرد  
کز تیر آه که شیشه شنان خبر نکرد  
وان شوخ دیده بین که نتر از خواب بر نکرد

محو استم که پیش از نور قدم جو شمع  
جانا کدام سنگ دل دست بست  
کلک زبان بریده حافظ در انجمن  
او خود با که در جوشم سحر نکرد  
کویشش تعبت تو جانز انبیه نکرد  
با کس گفت راز تو تا ترک سحر نکرد  
یاد باد آن روز کاران یاد باد  
از من ایش نرا نرا از ان یاد باد  
بانگ نوش باده خواران یاد باد  
روز و شب ای کلفداران یاد باد  
زند رود و باغ کاران یاد باد  
کوشش ان حق کنواران یاد باد  
یاد باد آن راز رازداران یاد باد

روشنی طلعت تو ماه ندارد  
کوشه ابروی تست منیر لاجرا  
دیده ام ان چشم دل سپیم که تو درای  
عش تو کل رونق کیه ندارد  
خوشتر ازین کوشه ما و شاه ندارد  
جانب هیچ اشیا نگاه ندارد



تا چه کند با رخ تو در دل من آینه داری که تاب او ندارد  
رطل گرانم ده ای مرید خرابایت شایسته شیخی که خانقا ندارد  
نه من تنها کشم دل نظا و آن گفت کیست که اوداع این ستاره ندارد  
کو برو و اسبیتن بگو که سوی هر که بدین استخوان راه ندارد  
حافظ اگر بجهت مکن غیب  
کار عشق ای صنم کما بخوارد

راسی بزنی که آبی بریاد آن توان زد  
بر استان جانان که سر توان نهاد  
در خانه مکنی اسرار عشق و مستی  
در روشن اینا شد بگفت سرای سلطان  
قد خمدن ما سبقت نماید اما  
اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند  
کرد دولت وصال خواهی دری کشادن  
عشق و شبار و زندگی مجموع و ادب  
حافظ بحق قدر آن که زرق و شبنم ازای

رسید فرود که آمد به باد و سینه و مید  
صیغه مزاج بر او بط شراب کلمات  
ز روی ساقی موشش کلی بچین امروز  
بگویی عشق من نه نی دلیل راه قدم  
جان کرشمه ساقی دلم زد دست برد  
زمیونای بیشتی چه ذوق در باید

مس این مرفع رکمن جو کلن بخواهم سوخت  
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است  
مکن ز غصه شکایت که در طوق ادب  
خدا ایرامدی ای دلیل راه هم  
کلی بخیزد ز بسما عافیت دل من  
بها میگذرد و او ادکشته در باب  
شراب نوش کن و جام زر حافظ کخش  
رود بجران و شرفقت بیایند شد

وظیفه که برسد مضر فاش گلشن و بنید  
نغان فنا د به بلبل تقاب گل که کشید  
که کرد عارض بستان خطانف و صد  
که کم شد آنک در من ره بر صبری  
که با کسی و گرم نیت پر که گوشت کشید  
کسی که سبب بخدان شاهدی مگر زید  
که پیر باد نه فروشش بجز عه بخزید  
ز پیشش اموی این دشت شیر ز برید  
بر احق تو رسید آنک ز حمتی نکشید  
که گشت بادیه عشق را اگر آنه بدید  
مگر نسیم مروت در من هوا نوزید  
که رفت موسم و حافظ منور می بخشید  
که با دشته بگرم جرم صوفیان بخشید  
ز دم این طالع که گشت با ضر و کار رفت شد



ان همه ناز و تنم که قرآن میسر بود  
شکر ایزدی که بیوی کل نوروزی  
تغار در صحبت کل دولت تیزی میرا  
بعد ازین نور بافاق دیمیم از دل  
صبح آمد که بد معکف بر دین  
ان پریشانی شربانی در ازو عمل  
با ورم نیست زید عهدی ایام  
ساقی لطف بخودی قدر چت پر می  
در شمار ارجه نیارود کسی حافظ

عاقبت در قدم باد بهار زلف شد  
نخوت باد دی شوکت خار افش  
کل جو بر باد شد آن دولت خار افش  
که نخرشید رسیدم و بنار افش  
کو برون آی که کار شب تار افش  
همه در سایه کسوی کنار افش  
قصه غصه که در دولت یار افش  
که بدیدم تو خوش خار افش  
مخت او که برون بدر شمار افش  
سه گانه تیر زوا

ز دل بر ادم و کار بون نه آید  
برین خیال بر شد زمان عمر و سنوز  
چنان حکمت خاک در قومی میرم  
بر حکایت دولت بانیم  
گر بوی دلارام یار ما ورنه

ز خود برون شدم دیار در نمی آید  
بمای زلف سیاهت بیره نمی آید  
که آب زده کیم در نظر نمی آید  
ولی بخت من امشب بمر نمی آید  
بسیج وجه کله کلاه بر نمی آید

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ  
دانه بندگی زلف تو در کوشش باد

صبا بتیبت بر می فروش آمد  
موا میبخت نفس کشت باد ناف کشت  
تنور با و جهان بر فروخت باد چهار  
بکوشش موش ز من شنود بعشرت کوش  
ز فرغ صبح ندانم که سوسن آزاد  
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع  
در جای صحبت نامحرمت تا شوی مجلس  
نه خاتوا بلجانه میرو و حافظ

صورت خوبت کارا پس آیین بسته اند  
از برای مقدم خیل خیالیت مردمان  
کار زلف تست عیاری مشک افشاندن  
یار بیان زلفت در پیرانش از نای کوشش

کو بی نقش لبست از جهان شیرین اند  
ز اشک رنگین در دیار دیده بین اند  
مصلحت را تهمتی بر زمانه رحیم ستاند  
یا بگرد ماه تابان عقد پرین بسته اند



فدای دوست کردیم <sup>عسر و حال درین</sup> کار عشق ز ما این قدر نمی آید  
ز بس که شد دل حافظ <sup>رید</sup> رید <sup>باز</sup> کفون ز طلق زلفت <sup>بهر</sup> نمی آید

ز تخی خجسته زمانی که یار باز آید  
بیش شاه خیالش کشیدم <sup>بالمق</sup> چشم  
در انظار خدنگش می پردون <sup>صد</sup>  
مقیم بر سر ریش شسته ام چون کرد  
اگر نه در خم جوگان او رود من  
دل که با سر ز کفین او قدری کرد  
سر شک من نزنند موج بر کنار جو بجز  
چو خور با که کشیدند بلبان از گل  
ز نقش بند قضاست امید آن حافظ

سایه اهل طلب طام جم از ما می کرد  
کوسری که صدف کون و مکان بیرون  
و این خود داشت ز بکار تنامی کرد  
طلب از کم شدگان لب دریا می کرد

خط سینه و عارضت <sup>الفضل</sup> بند <sup>بند</sup>  
جمله وصف عشق من بودت <sup>حسن</sup> <sup>رو</sup>  
حافظ امض حقیقت کوی یعنی عشق

طایر دولت اگر باز گذاری بکند  
دوش کفتم بکند لعل لب ت کار من  
کس نیامد بر او دم زدن ارقصه  
کرده ام باز نظریه ابتذ روی پرواز  
کو کیری که ز بزم کوشش عمر ز با  
شهر خالیت ز عشاق بود که در <sup>ک</sup>  
یا وفا یا خبر وصل تو پیام ک رقب  
حافظ اگر ز روی از در او هم روزی  
یار باز آید و با وصل قرار می بکند  
تا نقت عجب نداد که آری بکند  
مگر شاد و صبا کوش گذاری بکند  
باز خواند مگر شش نخت و شکاری بکند  
جوعه جشدم و دفع غماری بکند  
وردی از غیبت برون آید و کاری بکند  
باتی جوخ از من بیکد و سر کاری بکند  
کزی بر سر ت از گوشه کنار می بکند

عشق تو نماند حیرت آمد  
بس قدره بجز وصل که  
وصل تو کمال حیرت آمد  
مم با سیر حال حیرت آمد



مشکل خویش بر پیر معان بردم دوستان  
دیدمش خرم و خوش دل قدمی آید بد  
گفتم ای جام جهان بین بتو کی دادم حکم  
گفت آن یار که گوشت سردار بلند  
انگ خون بنحو دلش از حقیقت  
پیدای درم احوال خدا با وی بود  
فیض روح القدس از باز مدد فرما  
گفتمش زلف جو ز خیر تان <sup>حقیقت</sup>  
از پیوسته <sup>از پیوسته</sup>

این

ساقی را با دود ازین زنت بکام اندازد  
وز جنین زیر خیم زلف نهد و آید  
روز در کسب همه کوش که می خوردون  
آن زمان وقت می صبح فوز روز  
ای خوشحالتان است که در بای  
یاده با محنت شهر تنوشی حافظ  
عازفانرا همه شرب مدام اندازد  
ای بسامریغ خور که بدام اندازد  
دل چون این دوزخک طلا هم اندازد  
کرد فوگاه افق بر رویه شام اندازد  
سرود ستارند اند که مدام اندازد  
خورد با دود ات و انگ بکام اندازد

سحر بیل حکایت با صبا کرد  
از آن زنگ رخم خون در دلم  
تقاب کل کشید از رلف سنبیل  
بهر سو بیل عاشق در افغان  
خوشش با دوا نسیم صبحکامی  
من از یکا ککان دیدن نام  
کر از سلطان طمع کردم خطاب بود  
غلام ممت آن ناز نیستم  
بشارت بر بکوی می فروشان  
وفاز خواجگان شهر با من  
که عشق روی کل با ما جهما کرد  
وزن کلشن بخارم مبتلا کرد  
کره بند قبا می عجب واکرد  
نغم در میان با و صبا کرد  
که در شب نشیمان را دو کرد  
که با صبر چه کرد آن آشنا کرد  
در از دلبر و فاجت هم جفا کرد  
که کار خیر نی دو و ربا کرد  
که حافظ تو سب از زهد ربا کرد  
کمال دین و دولت بو الوفا کرد

سرمه یان عیار غم جو نشینند نشانند  
بغیر آن جهانها جو به بندند بر بندند  
ز چشم لعن مانی جو می چندند می بازند  
بهر کل نفس با ما جو شینند بر خزند  
پری رویان قرار دل جو بستینند  
ز زلف عنبرین جهانها جو بکشاید  
رزوم را از بنای جو می بیند میداند  
نهال شوق در خاطر جو بر خیزد



سرشک کوشه کیر اندر جود ریابند  
 جو منصوران مراد آنان که بردارند  
 در اخضر جوتساقان نیاز ازند باز  
 بدین گاه حافظ را جو منخوانند میرا  
 سر و جان من جو ایمل چمن بسکیند  
 تا دل تره کرد من رفت بجز نلف  
 با همه عطر و امنیت ابد از صبا  
 چون ز نسیم می شود زلف نعلبسته برین  
 ساقی سیم ساق ما که در دروید  
 کشته عزمه تو شد حافظ ناشیند  
 سالها دفتر ما در کوه صهبا بود  
 یکی بر رخسار من که جو ما بدستان  
 دفتر دانشش با جمله بشویند  
 دل جو بر کار بجز سود و رای  
 رخ از مهر سخن خیزان نکرده اند کردانند  
 که با این درد اگر در بند در مانند در مانند  
 بدین گاه حافظ را جو منخوانند میرا  
 مدم کل نمی شود پای و سمن بسکیند  
 زان سفر در از خود یاد وطن بسکیند  
 گز که ز تو خاک را مشک ختن بسکیند  
 ده که به یاد آن عهد شکن بسکیند  
 کیت که تن جو جام می جلد من بسکیند  
 تنع سهر است سر کرا در که سمن بسکیند  
 رفیق میکند از در پس عای بود  
 سر که در دم چشم که چشم بسکیند  
 که فلک دیدم و در قصد من دانا بود  
 و اندر آن دلیر که کشته با بر جا بود

از نشان آن طلب از حسن شناسی اول  
 من لسی گفت که در علم نظر دانا بود  
 منظر از درد محبت علی و حسن  
 که چکیمان جها نرا مشره خوبالا بود  
 می شکتم ز طرب ز آنک جو کل بر لب جوی  
 بر سرم سایه آن سرو سی بالا بود  
 بر کلزنگ من اندر حق از زرق بو نشان  
 رخصت جنت نداد او نه حکایتها بود  
 قلب اندوده حافظ بر او فرخ نشد  
 که معامل به عیب نهان بنا بود  
 سحرم دولت بدار با این آمد  
 کفت بر خیز که آن خضر و شیرین آمد  
 قدحی در کش و سر خوشش تماشا جزام  
 تا به بنی که نکارت بچ این آمد  
 رسم بد عهدی ایام جو دید ابر بهار  
 کر یه اشش رستن سبیل و نهرن آمد  
 شادنی یار پری جهره بده با ده ناب  
 که می اعل دوا می دل عکین آمد  
 مژده کانی بده ای خلوتی ناو کشتای  
 که ز صحرای ختن آمد می شکین آمد  
 مرغ دل باز بود ار کمان ابرویت  
 ای کبوتر نکران باشن شاهین آمد  
 کریم آبی بر رخ شوخگان باز آورد  
 ناله فریاد رس غایب بسکین آمد  
 ساقی می بده و غنم مخور از دشمن و  
 که بگام دل آن بشد و این آمد  
 چون سبک کفته حافظ بشنید از بلبل  
 غنچه افشان تیا شای با چینی آمد



ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود  
می خور که نوع و سوس جن حد حسن یافت  
شکر شکن شوند همه طوطیان  
طی مکان به بین و زمان در سلوک  
از هر مرد و بعشوه دنیا که این عجز  
آن چشم جاودانه عابد فریب من  
غوی کرده میخامد و بر عارض من  
با دهنبار می وزد از کلتان شاه  
حافظ ز شوق محبت سلطان غیاث

دین بخت با شلانی غسانه می رود  
کار این زمان ز صفت دلاله می رود  
زین قد فارسی که به بنکار می رود  
کین طفل کیشبه یکساره می رود  
سکان می نشیند و محتاله می رود  
کشکاروان سحر بدبناله می رود  
از رشک روی او غرق تراله می رود  
وز تراله ماده در قدح لاله می رود  
دم در مکش که کار تو از ناله می رود

سحر چون شر و خاور علم بر کوه ساران زد  
جو صبح روشن شد که حال همه کردون  
نگارم و دوش مجلس نعمت ز فتن بر جان  
من از رنگ تفریح آن دم ز خون دل زدم  
دراپ ز کد خمارش در میان دادیم چون

بدست مهر حمت یاریم در امیدواران زد  
بر آمد خند خوشن بر غرور کاران زد  
کره بکشود از کیسو و پرد لهای یاران زد  
که چشم باده بهماش صلابه شویاران زد  
جو نقشش در ترحم او اول رقم بر جان زد

فش با غرور پیشین چگونه در کند آرام  
نظر بر قرعه تو فوسق من دولت  
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک منظور

سرسود اینی تو اندر سپر ماحی کرد  
کر چه بداد و خوا می کند آن دلبر من  
هر که در خم جوکان سز زلف تو بست  
از جنای فلک غصه دوران صد بار  
در خیمه و نزاری تن بجای من  
بلبل طبع من از فرقت گلزار خوش  
بهواداریت ای سرو قد لاله گذار  
دل حافظ جو صبا بر سر کوی تو مقیم

تشان بدر خشید و ماه مجلس شد  
نگار من کی گشت زلف تو خط نوشت

رره موی که شرکانش خنجر گذاران زد  
بده کام دل حافظ که فال اختیاران زد  
که بود بی درغیش خنده بر ابر بهاران زد

تو به بین در سر شوریده جهای کرد  
همچنان در بی او دل بو فای کرد  
لاجرم کوی صفت بی سیر و یای کرد  
بر تنم بر من صبر بقا می کرد  
جو بهلا نیست که اکشت نامی کرد  
دیر کامیت که بی برک و نوا می کرد  
بس که آشفته و سرگشته جو با می کرد  
در دمنده لب تا بید دوا می کرد

دل در دیده مار اید نقوش مونس شد  
بفرست که آموز صد مدرس شد



بیوی او دل عاشقان شمار جو صبا  
 بصد مصطفی ام می نشاند اکنون دوست  
 جو ز عز و جودت شعر من آری  
 طرب برای محبت کنون شود معهود  
 لب از ترشح می باک کن ز بهر خدا  
 کرشمه تو شر اینی به عاشقان پیود  
 ز راه میگذره یاران غمان بگرد ایند  
 خیال آب خضر لبست جام کجیزه  
 شاهدان کرد پیری زینسان کنند  
 سرکجا آن شاخ نر کس بشکند  
 سرو با چون سازد آغاز سمارع  
 ای جوان سرو قد کوسه بنزن  
 رونماید آفتاب دوستت  
 عاشقا نزار بر سر خود حکیم نیت  
 فدای عارض نسرین چشم تر کشید  
 کدک چشم زنگه کن که میر مجلس شد  
 قبول دو لیستان کیمیا می امین شد  
 که طاق ابروی بار منش مهند شد  
 که خاطرم بهاران کنه موسوس شد  
 که عقل بخر افما دو علم بی پیش شد  
 چرا که حافظ ازین راه رفت و نیل شد  
 بجزه نوشی سلطان ابوالفوار شد  
 ز اهدا از رخساره در ایام کنند  
 کلر خانش دیده نر کسند کنند  
 قدسیان بر عرششان افشان کنند  
 بنس ازان کنه قامت جوگان کنند  
 که جو صحت آینه رخشان کنند  
 مرده فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشم بخون آشته شد  
 بلش چشم کمرست از قله  
 عید رخسار تو کو تا عاشقان  
 خوشش بر ازین عرصه ای دلکای از  
 سرکش حافظ ز راه نیم شب  
 شراب بعضی ساقی خوش دو دام رهند  
 من از عاشق و مت رند و نامه سیاه  
 قدم نه بجز ابات جز بشرط ادب  
 جفا نه شیوه در ولایت راه روی  
 مبین حقیر که ایام عشق با کین قوم  
 بهوشش باش که منگام باد استغنا  
 غلام محبت دردی کشان خوش غیم  
 ملکن کو بکده خسروی شکسته شود  
 جناب عشق بلندست میهنی حافظ  
 در جایی این ظلم بر انسان کنند  
 آن حکایتها که از طوفان کنند  
 در وفایت جان خود قربان کنند  
 عیشها در بورتش بجران کنند  
 تا جو صحت آینه رخشان کنند  
 که ز بیرکان جهان از کفشان رهند  
 هزار شکر که یاران شهر بکنند  
 که ساکنان در شش محراب پادشهند  
 پیار با ده که این ساکنان ز فرد رهند  
 تنهان بی کمر و خسر و ان بی سپند کلند  
 هزار فرمن طاعت بنم جو تنهند  
 نه آن گروه که از رزق پلایان رهند  
 جو بندگان بگریزند و جا کران کنند  
 که عاشقان نه بی متمان بخواهند

دوام

۹۳



شراب و عیش نهان چیست کازنی  
 کز زرد لبتشاد و سپهر یاد کن  
 در انقلا بزبان طبع مدار که چرخ  
 قدح بشرط ادب کز زانگه ترکیش  
 که آگت که کاوس و کی بجای گشتند  
 ز حضرت لب شیرین منور می بینم  
 مگر که لاله بدانت بیوفایی دهن  
 بیایا که زمانی زمی خراب شویم  
 بنید دهند اجازت ما بسیر سفر  
 بنوش با ده صافی بنا که ذوق  
 رسید در غم عشقت کافط ابجد  
 شاهد آن نیست که موسی و میانی دارد  
 شوه خود و بری خوب و لطیفست  
 چشم چشم و ای کل خندان در با  
 زدییم بر صفت خندان و سرجه باد ابا  
 که در صبح مهندس چنین کرده گشتند  
 ازین فسانه مزاران مزار دار و یاد  
 ز کاسه سر جبه شد و بهمنست و قباد  
 که واقفت که چون رفت تحت طام بر باد  
 که لاله می دید از خاک تربت فرماد  
 که تا بزاد و بشد طام می ز کف نهاد  
 مگر رسم کبخی درین خواب آباد  
 نسیم باد مصلی و آب رکنی باد  
 که بسته اند بر ابریشم طرب نشاد  
 که چشم زخم هوادش بعاشقان  
 بنده طلعت آن باش که آنی دارد  
 خوبی آنست لطافت که فلانی دارد  
 که بامید تو خوشش آب روانی دارد

از خون دیده می شود

کوی خوبی که برد از تو که فریاد  
 دل نشان شد سخن تا تو بگو  
 دره عشق نشد کس یقین محرم دار  
 با خرابات نشینان ز کرامات ملا  
 مرغ زیرک نشود در جمنش برده سرا  
 مدعی کوه و نکت کافط مفروش  
 صوفی نهاد دام و سر حق باز کرد  
 بازی فرخ بشکند شش روضه در کلاه  
 ساقی بیایا که شاه رعنا می صوفیان  
 ای طرب از کجاست که ساز عراق سحت  
 ای دل با که تا به نباه خدار و ییم  
 فردا که بلشکاه حلقفت شود بدید  
 صفت مکن که مگر حجت نه راست با  
 ای کیمک خوش فرام که خوش میروی باز  
 سوار کیت در دست غمانی دارد  
 آری آری سخن عشق نشانی دارد  
 هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد  
 هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد  
 هر بهاری که بد بنال خوانی دارد  
 کلک مایه زبانی و بیانی دارد  
 بنیاد مگر با فلک حقه باز کرد  
 زبیر که عرض شجوه با اهل باز  
 آمد در کجوه و امنک باز کرد  
 و امنک باز گشت ز راه حجاز کرد  
 ز آنچه آستین کوتاه و دست دراز کرد  
 شرمند و روی که عمل بر مجاز کرد  
 عشقتش بروی دل در معنی فرار کرد  
 غره صو که کربه عابد نماز کرد

۷۶



صبا وقت سحر بوی زلفت یاری آورد  
 من آن شاخ صنوبر بر از باغ سینه برکندم  
 زخم غارت عشق دل اندر خون ریادم  
 خوشان وقت آن دولت از لطف کز کوه پیش  
 فروغ ماه دیدم شب بام قصر او روشن  
 سحرش طمانظر لطف احسان بود  
 عقاله جین بر پیش کز جبهه ناتوانم کرد  
 عجب معاشتم دی شب حافظ جام و بهانه

صوفی از باده باندا ز خورد تو شش آمد  
 بر ماکت خطا بر قلم صنع زلفت  
 انگ کج عه می از دست تواند داد  
 شاه ترکان سخن مدعیان می شنود  
 چشم از این داران خط و خالش کشت  
 کز جبهه از کبر سخن با من در و شش گفت

دل دیوانه ما را بتو در کار می آورد  
 که عینک ز عیش سگفت محنت با رمی آورد  
 ولی مر محنت خون من بدین بنجار می آورد  
 بدر می برد دل کاری که خصم اقدار می آورد  
 که روی از شرم آن فرشته در دیوار می آورد  
 اگر تسیح می فرمود و کز زنا رمی آورد  
 بعشوق هم بیامی بر سر بهار می آورد  
 و بی عیش نمی کردم که صوفی وار می آورد

وز نه اندک از کج زو اموشش آمد  
 آفرین بر نظر پاک خطا تو شش آمد  
 دست با شاه مقصود در اعوشش آمد  
 شرمی از مظالم خون عیباد شش آمد  
 لیم از بوسه ربایان برود و شش آمد  
 جان فدای شکر من بسته خاموشش آمد

نه وصل نماند و نه واصل  
 یک دل بنما که در رخ  
 از هر طرفی که کوشش کردم  
 سرتا قدم وجود حافظ  
 عشق نه سر سریت که از سر برود  
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم  
 در دیت درد عشق که اندر علاج او  
 دانی من آن کیم درین شهر به ششی  
 در زانکه من شکر فتانم بزنده رود  
 دی در میان زلف بدیدم زح حب  
 گفتیم که ابتدا کنیم از بوسه گفت نه

عکس روی تو جو در آنه جام افنا د  
 حسن روی تو یک طایفه که در اینه که

عارف از خنده می در طبع تمام افنا  
 این همه نقشش در آنه او تمام افنا

۲۰  
 حافظه در این کتاب  
 که حکایتی است  
 در این کتاب  
 که حکایتی است  
 در این کتاب



این بر عکس می جام مخالف که در  
 غرت عشق زبان مر فاضلان برید  
 من مسجد خرابات نه خود افناد  
 بکنند کز بی دوران نرود چون برک  
 ز بر شمشیرش ز قصص کنان باید رفت  
 در خم زلف تو آویخت دل از جاه  
 آن شد ای خواه که در صوم مو بزم  
 مردمش با من دل سوخته لظفی و کز  
 صوفیان جمله خنقند و نظر بازوی  
 غلام بر گسرت تو تاج دارند  
 ترا جبا و مر آب دیده شد غماز  
 ز زیر زلف و تا چون کند که بگر  
 نه من بران کل عارض غزل نرا می  
 که از کن جو صبا برفت زار و  
 یکدیگر رخ ساقیت که در جام افناد  
 کجا که کشد در من عام افناد  
 اینم از عهد ازل حاصل فرجام افناد  
 که در درای گردش ایام افناد  
 کالک شد کشته او نیک سراج افناد  
 آه که ز جاه برون آمد و در دام افناد  
 کار با بازخ ساقی و لب جام افناد  
 این که در این که به شایسته انعام افناد  
 زبان میان حافظ و لسنه کلام افناد  
 قراب با ده نوش تو و مو شیار افناد  
 و کر نه عاشق و معشوق راز و بار افناد  
 که از زمین بیارت چه سوگوار افناد  
 که عند لب تق از هر طرف مزار افناد  
 که از تطاول انزلت چه بیقرار افناد

نصیحت بهشتی خدا شناس برود  
 رقبه که ز رویش ازین مکن بخت  
 ز دام زلف تو دل را مباد در وی خلاص  
 پناهی بیکده و وجهه ارعوانی کن  
 تو دستیکه شوای خضر بی خسته که من  
 خلاص حافظ از ان زلف تا بدار مجوی  
 قل اس خسته بسمش تو نقد بر بنود  
 من دیوانه زلف تو را میگردم  
 یارب انده حسن توجه جو بر دارد  
 سر ز چیرت نمی میکند تا بر که دم  
 نازنین تتر ز قدت در جبین نازرت  
 تا حکم مجو صیبا باز بگویی تو بر هم  
 آن کشیدم ز تو ای انش حیران که جوشع  
 آتی بود عذاب آمده طافطی تو  
 ورنه هیچ از دن لی رحمت تو نبود  
 هیچ لایقتر از طلق رخ نبود  
 که در و آه مرا قوست تا شکر نبود  
 چون شناسای تو در صوم نبود  
 خوشتر از نقش تو در عالم تصور نبود  
 حاصلیم دو شش بخ ناز شبکهر نبود  
 جز فای خودم از نقش تو تو فز نبود  
 که بچاکشین حاجت بفسر نبود

صوم



کریه بر و اعظ شهر این سخن است شود  
زندگی موزو کرم کن که نه چند آن

کو هر پاک بیاید که شود قابل فریض  
حسن خلقی ز خدا می طلبم روی

در دندی که کند در دهنان سخن گم  
هر که در ایشان بر سر جان می نبرد  
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش  
عشق می دوزم و امید که این فن شیرین

رقه را تا نبود صحت عالی حافظ  
کل در رخ مان خوش باشد  
طرف چمن و طراف بتان  
رقه سیدن سرو و حالت کل  
بیایر شکر لب کل اندام  
باغ و گل و گل خوش است لیکن

دوش می گفت که زواید هم کما اولت  
بیجا ساز که خدایا پیشان نشود

تا بیاورد ز دو سال و سوس سالان نشود  
ای که نشود می و انسان نشود

ورنه مهر سنگ و کلی لولو و مر جان نشود  
تا ذکرها طرما از تو بریشان نشود

در دوا و بی سببی قابل درمان نشود  
بی تکلف تن او لائق قربان نشود  
که تکلیف و جیل دیو سلیمان نشود  
چون منزه نامی در کرم و حرم همان نشود

طالب چشمه فرسید در خشان نشود  
بی با ده بهار خوش نباشد  
بی صوت نزار خوش نباشد  
بی لاله عذار خوش نباشد  
بی بوس کنار خوش نباشد  
بی صحبت یار خوش نباشد

نه نقش که دست صنع بیند  
جان نقد محقر است جان

کسی که خط بر رخ دوست در نظر دارد  
محقق است که حاصل بصر دارد

جو خاصه بر خط فرمان او مطاعت  
کجا ده ایم مگر او بد تنغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت بر آینه  
که ز بر شمع نور مردم سسری کرد دارد

ز زده خشکست ملولم بار باده تاب  
که بوی باده دماغم مداوم تر دارد

ز باد صحت اگر نیست این بس ترا  
دعی ز و سوسه عقل بجز دارد

هر از شمع بر نشانی که صفت باجک  
که یار بر دل شوریده ام نظر دارد

کسی که اذن تقوی قدم برون نهاد  
بعزم میکند اکنون نه سفر دارد

به باشی بوس تو دست کسی رسید که او  
جو آستانه بدین در همیشه سرد دارد

دل شکسته حافظ که خاک خواهد شد  
جولای داغ و فای تو بر جگر دارد

بهر نقش نگار خوش نباشد  
از بختار خوش نباشد

کسی که خط بر رخ دوست در نظر دارد  
محقق است که حاصل بصر دارد

جو خاصه بر خط فرمان او مطاعت  
کجا ده ایم مگر او بد تنغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت بر آینه  
که ز بر شمع نور مردم سسری کرد دارد

ز زده خشکست ملولم بار باده تاب  
که بوی باده دماغم مداوم تر دارد

ز باد صحت اگر نیست این بس ترا  
دعی ز و سوسه عقل بجز دارد

هر از شمع بر نشانی که صفت باجک  
که یار بر دل شوریده ام نظر دارد

کسی که اذن تقوی قدم برون نهاد  
بعزم میکند اکنون نه سفر دارد

به باشی بوس تو دست کسی رسید که او  
جو آستانه بدین در همیشه سرد دارد

دل شکسته حافظ که خاک خواهد شد  
جولای داغ و فای تو بر جگر دارد



شدا از جواع ربا چس جو اسمان روشن  
زدست شاه نازک عذار عیسی  
جهان جو ظلمین شد بدور سوسن و گل  
جو گل سوار شود در موی سلیمان  
بخواجه جام صبوحی باد آصف و

ز باختر مهنون و طالع مسعود  
شراکبوسش و راکن حدت عا در خود  
ولی چه سود که درونی ممکنست ظهور  
سحر که فرغ در آید بنغمه داود  
وزر ملک سلیمان عا درین محمود

کاسم ز دور فرج بسامان نمی شد  
با خاک راه بست شدم مجو ماه از ان  
بی باره نمی گنم از میج استخوان  
سیرم ز جان خود بدل در استان ولی  
از دست برد دور زمان اهل مزار  
از ازوت کشت کران بار غم لم  
یعقوب را دو دید ز مشرب شد  
حافظ صنوبر باش در راه عاشقی

خون شد دلم ز درد و بدرمان بید  
تا آب روی میرود و جان بید  
تا صد مزار ز رخ بدندان بید  
بجان راه جان جو فر مان بید  
این غصه سس دست و مویان بید  
آوخ که از روی من آسان بید  
واوا از ز مهر کنعان بید  
کر سس جان نداد جانان بید

گفتم کیم دنان لبنت کلامان کنند  
گفتم خواجه مصر طلب نمکند چست  
گفتم صنم برست مشو با صد نشین  
گفتم مویا میگد غم می بر ز دل  
گفتم شراب فرقه نه آیین منیب  
گفتم ز نوش لعل لبنت پیرا چه سود  
گفتم که خواجه کی بسر جلد میرود  
گفتم دعای حافظ از اسباب بدلت

گفتم غم تو دارم گفنا غمت سر آید  
گفتم نه صخره خور آن رسم و فایا موز  
گفتم که بر خیا لبت راه نظر به بندم  
گفتم که لوی زلفنت که راه عالم کرد  
گفتم دلی رحیمت کی غم صلح دارد  
گفتم خوشش ان مویا کنز باغ عشق د

گفنا چشم سرجه تو کوی جان کنند  
گفنا درین معامله کمتر زیان کنند  
گفنا بکوی عشق همین و همان کنند  
گفنا خوش آن کسان که دلی شادمان  
گفت این عمل بد سبب پیران  
گفنا بیوسه سکر نیش حاک کنند  
گفت آن زمان که مشرب و موم تریان  
گفت این عالم ملک منبت است

گفتم که ماه من شو گفت اگر بر آید  
گفنا ز ماه رویان این کار کتر آید  
گفنا که شب روست او از راه دیگر آید  
گفنا اگر بدانی مهم اوت ره بر آید  
گفنا بکس کوی این تا وقت ان در آید  
گفنا خنک نسیمی که کوی دل بر آید

جلد دوم  
چهارم



گفتم که نوش لعلت را با رز و گوشت  
گفتم که نوش لعلت را با رز و گوشت  
گفتم که نوش لعلت را با رز و گوشت  
گفتم که نوش لعلت را با رز و گوشت

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود  
گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود  
گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود  
گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود

گفتم که بسی طرب خوردی ازین  
گفتم که بسی طرب خوردی ازین  
گفتم که بسی طرب خوردی ازین  
گفتم که بسی طرب خوردی ازین

گفتم که وقت سورت بود چنین بود  
گفتم که وقت سورت بود چنین بود  
گفتم که وقت سورت بود چنین بود  
گفتم که وقت سورت بود چنین بود

گفتم که حافظ چه موجب شد دور  
گفتم که حافظ چه موجب شد دور  
گفتم که حافظ چه موجب شد دور  
گفتم که حافظ چه موجب شد دور

گفتم که خواهم شست بازندان  
گفتم که خواهم شست بازندان  
گفتم که خواهم شست بازندان  
گفتم که خواهم شست بازندان

بمشوه گفت بشی میبخش تو ششم  
بمشوه گفت بشی میبخش تو ششم  
بمشوه گفت بشی میبخش تو ششم  
بمشوه گفت بشی میبخش تو ششم

بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل

بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل

بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل

بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل

بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل  
بمان طبع که بستی بیوسم از لب لعل



بنازیم دستی که انگور جید  
مرا از قضا عشق شد بر نوشت  
بروز اید و جزوه بر ما یک  
شود دست و صحت ز جام الت

مطرب عشق عجب ساز و نو آبی دارد  
مختم دارد دلم کس کس قدر برت  
عالم از ناله عشاق مباد آقا  
په دردی کش تا که جگر ندارد در روز  
از عدالت نبود دور اگر برسد حال  
اشک خوین لطیفان نمودم گفتند  
ستم غمزه میاموز که در مدیبت  
خاکت آن بت ترسای باده  
خبر حافظ در گاه نشن فایضا

مرایز آدبایی که در موم فشرد  
قضای نوشته نشاید ستود  
که کار خدای نه کاریت خود  
مر آنکو جو حافظ می صاف خورد

نفس نه نفی که از راه بجای دارد  
نامواد ارتو شد فتر مسمای دارد  
که خوش است فرخ بخش تو ای حارو  
فوش عطا بخش خطا بخش خدای دارد  
بادشامی که به پای کدای دارد  
در عشقت و جگر سورد و ای داری  
مر عمل جوی مر کرده جزای دارد  
شادی روی کس خرد که صفا دارد  
دزبان تو تمناهای دغای دارد

مسلمانان مرا وقتی ویل بود  
دلی هم در دو یار مصلحت بن  
بگردانی که می افنا دم از چشم  
ز من ضایع شد اندر کوی جانان  
مهرزنی عیب هرمان نیست یارب  
برین مت برشان دجت آرید  
مرا تا عشق تو نفییم سخن کرد  
مشکم در طلب در نا بجایند  
مکودیکر که حافظ نکته دانست

مباشه ان گره از زلف یار باز کنید  
صنوبر خلوت این است دوستان جعفرند  
دبابت جنگ میانکیند میگویند  
بجان دوست که غم پرده شما ندرد  
میان عاشق و معشوق فرق بسیار

که با وی کفشی که مشکلی بود  
که استظما ره اهل دلی بود  
بتدیرش امید ساحلی بود  
چه دام که ساروب منزلی بود  
ز من محروم تر کی سالی بود  
که وقتی کاروانی کا ملی بود  
صدیم نکت مر محلی بود  
ولی از وصل او حاصل بود  
که ما دیدیم و محکم غافل بود

بشنی خوشست بدین طره اش در آید  
وان یکا د بخوایند و در فرار کنید  
که که بش هوش به بنام اهل آید  
کرا عتماد بر الطاف کار ساز کنید  
جو یار ناز نماید شما نیاز کنید



جو عده که بنیانه از باب کرم  
 هر نفسی ز بی طمسی بی آید  
 سبک نفس که در کوی توانگری  
 هر کس با ربطی موسی می آید  
 کس نیست که مترکه معشوق بجا  
 این قدر مست که با کس جری می آید  
 دوست اگر بر سر بسیدن غمبارت  
 کوی با خوش که منورش نفسی می آید  
 خیر تین این باغ بر سید که من  
 ناله می شنوم که قفسی می آید  
 یار دارم بر بسیدن حافظ یار  
 شاه بازی بشکار کسی می آید

در کز طالع خوشم طمسی شد  
 در بودی در کز آنک دست رس شد  
 بر آستان تو غوغای عاشقان  
 که هر کجا شکرستان بود کس شد  
 چه حاجت لشکر قتل عاشق را  
 که نیم جان مرا یک کرشمه بر شد  
 اگر بود جهان کینفس نیم بادو  
 مرا ز هر دو جهان حاصل آن  
 ازین موسی که وادست بخت کوتاه  
 کیم بسره بلند تو دست رس شد  
 ره خلاص کجا باشد آن غرقی را  
 که سیل محبت عشقش رشو رس شد  
 هزار بار شود آشنای و کربار  
 مرا به بند و کوبید که این کس شد

تخت موعظه پر صحبت این دست  
 که از به صاحب با جنس خیز از کنید  
 هر آنکسی که درین طلقه نیست زنده عشق  
 بر و بپرد و بفتوی من نماز کنید  
 و کز طلب کند انعامی از شما حافظ  
 حوالش طلب یار دلنواز کنید

معاشران ز حرف بشانه یادید  
 حقوق بندگی مخلصانه یاد آید  
 بوقت سرخوتی زام زانکه عشاق  
 بصوت نغمه جنک جفانه یاد آید  
 جو لطف باده کند جلوه در رخ ساق  
 ز عاشقان بسره و دو شرانه یاد آید  
 در میان مراد آورید دست امید  
 ز عهد صحبت ما در میانه یاد آید  
 بیخیزید زمانی غم فاداران  
 ز بی وفایی دور زما نه یاد آید  
 سند دولت اگر چند سرکش است  
 ز سرمان بسره تا زیا نه یاد آید  
 بود محبت ای ساکنان قصر حلال  
 ز روی حافظ و آن آستانه یاد آید

مرده ای دل که پسیجان نفسی می آید  
 که زانفاس خوشش بوی کسی می آید  
 از شب بجز کمن ناله و فریاد که دو  
 زده ام فال و فریاد و رسی می آید  
 ز آتش وادی یمن نه منم فرم  
 موسی ایجا بامید قفسی بی آید



من صلاح و سلامت کس این گمان نبرد  
 که کس بر بند فرا بابت این گمان نبرد  
 من این قرقع شمشیر به آن دارم  
 که زیر خرقه کشم باده کس گمان نبرد  
 مباش غره بغلم و عمل فقیه زمان  
 که به کس ز فضای خدای جان نبرد  
 اگر چه دیده بود با بسیار تواری  
 بهوش باش که نقد تو بسیار نبرد  
 مشو فرقی زنگ و بود در کش  
 که زنگ غم زدلت حرمی معان نبرد  
 ز چشم و ابروی دلدار دن که می دار  
 که نقد محبت در این در ابرایگان نبرد  
 سخن نبرد سخن دان و امل حافظ  
 که تخف کس در و گوهر بحر و کان نبرد

مرا همه سینه شیمان ز سه بیرون خواه شد  
 قضای آسمانست اس و دیگر کون خواه شد  
 رقیب آن از ما فرمود و جای آشتی گدا  
 مگر آه سحر خیزان سوی گردون خواه شد  
 مرا روزی ازل کاری بجز زندی نفی نمودن  
 هر آن قیمت که انجا رفت از آن افروتن خواه شد  
 فدای آن محتسب ما را بفریاد دفت بخش  
 که کار شرع ازین افسانه بی قانون خواه شد  
 شراب لعل و جای امن یار مهربان سا  
 دلاکی به شود کاریت اگر اکنون خواه شد  
 مشوی ای دیده نفس غم ز لوج حافظ  
 که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون خواه شد

مرا بر ندی و عشق آن فضل عیب کند  
 که اعتراض بر اسرار علم غیب کند  
 کمال مر محبت به بن نه نقص گناه  
 که هر که بی هنر افتد نظر عیب کند  
 ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی  
 که خاک مسکن ما عیب چیب کند  
 جان بر دره اسلام غمزه ساس  
 که اجتناب ز صبا مگر صهب کند  
 کلید کنج سعادت قبول اهل دست  
 مباد کس که درس کتبه ترک و رب کند  
 شبان وادی امین کبی رسد بر آد  
 که چند سال بجان خدمت شیب کند  
 زدیده خون بجانند فانه حافظ  
 جو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

میزنم نفس از دست فراق فریاد  
 آه اگر ناله زارم بر سر آید  
 حکیم که نگویم ناله و فریاد و فغان  
 در فراق تو جانم که بدانندش تو باد  
 ز درد شب غصه و غم خونم خونم  
 چون زدیدار تو دورم ز به بالشار  
 تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی  
 ای بسا چشمه خونی که دل از دیدن کرد  
 ازین مهر مرده صد قطره خوش حلد  
 چون بر ارد دلم از دست فراق فریاد  
 حافظ دلشده مستمور راست ولی  
 توانم بنده دلخسته بکلی آزاد



من انکار شراب ارجح حکایت باشد  
 من که بشماره بقوی زده نام دوی  
 زاهد ار راه برندی نبرد معذورست  
 بنده بر مغانم که ز جهلم بر ماند  
 تا بغایت ره بخانه غمی دانستم  
 ز اهدو عی و نماز و من و منی نیاز  
 دوش ازین غصه کفتم که حکیمی مسکنت

غالب این قدرم عقل کنایت باشد  
 ناکهان روبره آرم چه حکایت باشد  
 عشق کربست که موقوف هدایت باشد  
 بر ما چه کند عین ولایت باشد  
 ورنه مستوری ما تا بجه غایت باشد  
 تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد  
 حافظار مست شود حای شکایت باشد

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید  
 صبا بچشم من انداخت خاک ارک  
 قد بلند ترا تا بیره نمی گیرم  
 مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی  
 ریشتم صدق کشادم مزار تیر  
 کمینه شرط وفا ترک سه بود و وظا

فغان که تحت من از خواب نمی آید  
 که آب زنگیم در نظر نمی آید  
 درخت کام و مرادم بیره نمی آید  
 وزان غریب بباکش خبر نمی آید  
 و زین میان یکی کارگر نمی آید  
 برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

نه هر که چهره بر افروخت داری داند  
 نه هر که طرف کله کج نهاد و نشیند  
 وفا و مهر نگو باشد از پیاموری  
 مدار نقطه پیش ز خال تنست ما  
 بجن جنم هر آنکس که شاه هوا بان  
 تو بندگی جو که ایان بشر طرف دکن  
 بقدر مردم چشم منست غوطه چشم  
 باختم دل دیوانه و ندانستم  
 مراز نکته و بار یک تر ز مو انجا  
 ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه

نقد بار ابود آیا که عیادی گیرند  
 مصلحت دید من است که یار آن کار  
 خوش گرفتند هر یقین سز زلف سا  
 رقص بر شعرت ز ناله نی خوش باشد

نه هر که آینه سازد سگم زری داند  
 کلاه داری و آیین سروری داند  
 و کرده هر که تو بینی شکر داند  
 که قدر کومر بکد آنه جوهری داند  
 جهان بکبیر داکر بنده پروری داند  
 که دوت خود روش بنده پروری داند  
 که در محیط نه هر کس شناسوری داند  
 که آدمی بجه شیوی بری داند  
 نه هر که سرترا اشتد قلندری داند  
 که لطف نکته و سر سخن وری داند

تأمره صومعه داران پی کار می کنند  
 بگذارند و خم طره ماری کنند  
 از فلکشان بگذارند و کز قناری  
 فاصله وقتی که دران دست کاری



قوه بازوی پرینه بخوبان مفروش  
 که درین خیل حصاری بسواری گیرند  
 یارب این چو ترکان چه دلیه بخون  
 که بتیره مرطظه سکاری گیرند  
 حافظ انبای زمانه انعم سکنین است  
 زان میان که بتوان به که کناری گیرند

یست نگاری در شهر که دل پاید  
 بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد  
 باغبانان از خزان بخت می بینم  
 آه از آن روز که بادت کل غایب  
 ره زن در مرفتت مشوایم ازو  
 که گراموز بند دست بفر دایرد  
 در خیال این همه لبت بهوس می آیم  
 تا که صاحب نظری نام تماشا ببرد  
 عالم و فضلی که بجل سال بدست آوردم  
 ترسیم آن کس مستانه بنما ببرد  
 کوهی کوشش برست که عشق کوشش  
 عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد  
 یکت گادی به صد آه و غنچه  
 ساعی کسیت که دست از دیدن بیاورد  
 صحرا بامچه بهیلونز بد دل خوشش  
 کی سها کوی ز غم شیر مصفا ببرد  
 راهش از جگم کجا اندازان است  
 جام نیای می بدره ترنگ دولت  
 مر که دانست درود صر فز اعدا ببرد  
 جام نیای می بدره ترنگ دولت  
 منه از دست که بیست عمت از جایرد  
 حافظ اربان طلبد عمر مستانه  
 خانه از غیر پیرد از هجرت ببرد

نبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند  
 شمه از دستان عشق شورانگیز است  
 ساقی می ده که با حکم ازل تدبیریت  
 از فرد بکانه چون داند اندر بشید  
 هیچ مژگان در ازو عنبره جادو کرد  
 در سفالین کوزه رندان بخواری منکرید  
 نکندت جانخش دارد خاک کوی دلبان  
 خاکبان بی بهره اند از جود کاس الکام  
 شهپر زراع و زغن ریپای صید و قید  
 شو حافظ را که بصره احوان شام

نفس و صبا مشک فشان خود اهدا شد  
 از غوان جام عقبتی بسیم خواهد داد  
 این تطاول که کشید از غم بجران بلبل  
 کز زبیدی بخوابات شدیم خرد بکیر

صورتت نماند پدید الحاقی بچشمین کرد ایند  
 ان حکایتها که از فرمانا دو شهرین کرده اند  
 قابل بغیره نبود آنچه نقین کرده اند  
 دختر زر را که تقد عقل کابین کرده اند  
 آج آن زلف سیاه و ظالم کس کرده اند  
 کین در نیان خدمت عام جهان کس کرده اند  
 عارفان اینجا مشام عقل شکین کرده اند  
 این تطاول من که با عشاق کس کرده اند  
 این کرامت همه شهباز و شامین کرده اند  
 هر کجا بشنیده اند از صدق کس کرده اند

عالم پیرد که باره جوان خواهد شد  
 چشم ز کس بشعایتی بکران خواهد شد  
 تا سر برده کل نوره زمان خواهد شد  
 مجلس و عطر در از دست زمان خواهد شد



ای دل را عشرت امروزی بفرود آنگه  
 کل عزت عنایت شمریدش صحبت  
 مطرب با مجلس انس است غزل خوان برود  
 ماه شعبان نه از دست قلع کس کشید  
 حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم و خود  
 مایه نقد تبار که ضمان خواهد شد  
 که بیایغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد  
 چند کوی که جنین زلفت و جان خواهد شد  
 از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد  
 قدمی نه بودا عشق که روان خواهد شد

نقد صوفی نه صافی و بعش  
 صوفی پاک که زور و سحر مست شدی  
 خوش بود که محک تجرید آید  
 ناز برورد و تقم نه در راه بدو  
 غم دینی دنی چند خوری دارد کوز  
 خط ساقی که ازین گونه زند نفس  
 دلش چاد حافظ به دیاده فرو  
 ای بسا فرو که شایسته اش باشد  
 شام کاوش نکران باش که خوش باشد  
 تپه روی شود مر که در عس  
 عاشقی شیوه زندان بلاکش  
 حیفا شد دل دانا که مسوش باشد  
 ای بسا رخ که کجوماه منقش باشد  
 که شراکت لب ساقی بهوش باشد

بخوان کلیمت هر دو انداز کار دیگر می کشند  
 بواعظان کس طبع در محراب می کشند

مش کللی دارم زوالمشند مجلس با بر  
 کویا باودنی دارند زورداوری  
 بنده بهر خراباتم که درویش او  
 یار بر این نوکیسه را با خودشان نشان  
 بر در خانه عشق ای ملک تشنه کوی  
 حسن بایان او چند آنک عاوس می کشند  
 ای خاتمه که شای باز که در در برفان  
 خانه خالی کن دل تا متر سلطان شود  
 وقت صبح از عرش می او خوشی گفت

مرا آنکو خاطر مجموع و یاری ناز من دارد  
 و مان نک شیرینت مگر ملک سلیمان  
 جو بر روی من باشی تو از آنی غنی دان  
 خوار می شکر ای راه و ضعیفان کنان  
 با کرد آن جان و تن دعا می کشند

توبه فرمانان چرا خود توبه بکنند  
 کین صفت قلب و عمل در کار داور می کشند  
 کنیز را از بی نیازی چاکت بر سر می کشند  
 کیم همه فخر از غلام ترک و اشرف می کشند  
 کاه درین جاپینت آدم مخمض می کشند  
 زعفره دیگر عشق از عب بر بر می کشند  
 میدهند آبی که در طهارت او اندکی کشند  
 کس میسناگان دل و جان جادوی کشند  
 و تیسرا کوی که شعر حافظ از سر می کشند

سعادت مدام او کس نیست و در محراب دارد  
 که نفس خاتم بعثت جهان زیر کس دارد  
 که دوران تا توانی را بس زبردش دارد  
 که صدر مجلس است کدای ره نشن دارد  
 که دارد خیر از آن فرم کن نک از خون



از عشق از کجای آن جوان که صوابیست

صبا از عشق با رفی بگو آن شاه خوبان را که خدیگ شستند و کهنه و عظام که کبریا کرد  
هریم عشق را در که بسی بالایش از عمل کسی آن آسمان بود که جان در استیغ آورد  
لب لعل و خط مشکین و انش در است بنامم و بیه خود را که حسنش از این دارد  
اگر که در غیو او هر حافظ عاقلین بگویدش که سلطانی که ای بیستین دارد

بر کز با با خط سیرت سر سودا باشد بای ازین دایره بزور نهند تا باشد  
من جو از خاک طرد لاله صفت بر خرم و انخ سودای تو ام نترسم و پیدای باشد  
تو خود ای گوهر یکدانه کجای لفر کز عمت دیده مردم در پدای باشد  
از بن هر صره ام آب روانت بیا اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد  
چون دلمن دمی از برده بر من آویا که در بار ملاقات نه بدای باشد  
طل ممد و دغم زلف تو ام بر سر باد کاندراں سایه قرار دل شیدا باشد  
چشمش از ناز حافظ نکند سلی سکرانی صفت از کس رهنما باشد

سر که شد محرم دل در حرم با بر جانم و آنک ای بیک ندانست در انکار جانم  
اگر از بزمه بدون شد دل غیب کن شکر این که نه دور و نه بندار ماند

صوفیاں و استند از کوه می سیمت دلوق با بود که در خانه خمار ماند  
خرد بو نشان در گریست که شنند و کد قصه ماست که بر سرم باز ارماند  
هر می لعل کز انعام بلورین ستیدیم آب حیرت شد و در حتم که هر بار ماید  
از صدای سخن عشق تو که در دلم خور یاد کاری که در من کینسد دوار ماید  
گشت عمار که چون چشم تو که در کس شوه او نشدش حاصل و مار ماند  
داشتم دلوقی و صد غیب همان می بود حقور من می و مطرب شد و زار ماند  
جز دل من که از لب تابا بد عاقلست چلو دان کس نشیندم که در کجای مام  
بر حال تو جهان صورت جبین حیران که حدیثش همه جا برد و دیوار ماند  
بماشا که زلفش در حافظ روزی شد که باز آید و جاوید گرفتار ماند

همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد  
جانب عوار بر اندازم از نشا و کلاما اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد  
شبی که ماه فرا داد از افق شو طالع بود که بر تو نوری بیام ما افتد  
ملوک و اجوره خاک بوسن این در کی انفاق مجال سلام ما افتد  
جو جان فدای لبست شد امید میستم که قطره زلالش بجام ما افتد



بنا امید ازین در مردن فانی  
 خیال زلف تو کفنا که جان و سینه  
 ز خاک کوی تو مر که دم زنده حافظ  
 موسی دیهارم بر صحرای ابرو  
 هر کجا بودی چشم تو بود از راه  
 آمد و گرم ببرد آب زخم اشک سیم  
 دل سیکین ترا اشک من آورد ز راه  
 دوش ذوق طربم سلسله شوق است  
 راه ما ابروی آن ترک کجا ابرو زد  
 جام می دی زلفت دم زرو انجمنی زد  
 کت بلبیل بر حافظ مکن از خوش سخن  
 مرکز م نقش تعین از لوح دل جان نرود  
 از دماغ من سرشته خیال زنج تو

بود که قرعه دولت بنام ما افتد  
 کزین شکار فراوان بدام ما افتد  
 نسیم گلشن جان در مشایخ ما افتد  
 باد بوی تو بیا و رو وقت ار از بار  
 نه دشته بهارم از تها بر د  
 زربزد داد کسی کا بد و کس لا بد  
 شک را سبیل تو انزلیب دریا بر د  
 بای خیل مردم شکر غم از جا بر د  
 رخت ما سبیل آن سرو سبیلی  
 آب خوی زان جا پیش روان افتد بر د  
 بش طردن توان نام نزار او ابرو  
 مرکز از یاد من آن سپرد فرامان نرود  
 بجای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بخت لم با سینه بخت پیوند  
 هر چه از بار غمت بر دل من موج  
 آنجا مهر تو اندر دل من جای گزینت  
 و رر و د از بی خوبان دل من معور  
 هر که خواهد که جو حافظ نشود کرد  
 مرا نک جان بیل و فانگه دارد  
 کرت معواسر که معشوق نکسند پیوند  
 ز درد دوست نکوم حدیث جز با دو  
 هر دو دل و جانم فدای آن محبوب  
 کند انداخت دل را و جای بخشش  
 صبا در آن سر زلف که دل مرا بیند  
 دلا معاش چنان که کن که بلغز د بای  
 غنار راه گذارت کجاست تا حافظ

تا ابد سینه کشد مهر تو از جان نرود  
 هر چه از تن من وز دل من نرود  
 که اگر سر بزود از دل و از جان نرود  
 درد دارد و جکند کزین در مان نرود  
 دل خوبان به دوزخ بی نشان نرود  
 خدایش در هر حال از بلا نکند دارد  
 نگاه دار سر نشسته تا نکند دارد  
 که آشنا سخن اشک نکند دارد  
 که حق صحبت مهر و وفا نکند دارد  
 ز دست بنده به خیزد خدا نکند دارد  
 ز روی لطف بگویش که جان نکند دارد  
 فرشته است بد و دست دعا نکند دارد  
 بیاد کار نسیم صبا نکند دارد



یاد باد آنک ما وقت سفر یاد کرد  
 بود اعی دل عذیده ما شاد کرد  
 سایه تابان گرفته ز جمن فرغ  
 اشیا در شکن طره شمشاد کرد  
 شاید اربیک صبا از تو بیاموزد گا  
 ز آنک حال اکثر ازین حرکت یاد کرد  
 ان جو انجخت که میزد روم خیر قول  
 بنده بر ندانم زجه هو آزاد کرد  
 کا عذرت جا به جو ناب بشوم که فلک  
 رهنمونم بیای علم داد نکرد  
 دل بایند صدای که بگوشتش تو زد  
 ناله ها کرد درین کوه که فریاد کرد  
 مطربا برده بگردان و بزین راه عراق  
 کلک مشاطه صنغش کشد نقش مراد  
 غریبات عراقیت سرود حافظ  
 هر که اقرار بدین حسن صداد کرد  
 که شنید این ره دلسوز که فریاد کرد

باز آرتان شکست گیرد  
 آیا بود آنک دست گیرد  
 تیار مرا بخت گیرد  
 کو محتسبی که مت گیرد  
 جامی ز جمن است گیرد

بایرم جو قدح بدست گیرد  
 در باش فت داده گنداری  
 در بحر فت داده ام جو ما  
 هر کس که بید چشم او گفت  
 فرم دل آنک به جو حافظ

یکدیگر جامع دی سحر که اختاره بود  
 از رستی و کربا شاد به عهد شب  
 در مقامات طریقت هر جا که دم سپر  
 ساقیا جام دما دم ده که در سیر طریق  
 نقش می بستم که کیرم کوفته از ان حسم  
 ای معتر فروده فرما که دو ششم ان باب  
 حافظ ان ساعیت که ان نظم بر نشان می نوشت

یاد باد آنک نهانت نظری با ما بود  
 یاد باد آنک صدوی زده در مجلس انس  
 یاد باد آنک رخت شمع طرب می  
 یاد باد آنک در مجلس تکین باد ب  
 مادناذ آنک بامت لشن بودم و  
 مادناذ آنک بت من جو برون رفت سوار  
 مادناذ آنک جو با قوت قدح خنده زدی

وز لب ساقی شرابم در مذاق افشاده بود  
 رجعتی منخواستم لیکن طلاق افشاده بود  
 عاقبت را با نظر بازی فراق افشاده بود  
 هر که عاشق و شهنشاید در فغان افشاده بود  
 طاقت صبر از خم ابرو بس طاق افشاده بود  
 در شکر خاب صبوحی هم و نایق افشاده بود  
 طایر فکش بدام اشتیاق افشاده بود

رقم مهر تو بر چه بره ما پیدا بود  
 جز من و دوست نبودیم خود با ما بود  
 وین دل سوخت بروانه ناپروا بود  
 آنک او خند مستانه زدی ضحیا  
 و آنکه در مسجد امروکت انجا بود  
 در زکاتش نو یک حال سما بود  
 در مسان من لعل تو کجا تنها بود



یاد باد آنک با صلاح شامی شد رایت

نظم هر کوه که سینه که حافظ را بود

یاد باد آنک سر کوی تو ام منزل بود  
راست چون سوسن گل از ابروی پاک  
دل جواز پر و نقل معایف می کرد  
هر دم بود که بی دوست بنامیم هرگز  
دوشین بر یاد حرفها بجز ابا شدم  
بس بکنم که بر هم خبر در فراق  
آه ازین جور تو نظلم که در صحرای  
دستی خاتم فیرون بو اسحاق  
دیدن آن محقق که کجای حافظ

دیوه را روشنی از خاک درت حاصل بود  
بر زبان بود مرا هر چه ترا در دل بود  
عشق مگفت شرح آنچه بر او کل بود  
چه توان کرد جو سعی من دل باطل بود  
خم می دیدم و خون در دل سر در کل بود  
مغنی عشق درین سلسله لای عقل بود  
و ای زان ناز و تنعم که در آن محفل بود  
خوش در حشید و بی دولت مستعمل بود  
که ز سر سبز شاهین قضا عاقل بود

باید آن کس نمی بنم یار اندازد  
آب حیوان تیره کون شد حضرت فرج  
کس میگوید که یاری داشت و دوستی

دوستی کی فراموش کنی که از آن  
خون جگر از شاخ گل یاد بهار اندازد  
حق شناسان از آن حال افتاد یار اندازد

شهر یاران بود و خاک مهر با نمان این بار  
لعلی از کان مرآت بر نیامد ساکن است  
کوی تو قنوق کرامت در میان افکنده  
صد هزاران گل شکفت و ملک معنی بر جان  
زمره ساز خوش نمی سازد مگر عود <sup>سوخ</sup>  
حافظ اسرار آبی کس نمی داند خوش

ای صبا که هستی از خاک یار بار  
تکت روح فرا از دهن یار بکوی  
تا معطر شود از لطف نسیم دل و جان  
روزگار بیت که دل همه مقصود ندید  
کام جان لایح شد از صبر که کردم بی دوست  
بوفای تو که خاک در یار غم نیند  
کز دما زره کفر دوست بگوری رفت  
خامی و سپاده دی شیوه جانان

مهر بانی کی سر آمد شهر یار اندازد  
تا بش فرسید و سعی باد و بار اندازد  
کس نمیدان در نمی آید سواندازد  
عند لبها نماند بخت آمد هزار اندازد  
کس ندارد ذوقی سستی میکشاند  
از که می برسی که دور دور کار اندازد

فرود خوش خیز از عالم انوار بار  
تا خوش خیز از عالم اسرار بار  
شمار از تفحات نفس یار بار  
ساقیان قدح آیند کردار بار  
عشوه زان لب شیرین شکر بار بار  
بی بناری که پدید آید از اغیار بار  
بهر آسایش این دیده خوبار بار  
خبری از بر آن دلبر عیار بار

نوعی جان



دلوق حافظی که آرزویش رنگین کن  
وانگش مت خواب از سر بازار

ای صبا کنتی از کوی فلانی بن ار  
قلب حاصل ما را بزنی اگر مراد  
در کس که نظر بادل خویشم جگت  
در غمی و فراق و غم دل پر شدم  
مگر از امم ازین می دور <sup>ساعت</sup> بخشیا  
ساقی غرت امروز بفرود کن  
دل از دست شد دوش که حافظ  
پروانه

الاهی طوطی کویای اسرار  
سخن بسته کنی با جو فان  
خود مر خند نقد کایا است  
سرت بنزدت خوش طاوید  
بروی ما زن از ساغر کلابیا

بنیاد خالیت شکر ز منتقار  
خدا را ازین معما پرده بردار  
چو سجد پیش <sup>نقد</sup> کیمیا کار  
که خوش نفسی بودی از لب یار  
که خواب آلوده ایم ای صحت بیدار

جره بود این که زد در پرده مطرب  
ازین آفیدن که نساقی در می افکنند  
سکندر را نمی بخشند آینه  
بیا و حال اهل درد بشنو  
بستوران بگو اسرار مستی  
بیمین رایت منصور شام  
خداوندی بجای بندگان کرد

ای فرم از فروغ رخت لاله زار عمر  
از دیده که شریک خواباران رود روا  
اندک از محیط فنا نیست سر که را  
بی عمر زنده ام من این بر عجب مدار  
تا کی صبح بویج و شکر خواب با مدار  
در طرف زخیل حواد <sup>عشق</sup> کیمیا  
این کجور دم که وعین دیدار گفت

که میرقصند با هم مست شیار  
چو یازانه سرماندونه دستار  
بزور و زر میسرنیت این کار  
بلفظ اندک معنی بسیار  
حدث جان مگو با نقش دیوار  
علم شد حافظ اندر نظم اشعار  
خداوند از آفتش که دار

باز آنکه ریخت بی کل رویت بچار عمر  
کانز غمت جو برقی بشد و کار عمر  
بر نقطه دمان تو باشد مدار عمر  
روز فراق را که نهد در شمار عمر  
بیدار کردمان که گذشت اضمار عمر  
ز این رو عنان کینده دوازده سوار عمر  
در یاب کارمان که نهد در شمار عمر



دی در کنار بود و نظر سوی نکند  
حافظ سخن بگوید که بر صفت جهان  
بجان دل که هیچ نماند از کز او  
این نقش ماند از قلم یادگار عم

دیگر شاخ سرو سنی بلبل صبور  
ای گل بشکر آنکه تو ای شاه حسن  
کردی گران بعین طرب فرزند  
زاهد اگر بجور و قصور استیوار  
می خور با نیک حکمت مخور عصب و کسی  
حافظ نکایت از غم بجان ج  
کلبا نکند که چشم بد از روی کل بدور  
با بلبل شکسته مکن برش ازین غور  
مارانم نگار بود مایه سب و ر  
مارانرا بجان بهشت یار حور  
کوید ترا که باده محوز کو مو العفور  
در بحر وصل باشد و در ظلمت نور

دلا بخدم بریزی خون ز دیده شرم  
منم یارب که از لعل لبک بوسه خواهم  
مراد دینی و عقی بنی کشید روزی  
چو باد از خمس دومان ره دون خونه  
ولا در ملک شجیری اگر و از بگری  
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد بر لطف  
دعای صبحم دیدی که چون آمد بکار  
بگو شتم قول چکان ل بستم زلف یار لطف  
زمت نوشته بر دار و خودت بکار لطف  
بیامی باد نوروزی بیاور زان دیار لطف

بی چون نور دمی در رخوان بر  
تو کوی تا بهم حافظ ز ساقی شدم دار لطف

روی نما و مرا که ز جان دل بر کیه  
در لب نشسته ماسن و مدار اب دروغ  
ترک درویش بگیر از بنود سیم و درش  
زنده گیر از کز چشم و دم اش آب  
بخت بنواز و بساز از بنود عود و پاک  
در سماع آئی ز سر فرقه بنده و برقص  
صوف برکش ز بر و باده صافی درش  
دوست کو یار شو و جمله جهان در ش  
میل رفتن مکن ای یار دمی با ما باش  
حافظ آر است که کن بزم بگو و اعظرا  
بش شمع آتش بروانه بجان کو در کیه  
بر سر کشته خویش آئی ز خاکش بر کیه  
در غمت سیم شمار اشک خوش چون بر کیه  
کون نام زود و بنم خشت کنار هم بر کیه  
اتشم عشق و دم عود و بنم محسوس  
وزنه در کوشش زود فرود ما در کیه  
سیم در باز و بر سر پیبری در بر کیه  
بخت کو شست کن روی زمین کیه  
بر لب جوی طرب جوی بگفت ساغر کیه  
که به بن مجلسم و ترک سر منبر کیه

روی بنمای و وجود خودم از یاد بیه  
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا  
خمن سوختگان را همه کو با و بیه  
کو یا سیل غم و خانه ز بنیاد بیه



زلف چون عنبر خامش که بوی پسته  
سعی برده درین راه بجای بری  
روز مریکم نفسی و عسده دیداریده  
دولت پیرمغان باد که باقی سلامت  
بعد ازین جهره زرد من خاک در  
سینه کوشده اشکده فزین  
دوشین بکفت بزرگان درازت بکتم  
حافظ اندیش کن از نازکی خاطر یا

ای دل خام طمع این سخن از یاد بیه  
مزد اگر میطلبی طاعت استاد بیه  
وانگتم تا بلخ قانع و آزاد بیه  
دیگری کو برو و نام من از یاد بیه  
باده شش و رو این جان غم آباد بیه  
دیده کو آب رخ دجله بغداد بیه  
یار بزرگ خاطرش اندیشه بیداد بیه  
بروز از در کوشش این ناله و فریاد بیه

ساقی نامه شراب بیار  
داروی درد عشق یعنی بیار  
افسوس منت باده و جام  
میکند عقل کشتی تمام  
بزن این اسس و آینه  
کل گرفت کوشادی رو

یکو و ساغر شراب ناب بیار  
کانت در مان شمع و شتاب بیار  
در میان ه افق بیار  
کردنش راز می طناب بیار  
یعنی آن ایش جو آب بیار  
باده طاب چون کلاب بیار

غفلت ببلبل از نماند بگوشده  
غم محو کر ز باغ بشده بلبل  
وصل او و جگر خواب نتوان دید  
گر چه مستم سه جار جام و کر

شب قدرت و طی شد نامه تجر  
ولا در عاشقی ثابت قدم باش  
من از روی کخوامم کرد تو ب  
برای ای صبح روشن دل خدارا  
دلم رفت و ندیدم روی دلدار  
و فاقوامی جفاکش باش حافظ

صبا ز منزله جانان گذر در نیغ دارد  
بشکر آنکش کفنی کام دل ای کل  
حرف عشق تو بودم جو ماه نو بودی

قلقل شیشه شراب بیار  
ناله بر بطور باب بیار  
داروی کوست اصل خواب بیار  
تا بکلی شدم فراب بیار

سلام فی حق مطلع الفجر  
که در این ره نباشد کار بیار  
ولو آذیتی با کج و کج  
کر بس تار یکم بدیم شب سحر  
نغان از این تطاول ازین  
فان الرج و الحمران فی البحر

وز بوحاشی مسکین خبر در نیغ دارد  
نیم و نه ل زورخ سحر در نیغ دارد  
کنونک ماه نامی نظر در نیغ دارد



کنونک حشمه قدست لعل شبت  
جهان سرجه در دست سهل محبت  
مکارم تو با فاق می بروی غنا  
جو زگر خیر طلب میکنی سخن است  
غبار غم برو و حال بشود عطا

عیدست لعل کل و یاران اینظار  
دل بر گرفته بودم از ایام کل و  
جو تقد جان بدست ندارم شراب  
ترسم که زو جش در غمان بر غنا  
گرفت شد سحر چه نقصان شبت  
حافظ جو رفت توبه و کل نیز میدو  
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد

گر بود غم منخانه رسم بار دگر  
بخاز خدمت رندان کنم کار دگر

فرم آن روز که بادیده گریبان بروم  
معرفت نیست درین قوم خدا آینه  
یا زاکر رفت حق صحبت دیرین شانت  
که مساعد شودم دایره چرخ کبود  
عاقبت می طلبد فاطم از بگذارند  
راز بسته ما بین که بدستان گفتند  
مردم از دیده بنالم که فلک مرعات  
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

نصیحتی گفتم بشنو و بهانه بکلیه  
رخسین روی جوانان تمنی بردار  
نغم مرد و جهان بسش عاشقان بدو جو  
معاشری خوش و رودی بسازم خوامم  
چولاله در قلم ریز سا قیامی و مشک  
می دو ساله و محبوب چهارده ساله

تا زخم آب در میکند یکبار و دگر  
تا برم کومر خود را بخیزد ار دگر  
حاشا که روم من ز پی یار دگر  
هم بدست آورمش با پی یار دگر  
غشمه شو خوش ان طره طار دگر  
مر زمان بادفت نی بر سر بار دگر  
کندم قصد دل ریش آزار دگر  
غرق گشتند در بر اقیانوس بار دگر

مرا ای ناخ مشفق بگویدت بپذیر  
که در کینکه عمر است مگر عالم پیر  
که آن قناع قلبیست و اینها چه کشته  
که درد خویش بگویم بناله بزم پیر  
که نقش حال نگارم نمه و در زخمه  
همین بیل است و اصحبت ضویفه



نگفت که هر گن ز زلف او در دل که در بند و بند  
بیار ساز یا قوت و فیض در خوشنای  
دل رسید نه مارا که پیش میکرد خرد باید همچون حسه از زخم  
چهره جای گفته خواب و شور است که نشود حافظ ما به ز نظم خوب نظر بر هر

بر آن سرم که نشو شتم می و کنه نکتم اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
جو قمت از لیلی نی حضور ما کردند اگر آنکه نه بوفوق رضاست غم  
بعزم توبه نهادم قدح ز کیف صد ولی که شمشیر ساقی نمیکند تقصیر  
حدت توبه از من بزرگه مکوحا که ساقیان گمان ابرویت زنده

یوسف گمشده باز آید بکنعان کلب لهران شود روزی گلستان عم مجوز  
ای دل غم دیده حالت نه نبود دل وین سر شوریده باز آید بسا مان عم مجوز  
گر بهار عمر باشد باز بر تخت حمن جگر کل در سر کشتی ای سزغ خوشخوان  
دور کردون کرد روزی بر مراد بود دایما یکسان نباشد حال دوران عم مجوز  
ای دل رسید فنا بنام مستی بر بون ترانخواست کشتی بان ز طوفان عم  
بان مشونومید چون اقف از به باشد اندر برده باز بهای بهمان عم مجوز  
در پیا بان گرز شوق کعبه خواصی زرد قدم سز نشما گر کند خار مفیلان عم مجوز  
گر به منزل بس غمناکست مقصدت بیج رامی نیست که نرا نیست پایان عم مجوز  
حال در وقت جانان ابرام جمله میداند خدای حال کردان عم مجوز  
حافظ در کج فقر و خلوت شبهای تاب بود و در دعا و در سحر ان عم مجوز

ای سر و بانع حسین که خوشش میرونی نیاز عشاق این باز تو مه لخط صدینار  
فرخنده با و خلقت نازت که در ازل پیریده اند بر قدس و رت قبای از  
دل از طواف کعبه گویت و قوف یافت وز شوق ان طواف ندارد حجاز  
آنرا که بوی سنبلی زلف تو آرزوست چون عود کوب بر آتش سحران بسوز  
از طوفان رقیب بگرد عیار صحن چون زر اگر بر بند مراد در دمان کار  
بر روانه ز از شمع بود سوز دل و بی بی شمع عارض تو دلم را بود کداز  
هر دم فغان دیده چه حاصل وضو جو بی طاق ابروی تو نماز اجاز  
صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش بشکست عهد چون در خانه دید  
چون داده مست بر رخم رفت کف زنا حافظ که دوش از لب ساغر شنیدراز

بهر شد از تمنای بهرت کامم منور بر امید جام و صفتی در آستان منور  
روز اول رفت دینیم در سر زلفین تو تا چه خواهد شد درین سودا سراجام منور  
ساقی که کرده زان آب تشکون که من در میان چنگان عشق او خامم منور  
از خطا گفتم شی موی تو امشک ختن میزند مرطوب تیغی مو بر اندام منور  
نام من رفتت روزی بر لب جانان سهل اهل در ابروی جان می آید از نام منور

تعلیق



بر تو روی ترا در خلوت دید افساب  
در ازل داد دست را ساقی لعلیت  
ای که گفت جان بده تا باشدت ارام دل  
در علم آورد حافظ قصه لعلیت

می قدمم جو ساینه بر درو با منم  
جرعه جامی که من در دوش آن جا منم  
جان بغمهایت سپردم نیست آرا منم  
آب حیوان می جکدم بر دم ز اقللامم  
میرزد ۶

براه میسک عشاق است تنگ و ناز  
طهارت تار نه بخون جگر کند عاشق  
ز مشکلات زمانه غمان متاب ای دل  
در مقام مجازی کسریا را مکیه  
غزل برای نامید صوفی نبرد  
بلند

جان نیاز که حجاج را براه حجاز  
بقول مفتی عشقش دست نیت ناز  
که در سلوک منازل بود نشیب و فراز  
درین سپهر اجد پاز بجه غیر عشق مبارز  
در ان مقام که حافظ بر آورد آواز

بیا کشتی ما در شرط شراب انداز  
ز کوی میکند بر کشته م ز راه خطا  
بیار از آن می کلزنگ مشکبو جا  
اگر چه مست غلام لطف کن سانه

غریب و ولوله در جان شیخ شهاب انداز  
وادگر ز کرم بان صواب انداز  
شرار رشک حید در دل کلاب انداز  
نظر برین دل کشته خراب انداز

هر آنکشتی داده در افکن ای سانه  
بیم شب اگر ت افساب می یاید  
مهل که روز و فاقتم بخاک بسبازند  
ز جور فرخ جو حافظ بجان رسیدت

که گفت اندک کوی کن و باب انداز  
ز روی دخته کلجهر ز تقاب انداز  
مرا میسک بر در خم شراب انداز  
بسوی دیو سخن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید با  
هر که چون لاله کاک کرد ان  
بس من برده چنگ کوفت سخن  
جو فطاون خم نشین شرا  
شهر مشایخ و پیر و شیخان باد  
نکشیدم جو عجب اگر  
کرد بیت اکرام خم حافظ

وز فلک خون خیم که جوید باز  
زین جوارخ بخون بشوید باز  
بیش زلف تا نموید باز  
هر حکمت با که گوید باز  
ز کس است اگر بر وید باز  
ساغر لاله کون بنوید باز  
گر نمید و سپر بنوید باز  
تواند ۶

خیزد در گله ز آب طرباک انداز  
عاقبت منزل وادی خاموشانست

بشتر ز آنکه شود گاه سیر خاک انداز  
حایا غلغله در کیند افلاک انداز



چشم الوده نظیر از رخ جانان دست  
غسل در اشک دم کامل طریقت کویند  
دل بار که ز ما بر زلف تو بخت  
بهر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم  
این ملک فرزندانی که ثبات نکند  
یار ایشان زاهد خود بین که بجز عیب  
چون کل از کعبت او جامه بیاکن حافظ

بر رخ او نظر از آینه پاک انداز  
باک شو اول بس بیده بران پاک انداز  
از لب خود بشنفا خانه تریاک انداز  
ناز از سر بسه سایه برین چاک انداز  
آشی از جگر جام در املاک انداز  
دود آمیشت در این ادراک انداز  
ویر قباد در آن دبر جالاک انداز

دلم ربوده لعلی و شیت شور انکینه  
فدای پیر من بچاک ماه رویان باد  
فرشته عشق نداند که چیت قصه محوان  
غلام آن کلامم که آتش آکیند  
مباش عود بازوی خود که در دست  
فقر و خست بدر کاست ادم  
بیا که مانتف مخانه دوش با بخت

خلافه دروغ و عدل و قتال وضع و رنگ آمیز  
مزار جامه تقوی و فرقه پیر مینه  
خواه جام کلا نی بچاک آدم بریز  
نه آب سرد زنده در سخن بر آتش تیز  
مزار تقیه با حکم باد شاه انکینه  
که جز ولایت تو ام نیست هیچ دست آور  
که در مقام رضا باش از قضا مکنیز

در غیبت ۶

بیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر  
میان عاشق و معشوق هیچ جایست  
نقاب و پرده ندارد نگاه و لکش ما ۷

بی ز دل یرم مدول روز رستاخیز  
تو خود حجاب خودی حافظ از میان خیز

منم که در نوم بریدار دوست کردم باز  
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم  
غرض کرشمه شایسته و نه حاجت نیست

چه شکر گویت ای کار ساز بنده نواز  
جو سرو نماز درین باغ نیت محرم راز  
جمال دولت محمود را بحسن باز

هیچ در نوم بعد ازین ز حضرت دوست  
شبی چنین بسحر که ز بخت میجو ام  
اصید قد تو میداشتم ز بخت بلند

جو کعبه یافتیم آیم زبت پرست باز  
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز  
نسیم زلف تو می خواستم ز عمر باز

یک قطره که ایشا کردی ای دیده  
صبا مقدم کل روح روح می بخشد  
ز شوق مجلس آن ماه فو کهی حافظ

بساکه بر رخ دولت کنی که شرم باز  
بگاست بلبیل خوش کوی کو بدار آواز  
گرت جو شمع بجای رسد بسوزد و بساز

در آن که در دل خستت توان در آید باز  
بیا که فرقت تو چشم من جهان در دست  
بیا که چون سب زنگ خون دل بگرفت

بیا که در تن مرده روان در آید باز  
که فتح باب وصالت مگر کشاید باز  
ز خیل شاهای روم رخت ز در آید باز



ز پیش این دل سراج میدارم  
بدان مثل که شب بستت و روز از  
بیا که ببلبل مطبوع خاطر حافظ

بخز خیال حالت نمی نماید باز  
ستان می ششم تا که شب زاید  
بیوی گلشن وصل تو می سراید باز

هر از شکر که دیدم بکام خویش باز  
بنیم بویسه دعای بخز ز اهل دی  
روندگان طریقت نه بیا سپرند  
غم حینان به جنت و جوی قتب  
جفت بود که مشاط قضا نکخت  
بدن بسیار مجلس منورست بدو  
فکند زمره عشق در عراق و حجاز

ز روی صدق و وفا کشته بادم سمر از  
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز  
رفیق عشق نیندشد از نشیب فراز  
که ننت سینه از باب کینه محرم راز  
که کرد ز کس تشش سیه بیه نمان  
کرت جو شمع جهای رسد بسوز و بسیار  
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس  
منزل سگی مردم بادش از ما صد سلام  
محل خانان پیش آنکه پیامی عذر دار

بویسه زن بر خاک آن وادی و پیشکش  
پر صدای ساربانها بونی و بانگ کس  
کز فراق سوختم نامه میان فریادرس

۱۱۱  
۱۱۲

ذوق بوی

من که قول با صحنه خوانده ام با کرب  
عشرت شبگیر کن بی ترس کن در راه  
عشق و زری کار بازی نیست اول بیار  
با و سنجامی دل بر بخت می سپارد جان بچشم  
دل بر بخت می سپارد جان بچشم  
طوطیان در شکر پستان کامرانی می کند  
نام حافظ که بر آید بر زبان کلک دست

کو شمالی خودم از بجران که این بند  
شب رو انرا آشنا میباش با عیس  
ز آنکه گوی عشق نتوان زد و چوکان  
کر چه شیاران ندانند احتیاج خود  
وز تیر دست بر سر نیزه میکنند سنگ  
از جناب حضرت شام بر این بخت

جانا ترا که گفت که احوال ما بهر  
میج آنکی ز عالم در ویشیش بنود  
ز آنجا که لطف شامل و خلق کریمت  
در دفتر طیب خود باب عشق نش  
من ذوق سوز عشق تو دانه نه  
از دلوق بوش صومعه نقد طلب مجوی  
ما قصه کند و دارا خوانده ایم  
حافظ رسید موسم کل معرفت بگو

پیکانه کرد و قصه میج آشنا بهر  
انکس که با تو گفت که در دشن امیر  
هرم که کشته عفو کن و ما جو امیر  
ای بدر د خو کن نام دو امیر  
از شمع بر سر قصه ز یاد هوا میر  
یعنی ز غلسان سخن کیمیا میر  
از ما بخز حکایت مهر و وفا میر  
در یاسبت نقد عمر و ز جود جو امیر



در عشقی کشیده ام که مبرس  
گشته ام در جهان و لفر کار  
انجان در مدای خاک ریش  
من بکوشش خود از دامنش  
سوی آن لب چه می گویی که مگوی  
بی تو در کلبه که ای خوش  
بجو حافظ غیب در عشق

زهر مجوی کشیده ام که مبرس  
دلبری بر گزیده ام که مبرس  
میرود آب دیده ام که مبرس  
سخانی شنیده ام که مبرس  
لب لعلی گزیده ام که مبرس  
رنجهای کشیده ام که مبرس  
بقامی رسیده ام که مبرس

دلا زفق سفر بخت ننگو اهرت بس  
دگر منزل جانان سفر ملک در پیش  
و گر کس بکشاید غمی ز کوشش دل  
بصد مصیبت بنشینم ساغر می نوش  
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن  
فلک مردم نادان دید ز کام مراد  
سوی مسکن مالوف و عهد یار قدم  
بخت دو جهان تو ملن که درد و جهان  
بهر درد در کربت حاجت ای حافظ

نیم روضه شیر از بیک رامت بس  
که میر معنوی و کنج خانقاهت بس  
دریم در که پیر مغان پنا مانت بس  
که این قدر ز جهان کس و حال و جامت  
کشیده می لعل و بتی جو مانت بس  
تو اهل فضلی و دانش شایسته بس  
ز ره روان سفر کرده خرد خواهی بس  
رهای ایزد و انعام باد شایسته بس  
دعای نیم شب و ورد همکامت بس

دارم از زلف پیامت که چند انگه  
کس با میدد فاکتر ک دل و دین مکناد  
زاهد از با سلامت بگذر کین می لعل  
یکی جرعه که ازار کوشش در پی نیت  
کوشه کبری سلامت موسم بود ولی  
گفت کویات در راه که جان بگذارد  
گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم  
گفتش زلف بقصد که نکستی گفت

که چنان زوشده ام بی سرو سامان که مبرس  
که جهانم من ازین کرده بیشما که مبرس  
دل دین می برد از دست بیساک که مبرس  
طعنای می کشم از مردم نادان که مبرس  
شیخی میکند آن بر کس نشان که مبرس  
هر کسی عریده این که مبین آن که مبرس  
گفت آن میکشم اندر خیم چوگان که مبرس  
حافظ این قصه در از دست تیران که مبرس

کلفداری رکستان جهان مارا بس  
من و هم صحبتی اهل یاد و دم باد  
قصه فردوس و یاد ایش عمل می کشند  
بنشین ببول لب جوئی و گذر عمر به بین  
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان  
یار با ما است به حاجت که زیادت طلبیم

زین جسم سایه آن سر و روان ما را بس  
از کرامان جهان رطل کران ما را بس  
ما که زیدیم و کدا دیر مغان ما را بس  
کامن اشارت ز جهان گذران ما را بس  
که شمارانه بس این سو و زبان ما را بس  
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس



از درخویش خدا را به بهشتم مغرست  
 حافظ از مشرب تمت کلمی انصافیت  
 ای هم شکل تو مطبوع و میر جایی تو خوش  
 همچو کلبه که طری مست وجود تو لطیف  
 شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح  
 هم کاستان خیالم ز تو پر نقش و نگار  
 در عشق ز سیلاب فنا صد خط است  
 بهش چشم تو بپریم که بدان بیماری  
 در بیان طلب که چه زمره سو فطرت  
 بلاه

اگر زفق شفقتی دست پیمارش  
 شکنج زلف بر نشان بدست یادیده  
 کمال دبری حسن در نظر بازیت  
 کورت مو است که با خرم منشیان  
 حریف حجه و کرم با به و کلتان نشان  
 مگو که خاطر عشاق کو بر لبینان باش  
 بشیوه نظر از نادران دوران باش  
 نهان ز چشم سکنه در جواب حیوان باش

طریق خدمت آیین بندگی کردن  
 دگر بصید حرم تیغ برکش ز نهار  
 تو شمع اجمنی یک زبان یکدل شو  
 خموش حافظ و از جو ریاز ناله کن  
 خدایرا که رها کن باه سلطان باش  
 وز آنچه بادل ماکرده بشیمان باش  
 خیال و کوشش پروانه بن خندان  
 ترا گفت که در روی خوب حیران باش

میزند غمزه او ناله ک غم برداش  
 استنای تو ندارد در سر مکانه و خوش  
 نزود بی حد و لطف تو کار می از پیش  
 کرب لعل تو ریزد مکی بردن پیش  
 چشم مرت تو که بکشا و کمین از بینش  
 من خرابم ز غم یار خدای بانی خوش  
 با تو پیوستم و از غم تو بپریدم دل  
 کلاب نظری کن که من سوخته را  
 لقا ای بادقه ملک ملاحظت چه شود  
 خرم من جبه من سوخته دل داد بیاد

باغبانی که پنج روزی صحت کل بایدش  
 ای اندر دل بند نقش از بریشانی  
 با چنین زلف و رخسار از نظر بازی حرام  
 در عالم موزر با مصلحت بینی چکار  
 بر جای خار بجز آن صبر بلبل بایدش  
 مرغ زیرک چون بدام افتد تجمل بایدش  
 هر که روی با همس جسد سبیل بایدش  
 کار ملک است که تدر بهر و تا مل بایدش

پس همان که شو و نشو و آن کجاست  
 که حاکم خرد از ان خفته نشو  
 که خرد خرد از ان خفته نشو  
 که خرد خرد از ان خفته نشو



نیکه بر نقوی دانش در طریقت کافیت  
نار از آن ترکس تا نیش کشید  
ساقیا در کوش ساغر تعلل تا یک  
کیت طوف تا نیش باد به بی آواز رود  
تراه رو که صد صخره دارد توکل با پیش  
این دل شورید تا آن جود کا کل با پیش  
دور چون با عاشقان افند تسلسل با پیش  
عاشق میکنی چرا چندین تحمل با پیش

بدور لاله قدح کیه و بی بی ریامی باش  
نکویت که همه سال می برستی کن  
جو پر ساک عشقت بی حواله کند  
کرت موانست که چون خم بر غنبری  
جو کوه کرده فرو بستگیست کار جهان  
و فاجوی کس و سخن نمی شنوی  
هرید طاعت بکا نکان مشو حافظ  
بازای دل تک مرا و نسیان باش  
زان باده که در مصداق عشق فرو

وین سوخته را محرم اسرارها باش  
مارا دوست ساغر بده و کور مضامین باش

در فرقه جواتش زدی ای عارف عاشق  
دلدار که کفایت توام دل نکرانت  
خون شد دلم از حسرت آن لعل و بخش  
تا بردنش از غصه غباری نشیند  
حافظ که موسس مکتبش طام جهان  
چندی کن و سر حلقه زندان جهان باش  
کو میرسم اینک سلامت بگران باش  
ای درج محبت بهمان مهر نشان باش  
ای میل شک از عقب نام روان باش  
کو در نظر آصف همیشه زمان باش

بپرداز من قرار و طاقت و موشما  
جو پیرامن شوم آسوده خاطر  
نگارشی جاکی خوری پیری و شش  
ز تاب آتش سودای عشقت  
اگر پوسید کردد استخوانم  
دل و دینم دل و دینم ببرد دست  
دوای تو دوای تست حافظ  
بت سکیین دل سیمین بنا گوش  
گر گمش همچون قبا گیرم در اعوش  
ظرفی و موشی زندی قبا بوش  
بسان دیک ردایم میزیم جوش  
نگردد مهرش از جانم فراموش  
بردوشش بردوشش بردوش  
اب نوشش لب نوشش لب نوش

بهر شکسته که کلاشت تانه شد جانش  
جو برکت صبا زلف غیر افشانش

نمی آید که در این عالم  
انداز می اندازد با پیش  
سر بر در پای او هر که برود  
خ



چو چشم مست جوینم مرا که دارد کوشش  
 مرا بگذرد فروش را نه فروش  
 روم نسوی جز ابا تیان کشم بر دوش  
 بدیده اب زند استان با کوزه فروش

چو جام لعل تو نوشم کجا یاد دوش  
 منم غلام تو و زانکه از من آزادک  
 بسوی آنکه ز منی آنه کوزه و یاکم  
 ز شوق لعل تو سفاک کوی میخوان

که دل چه میکشد از روزگار سحرانش  
 ز خون دین ما بود همه عنوانش  
 ولی ز شرم تو در عجب کرد بنهانش  
 بتارک الله از من نه که نیت نایانش  
 که جان زند دلا ن سوخت پیماناش  
 نشان یوسف جان از چه زخدهانش  
 که داد من بستان ز مکر و دشانش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش  
 زرکنا باد ما صد لوحش الله  
 میان جعفر آباد و مصلی  
 که نام قدم صبری بر او بجا  
 صبا زان لوی شنکول است  
 که آن شیرین به خونم برزد  
 شیرازی ای و فضل روح قدس

خداوند آنکه دار از و اش  
 که آب خضر می بخشد ز لاش  
 غیر آمیز می آید شما نش  
 که شیه بیان ندادند انفعالش  
 چه داری آکی بونست طالبش  
 دلا چون شیر تا در کن طالعش  
 کواه از مردم صاحب کمالش

مکن پیدار از من جوایم خدایا  
 چرا حافظ جو می برتسیدی از بحر  
 که دارم عشرتی خوش و خیالش  
 نگردی شکر ایام وصالش

دوش ما بن گفت بنهال کردانی تیر شو  
 کف آسان گیر بر خود کارها که روی طبع  
 و انکمم در داد جامی که فرو غش فلک  
 کوش کن نه پای به ز بهر دنیا عم مخور  
 بادل خون لب خندان بیاور مجموعام  
 تا نگردی آشنای من برده ز رفی شنوی  
 در هریم عشق نتوان دم زد از کف شنید  
 بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط  
 ساقی جامی ده که زندیهای حافظ فهم کرد

که ز شما بنهان نشاید داشت از می  
 سخت می کرد جهان بر مردمان سخت  
 زنده در ره آید بر بطن زبان می  
 کفتم چون در صدی که توانی  
 نه گرت زخمی رسد چون جنگ در طو  
 کوشش محرم نباشد جامی بنجام  
 زانکه اینجا جمله اعضا جسم باید بود  
 یا سخن از نشه کوی مرد عاقل یا حموس  
 آصف صاحب قران هم بخشش

در عهد با دانه خطا بخش جویم بوش  
 صوفی ز کج صومعه بابای خم

حافظ قرا که شش شد و منفی باله بوش  
 تا دید محتب که بسوی کشد بدوش

مرا بگذرد فروش را نه فروش  
 روم نسوی جز ابا تیان کشم بر دوش  
 بدیده اب زند استان با کوزه فروش  
 چو چشم مست جوینم مرا که دارد کوشش  
 مرا بگذرد فروش را نه فروش  
 روم نسوی جز ابا تیان کشم بر دوش  
 بدیده اب زند استان با کوزه فروش



احوال شرح و قاضی شرب الهووشان  
کردم سوال صبحدم از پیر می ووش  
کفایت کفایت سخن کرده محرمی  
در کش زبان پرده که در می بلوس  
سایق بهار می رسد و وجه نمی ماند  
فکری بکن خون دل آمد ز غم بگوش  
عذرم پذیر و جرم بذیل گرم پیش  
بروانه مراد رسید ای محب محوش  
عشقت و مفلسی جوانی و نوبها  
نادیده مع دیده و نشینده مع گوش  
تا چند بجز شمع زبان اوری  
ای شاه صورتی معنی که مثل تو  
بخت جوانان که خرقه از رو کند قبول

دلم رسیده شد و غافل من دروش  
که آن شکاری کشته راه آمدش  
چو پید بره ایمان خویش می آید  
که دل بدت کمان برویت کاکوش  
خیال حوصله بجز می بزم میباید  
جهات در این قطره محال آیدش  
بگوی میکند گریان سر فکنده روم  
چو اگر شرم می آیدم ز حاصل خوش  
بنام آن مرثه شوخ عاقبت کش  
که موج میزندش ب نوش از پیش  
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر  
نذاع بر سر دنیای دوان کن دروش  
ز استین طبعان هزار خون بگلد  
کرم بخر به دستی نهند بر دل پیش

بدان که نرسد دست من که احاط  
خزانه بگفت او ز کج کارونش

سحر زانکه غنیم رسید فرود بگوش  
که دور شاه شجاعست می و لیر پیش  
شد آنک اهل نظر بر کنان می رفتند  
من ار کونه سخن در دمان لب خوش  
بمانک خنک بگویم آن حکایتها  
که از نهفتن آن دیکت سینه غنیم  
شراب خانگی و ترس محتب برده  
بروی یار بنوشیم و بانگ شایوش  
ز گوی میگرد و دوشش بدوش می بردند  
امام شهر که بجاده می کشید پیش  
ولاد لالت خیرت کنم براه نجات  
مکن بفسق مباحات زیدم معوش  
محل تخیل است رای انور شاه  
جو قرب و طلبی در صفای کوشش  
بخشای جلالتش ما زورد ضمیر  
که هست گوش دلش محرم پیام سروش  
رموز مصلحت ملک خسروان دانند  
کدای گوشه نشینی تو طاق خوشش

شراب تلخ می خواهم که عدد اکل و زور  
که تا یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و شور  
سماط ذهر زون پروردندار دشمن آسایش  
مذاق حرص از ای لبت شوی زلف از شور  
کنند صید بهرامی بکن جام جسم بر دار  
که من بمیوم ام صحرانه بهرامت کور



بکه کردن بد و نشان نهانی بزرگ است  
پیاوری که نتوان شد ز مکر آسمان امن  
بیان در صافیت راز در مریه ایم  
کمان ابروی جانان می نچسب از جا

صوفی کلی چنین و فرقع بخارش  
طامات شطح دره امنک حکمت  
زندگراں که شاهد و ساقی نمخند  
شکرانه را که چشم تو روی بدانند  
ای آنکه مشرب مقصود برده  
یار بوقت گل کند بند عفو کن  
ساقی جو شاه نوش کند با ده صبح

نظر پیل مرانیت که کل شد یارش  
دلربای ممد آن نیست که عاقبت

سکمان بایم حشمت نظر با بود با شوی  
بلعب سره جنگی و مریخ سلخ سورش  
بشرط آنک تمامی کج طلعان دل کوریش  
ولکن خند می آید برین از وی بی نورش

وین زهد خشت را می خوشگوارش  
تسبیح و طیلسان نمی میکسارکش  
در حلقه چمن نسیم بهارکش  
مارا بلطف عفو خداوندگارکش  
زان بحر قطره بمن خاکسارکش  
ویرم جرابه لب جو یارکش  
کو جام زرد بجا فظ شب زنده دارکش

کل در آن فکر که چون عشوه کند در کارش  
خواجگ آنست که باشد نعم خدمتگارش

لعل  
جای آنست که خون جویخ زند در دل  
اکثر از و سوسه نفس مواد دور شوی  
ای که در کوه معشوقه ما می کز می  
ان سفر کرده که صد قافله همه آو  
صورت عافیت که به خوش افاد و لی  
صوفی سر خوش ازین دست کج کرده کلاه  
دل حافظ که بیدار تو خو کرد شود

کنار آب بای بد و طبع شعر و یاری  
الای دولتی طالع که قدر وصل میدانی  
مر آنکس را که بر خاطر عشق بهی است  
عروس طبع را زیور ز فکر که می بندم  
شب صحبت عنایت دان و داد خوشدلی  
میی در کاسه حشمت ساقی را بنامید  
بفعلت عمر شد حافظ یا با ما میخاند

زین تغانین که حرف می شکند بازارش  
پیشگی راه بری در حرم دیدارش  
بر حدز باش که سر می شکند و پویش  
مر کجا مت خدا یا بسلامت دیش  
جانب عشق عزیزست فرد مکارش  
بدو جام دگر اشفته شود دستارش  
ناز بر و پروصا لست مجوزارش

معاشره دلبری شیرین ساقی کلفزارش  
کو ار ابادت این دولت که داری رو باری  
سندی کو بر آتش نه که داری رو باری  
بود کز نقش ایام بدست افدکاری  
که متبالی دلفر دست طرف لاله زاری  
که مستی میکند با عقل و می ارد و صاری  
که شنکولان خوش باشت پیامور کاری



جمع خوبی و لطفست عذار جوشش  
دلبرم تهاهد و طفلیست یازوی  
من ممان بد که از وینک نکه دارم  
چارده ساله بتی جاگت شیر دارم  
بوی شیر از لب ممحوتیکش می آید  
یار دلدار من از قلب بندیسان  
در بی آن گل نوسته دل پایار  
جان بشکانه کنم صرف کنان دانه

لیکشت مهر و وفا نیت خدایا بد  
بکش زار و در شرع نباشد کنش  
که بدو نیک ندیدست و ندارد کنش  
که جان حلقه بگوشته چاروش  
گرچه خون می جگد از شیوه چشمش  
پیر زود جان داری خود باوش  
خود کجاشد که نیدیم درین جوشش  
صدف دیده حافظ بود آرامشش

ما از موده ایم درین شهر بخت خوش  
از بس که دست می گزیم و او میکشم  
دو شرم ز بلبل جوشش آمد که می پرو  
کای دل تو نشاد باشک ان یار بند  
خوامی که سحت و ست جهان بر تو بگذرد  
که موج خیز حادثه شهر بر فلک بر

پیرون کشید باید ازین و رط رحمت خوشش  
آتش زدم جو کل تن تحت لخت خوشش  
کل کوشش من کرده رنجت خوشش  
بسیار تند خوی شنند ز رحمت خوشش  
بگذر ز عهده است سخنهای خوشش  
عارف آب تر کند ز خت و بخت خوشش

یا تفری از کوشش منجانه دوشش  
عفو الهی بکند کار خویشش  
لطف خدا بیشتر از جرم هست  
این فرد خام بیخانه بر  
گرچه وضالش نه بگوشش دهند  
کوشش من و طقه کیسوی یار  
رندی حافظ نه کنایست صعب  
داوردین شاه شجاع انگ کرد  
ای ملک العرش مرادشش بده

یار آید نوکل خندان که سپردی  
گرچه از گوی وفا گشت بصد مرطه دور  
گرچه بمنزل سبلی رسی ای با صبا  
باد باو کشای کن از آن لف سیاه  
کودلم حق و فایز خط و قنالت دارد

فدا

گفت بچشد کند می نبوشش  
مژده رحمت برساند سروشش  
نکته سر بسته جودانی خموشش  
تا می لعل آوردش خون بگوشش  
آن قدر ای دل که توانی بگوشش  
روی من خاک در می فروشش  
با کرم بادش عجب بوشش  
روح قدس حلقه آورشش بگوشش  
وز خط چشم بدشش در گوشش

می سپارم بتو از چشم خسیودش  
دور باد آفت دور فلک از جانش  
چشم دارم که سلامی برسانی ز  
جان و دلهای عزالت بهم برش  
مخترم و در دران طره عینشش



از رقیبت دلم نیافت خلاص  
 محبت چو شکست و من سرش  
 ماهی و عیسیست جامی که مدام  
 مطرب من روضی بزین که پرخ  
 فضیلت از عشق باورنده از عقل  
 تا که خالص شویم در مقامی که پاد لب می شوند  
 حافظ از دل مصحف روی و  
 خواند الحمد و سوره و اخلاص  
 مر که ترسد ز طلال انده عشقش خلاص  
 شعر حافظ همه بیت الغزل منت

میکشی عاشق میکش نترسی رقص  
 تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص  
 نرود در درمت تا نشود خاص انخاص  
 حاجب بروی تو برده کرد از وصال  
 که چو کردیم همیشه بهوایت رفاص  
 ز خالص بود در چند کس بمجور صفا  
 حافظا کو هر یکدانه مده جز خواص  
 میت کس از کند سر زلف تو خلاص  
 بنوا دار ای بساز جوهر روانه رشوق  
 عاشق سوخته دل را به بیابان فنا  
 ناوک غمزه تو دست ببرد از رسم  
 آتشی در دل دیوانه ما افکندی  
 کیمیا ساعیم عشق تو ترخاکی ما  
 قیمت در گر نمایم دانند عوام  
 عزیز بالو

بیا که می شنوم بوی جان از ان عارض  
 معانی که ز خود و شرم می گویند  
 چو در لبش می گویند  
 بیکل جانده قدس و ناز از ان قامت  
 خجل جانده کل کل است از ان عارض  
 که یافتیم دل خود را نشان از ان عارض  
 ز حسن لطف پیر میان از ان عارض  
 صورت

حسن و جمال تو جهان جلد گرفت طو او مومن  
 دیدن حسن و خوبیت بر هر خلق واجبست  
 از رخ نسیب مقتبس خورد در چهارم آسمان  
 جان که فدای آن شد مرده و جاودان بماند  
 کبابی فیه بوی جان از ان عارض  
 بخون نشسته دل از غواں از ان عارض  
 تزار بانه  
 ضعیف فائمه  
 چنانچه خوی خوش جان با کجا از ان عارض  
 تر شد و ظاهر

کرد غدار یار من تا بنوشت دور خط  
 از موسی لبت که آن زاب حق خونست  
 که بفلا می خودم شاه قبول میکند  
 فال سیاه او بران عارض سیم رنگ  
 زلف کشاده کرده خوی چون چین آمدی  
 آب حیوت حافظا کشته خجل ز نظم تو  
 ماه ز حسن روی او رایت فناد غلط  
 کشته روان زدیده ام چشمم بر خط  
 تا بباد کی دهد بنده به بندگیش خط  
 راست بشک مانند ان بر رخ ماه بکلیت  
 شد رخ گل جو از غواں مشک کلمات  
 کس بهوای عشق تو شو کلفت از این خط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ  
 بیا که توبت صلح فریجستی و وفا  
 اگر چه خون دلم خورد لعل تو بستان  
 تو از کجا و امید وصال از کجا  
 که کرد جمله نکوی کجا حافظ  
 که با تو نیست مرا جگر و ما جگر حافظ  
 بجان من ز لبش بوسه خونها حافظ  
 بدامنش نرسد دست هر کجا حافظ

خ

ببر و او را و او را  
 سر دم این بار تن خوش  
 ز روی او  
 خ

کرانجامه



تو دلخسته بپوشیده ز در زور و در تو نوشته با حافظ  
بصحا که چو زندان بنال از دل جان نگار من کنی آن دم سیرت عا حافظ

و بپوشید

بزلت و قدتبان دل بند و جان بند  
بیا بخوان عزلی خوب تازه و ترو  
که شغرت فرح بخش جان فزا  
اگر بستی ازین بند و این با حافظ

بفر دولت کیتی فروز شاه شجاع  
بیار می که جو نور کشید مشعل افروز  
که نیست با کیم از بهر مال و جاه نزاع  
رسد بکلمه در روش نه رفض شجاع

صراحی و حرفی خوشم زد دنیا بس  
برو ادیب بجای کن این شغبت  
که غیر ازین همه اسباب تفرقت و صداع  
که من غلام مطیع تو باد شاه مطاع

ز مسجد بخرابات می فرسند عشق  
ز مینموز ایام و غم اینم نیست  
حرف مادم رسید ای رفیق توبه و داع  
بکاروم تجارت بدین کس و داع

باز زود عز لحوان من سرود سماع  
بما دادان که ز خلوت که کاخ ابداع  
بکاروم تجارت بدین کس و داع  
بما دید زح کیتی بجز اران انواع

باز زود عز لحوان من سرود سماع  
بما دید زح کیتی بجز اران انواع  
ارغنون ساز کند زمره بانگ شماع  
که بگر حال مهین است بهین اوضاع

وضع دوزان نکر و ساغر عشرت  
در زوایای طریقه چو بشند فلک  
باز زود عز لحوان من سرود سماع  
بما دید زح کیتی بجز اران انواع

چنگ در غنچه آید که بجا شد منکر  
طرا شاهد دنیا همه بندست و رب  
جام در قهقهه آید که بجا شد مناع  
عارفان بر سر این سلسله شجاع

عمر خسر و طلب نفع جهان مطبلی  
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل  
که وجودیت عطا بخش کرمی شجاع  
جامع علم و عمل جان جهان شجاع

در دفای عشق تو مشهور خوبانم جو شمع  
کوه صبرم نرم شد چون موم در دغلت  
شب نشین گوی سر بازان زندانم جو شمع  
تا در آب اش عشقت کدازانم جو شمع

مجان در اش عشق تو سوزانم جو شمع  
کی شدی روشن بکستی زار سپانم جو  
رشته بجزم بمقر اض غمت بریده شد  
گر کیت اشک کلگونم بنفودی کرم رو

بی حال عالم آرای تو زور و من  
بجو بکنیم با قیبت با دیدار تو  
با کمال عشق تو در عنن نقصانم جو شمع  
چهره بنماد لبر اما جان بر فشانم جو

در شب سخنان مرا بروانه وصلی فرست  
شب تو خوابم نمی آید بچشم می برست  
تا منور گردد از دیدارت ایوانم جو شمع  
ورنه از آسم جهانی را بسوزانم جو شمع

بسی که در بیماری بجز تو کرمی جو شمع  
این دل زار زار اشک بارانم جو شمع  
در میان آب اشق سخنان سرگرم است  
بسی که در بیماری بجز تو کرمی جو شمع



در رخ مدت عمر کم بر امید وصال  
سری که بر سر که درون بفرمی بودم  
کنون چه جاره که در بحر عم بگردانید  
بسی نماند که شستی عمر غرق شود  
چگونه دعوی وصلت کنم چنین کرد  
ز سوز عشق دلم شد کباب دور آرز  
فلک که جو سرم دید اسیر جنبه عشق  
بیای شوق که نماند به شد حافظ

مقام امن و پیش و زلف شوق  
جهان و کار جهان جمله بیج بر میج است  
عاشق بود فرصت شمر غنمت و بت  
در رخ و درد که تا این زمان نه استم  
کجاست اهل دل تا کند دلالت خیر  
ییا که توبه ز لعل کار و خند و جام

بسر رسید و نیامد بهر زمان فراق  
بر استان که نهادم بر استان فراق  
فنا در زور صبرم ز باد بان فراق  
ز موج عشق تو در بحر پیکان فراق  
تم و کیل قضا و دلم ضمنان فراق  
مدام خون جگر میخورم ز خان فراق  
به بست کردن صبرم بر میان فراق  
بدست مجرندادی کسی عنان فراق

کرت مدام میتر شود ز منی فوستی  
نه از بار من این کت کرده ام محبتی  
که در کین فکر عمر ند قاطعان طریق  
که کیمیای سعادت ز رفتی بود رفیق  
که مابدوست نبردیم بهیج طریق  
حکایتیست که خلعش نمیکند تصدیق  
تصویر نیست که علقش نه

کسی مباد چون من خسته مبتلای فراق  
اگر بدست من افتد فراق را یک چشم  
غریب و عاشق و بی دل فقیر سرگردان  
کجا زوم چه کنم حال دل کرا سویرم  
فراق با فراق تو مبتلا سازم  
ییا که توبه ز لعل کار و خند و جام  
اگر چه موی میانست بکون صنی ز  
اگر بودم محقق است اشک من چه  
ملاحظی که ترا در چه ز نخذانت  
بجند گفت که حافظ غلام طبع توام

اگر شراب خوری بجزه فشان بر خاک  
مخورد در بیج بخور می بد طرب و ذوق جنگ  
بزن بر اوج فلک طایا سراق عشق  
بنجاک بای تو ای سرو ناز برور من  
بر دوزخی چه بشتی چه آدمی چه ملک  
ز لب زخم ز طوف میزند ره عقل  
بیاد میکند حافظ خوشن جهان را

ای دل ریشم را بر لب تو حق تک

که عمر من همه بگذشت در بلای فراق  
ز نظر دو دیده و دم باز خونهای فراق  
کشیده محنت ایام و واغزای فراق  
که و آدمی ستاند و بطله شرای فراق  
چنانکه خون با بچکام ز دیده طایای فراق  
حکایتیست که خلعش نمی کند تصدیق  
خوشت خاطر ام از کوا این خیال عشق  
که مهر خاتم لعل دست محو عشق  
بکن آن ز صد صد مهر از فکر عشق  
به بین که تا چه خدم می کند محقق

در آن کناه که نفعی رسد بغیر چاک  
که بی دروغ زنده روزگار بیخ لاک  
که خود برد اجالت طالبه نیکه معاک  
که روز واقف پا و انگیزم  
بگذریم کفر طریقت اساک  
مباد تا بقامت خراب طارم تاک  
دعای اهل دل با دمونی دل پاک

خون که دار که من میروم الله تک

جزایه  
مگر زیاد ما فداوار از برای فراق  
بدایع عشق و جوار این جبهه شوق  
چو بلبلان سخن سازم ندای فراق  
خونگی

برو به راه تو دار کجاست  
خونگی



تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس  
در خلوص منت ارست سگی تخریب کن  
گفته بودی که شومش دو بویست  
بکشابسته خندان و شکر زری کن  
جرح بر منم زخم از غیر مسدادم  
جوهر حافظ خویشش نکند از یاری

در خیره تو بود حاصل تسبیح ملک  
کس عیار ز رخا لصل نشناسد جو محاک  
وعده از حد بشد و مانده و دیدم و  
خلق را از دهن خویش منید از لبش  
من آنم که ز بونی کشم از جرح ملک  
ای رقیب از بر او یکد و قدم دور تر کن

بهرار دشمن اگر میکشد قصد هلاک  
و امید وصال تو زنده میدارد  
نفس نفس اگر از یاد بشوم بویست  
رود و جواب دل جسم از خیال تو میسازد  
اگر زخم زنی به دیگری سر هم  
بضرب سبک قلبی جیانی آید  
عنان منب که بر میزدی بسبب هم  
ترا جانک تویی هر جا پسند

که تم بود دوستی از دشمنان ندارم باک  
و کر نه هر دم از مجرتست بیم هلاک  
زمان زمان جو کل از غم کنم که جان  
بود صبور دل اندر فدای تو طاشاک  
اگر تو دشمنی ز منم به که دیگری تر یا ک  
لان روحی قد طاب ان یکون ملک  
سیر شوم من و دستم ندارم از فقر ملک  
بقدر دانش خود هر کس کند در ملک

بچشم خلق غم ز جهان شود حافظ  
که جرعه تو نهند روی مسکنت بز خاک

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول  
قدار برده ز من آن دو سبیل عنای  
دل جو آینه ام از غم تو صیقل شد  
جو شمع بهش تو من زندگی ز سه کیرم  
جو هم کرده ام ای جان دل بخت تو  
جو برد تو من بی نوای بی زور روز  
کجا روم جکنم در خود که اگویم  
خواب تر ز دل من غم تو جای یافت  
بدر عشق بساز و خموش کن حافظ

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل  
که آه کشم از دل که تیر تو ای جان  
وصف لب لعل توجه گویم بر قیاس  
پروای گشت نه در آن تیر فایل  
بیش تو حکوم که جهای کشم از دل  
نیکو بود و معنی باز که بر جانل

رسد ز دولت وصل تو کار من باصول  
فراغ برده ز من آن دور کس محول  
از ان همیشه ز رنگ خود مصقول  
در ان زمان که بتنع نمت شوم مقول  
که طاعت من بدل نمی شود مقبول  
بهر باب ندارم خروج و دخول  
که گشتم ز غم جو روزگار ملول  
که ساخت در دل بنکم قرار کار قبول  
در منور عشق کل کاش بشنای دل

رسد ز دولت وصل تو کار من باصول  
فراغ برده ز من آن دور کس محول  
از ان همیشه ز رنگ خود مصقول  
در ان زمان که بتنع نمت شوم مقول  
که طاعت من بدل نمی شود مقبول  
بهر باب ندارم خروج و دخول  
که گشتم ز غم جو روزگار ملول  
که ساخت در دل بنکم قرار کار قبول  
در منور عشق کل کاش بشنای دل



هر روز جو چنت زد که روز فزونیست  
دل بردی و جان میدمت نم چه فزونیست  
حافظه جو تو پاره و م عشق نهادی

بومد کل شدم از تو به شراب خجل  
صلاح ما همه دام رست می تویم  
ز خون که رفت شب روشن ز سراج چشم  
تو خوریدی می تری ز افق شک خدا  
رواست ز کس تار فکند سر در پیش

اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل  
که از سوال ملویم و در جواب خجل  
نیم پیاری تو موق از این جناب خجل  
ز طبع حافظه و این شعر مجواب خجل

که با بیه زمان وصال  
خوش خبر باشی ای نسیم نال

با برید الحسی حکاک الله  
قصه العشق لا انفصام لها  
ماندی و من بندی سلم  
عرصه بند نگاه خالی ماند  
عسفه الدار بعد عافیه  
حالی خواب رفت و فکر آمد  
تو کس ماسوی کس نمی نکرده  
فی جمال الکمال منت منی  
حافظه عشق و صابری ما

دارای جهان نصرت دین خسر و کامل  
ای در که در اسلام پناه تو گشوده  
نقطه تو بر جان خود واجب و لازم  
روز ازل از کلک بر تو یک قطره سیاه  
هر شید جوان خال سیه دید بدلت

بچی بن نظر ملک عالم عادل  
بر روی من روزگار جان و دل  
و اعظام بود کوه کوه کوه  
بر روی من افناد که شد حل  
کای گاش که من بودی آن

از این لفظت در حق سحر صرف  
که در نظر خوشتر از اولی خوشتر خجل



شما فلک از بزم تو در قصص سماع است  
می نوش جهان بخش که از لطف کند  
دور فلکی کیمه بر منبج عدل است  
حافظ قلم شاه جهان مقسم ز رقت

زه روان <sup>عشقی</sup> ره را بس شد و لیل  
موج اشک ما کی آرد در حساب  
بی می و مطرب بفرود هم مخوان  
اختیاری نیست بد نامی من  
آتش روی جان در جلا و قرن  
پامن بر خود که مقصد کم کین  
یا رعدم پیل بنان یا د کیم  
یا کشتن بر جبهه نیل عالم شیع  
حافظا که معینی داری بی

دست و ارباب زوا من این سلسله بسیل  
شد کردن بد خواه که نما رسلا سل  
خوش باش که ظالم نبرد راه بترن  
از به معیشت مکن اندیشه باطل

آب چشم اندر رخس کرم بسیل  
انگ کشتی را اند بر خون قتیل  
راحتی بیع الراج لالی بسیل  
ظلمتی فی العشق من ید السیل  
یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل  
یا منه یا اندرین ره بی دلایل  
یا مدد مند و ستان با یاد بسیل  
یا فرو بر جامه تقوی بیسیل  
وز نه دعوی نیست غیر اند جان قیل

تو در  
کورد

شربت روح و داد و شربت بر روی  
احادی با بحال الجیب تف و انزل  
سکایت شب بجران فرو گذار ای دل  
جو یار بر سر صلحت و عذر می خواهد  
پیا که پرده کلزیر منق کاری چشم  
برخ خیال دمان تو نیست دل تنگ  
ملاک مصلحت می نمایم از مجران  
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی

نه نکت که گفتیم در وصف ان شمایل  
تخصیل عشق و رندی اسان نمود اول  
گفتم که کی بخشی بر جان نا تو انم  
طلاج بر سر دار این بکت خوش امید  
در داکه در بر خود بارم ندا و لب  
دل داده ام پیاری شوخی کشتی نگاری

۹۸

پیا که بوی تو امیدم ای نسیم شمال  
که نیت صبر جمیلم را ششاق جمال  
بشکر آنک بر افکنند پرده صبح وصال  
توان گذشت ز جور و توبت در حال  
کشیده ام بتخریر کارگاه خیال  
که کس ساد جو من در خیال جمال  
که کس نباید ز جان خوش ملاک  
بکال ما کذری کن که خون مات حلال

نه گو شیبید گفتا نه در قایل  
جانم بسوخت لفر در کسب ان فضایل  
گفت آن زمان که بنود جان در حال  
از شافعی پرسند امثال ان مسائل  
خدا آنک از جواب انکیچم و سایل  
مرضیه النبی یا محو ده ان فضایل



در عین کوشش گیری بودم جو چشم  
از آب دیده صد طوفان موج دیدم  
مشت اکنون شدم جوستان بر این روی تو  
وز لوح سینه مهرت هرگز نکشت از لیل

ای دوت دمت حافظ تعویذ چشم زحمت

یارب که بنم آنرا در گردنت حایل

وَلَلْنَا قَضِينَ الْعَهْدِ أَنْ يَتَنَدَّمْ  
وَفِي صَدْرِكَ تَأَلَّاسِي تَيْضَرَمْ

عَلَى مَرْجَحٍ مِنْهُمْ فَيُحْفُوا وَرِحْمَتْ  
فِيَا عَجَبًا مِنْ صَامِتٍ يَتَكَلَّمْ

وَلِلْفَضْلِ سَبَابٌ بِهَاتِيهِمْ  
وَفِي شَاتِنَا عَيْشُ الرَّبِيعِ مُحْرَمْ

تَرْقَمُ جِرَاكَ اللَّهُ فَاخِرُ مَفْنَمْ  
وَلِلْحَافِظِ الْمَسْكِينِ فَقْرٌ وَمَعْرَمْ

ز جام وصل می نوشم ز باغ طعمت گنجیم  
بهم پر زای ساقی وستان جان شیرینیم

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
والآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شاد  
شب حلت بزم از بستر روم برقصه حور العين  
سجده ماه می گویم پری در خواست می بینم  
اگر در وقت جان دادن باشی سمع النیم

چون خاک که باد آورد فیضی بود انعامت  
نه هر کوی توچه نظلی زد کلامش بلند آفتاب  
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار در بینم  
بهر روی طوفی کرم که جلاکت نشا می بینم

وگر باور نمی داری رواز صورتگر حسین  
رموز عشق و سرپستی زمین شنون از و  
که نامانی نسو بنخواهد ز نوک گلک شکستیم  
که با طم و قبح در شمع نفاه و پرویم

وفاداری و حق نه کار هر کسی باشد  
غلام آصف در آن طلال اکو الدینم

آنک با مال جفا کرد جو خاک را هم  
من نه آنم که جور از تو بر خیم حاشا  
خاک می رویم و عذر قدش می خواهم  
چو که معتد و بنده دولت خواهم

ز ره خاکم و در کوی تو ام وقت خوش است  
صوفی صوفی چه عالم قدیم لیکن  
ترسم ای دوست بباری بیز و کلامم  
جانا دیز معانست خوالنگی موم

بهر مخانه سحر جام جهان بنم داد  
با من راه نشن خیم و سوی میکده ای  
و اندران اینها از حسن تو کرد کلامم  
تا در آن طبقه به بنی که جو صاحب جامم

مت بگذشتی از حافظت اندیشه نبود  
اه اگر دامن حسن کشید را هم



بغرم توبه بکنم استخوان کنم  
سخت درست بگویم نمی توانم دید  
بهر ناوه دماغ مرا علاج کنی  
ز روی دوست مرا چون کل مرا  
کدای مکره ام بیک وقت مستی من  
جو عجب بالبل خندان پادشاه  
مرا که نشت ده و رسم لقمه بر میری  
ز اورد خردن بهمان مولد حافظ

ببار تو به شکن میرسد چه جان کنم  
که می خورند در میان و من ز طان کنم  
که از صبا ز بزم طرب کنان کنم  
هو الی ستر دشمن بسک طان کنم  
که باز بفلک حکم برستان کنم  
پایه کبرم و از شوق جامه بان کنم  
هر آن خدمت زنده شرابخوان کنم  
پس آنکس بطولی رازش کنان کنم

بیتغم که گشته دشمن بگیرم  
کان ابرو را چون بزند تیر  
عشم گیتی که از پیام در آورد  
برای فایده صبح امید  
نفر با بوم رس ای بر خرابات  
بکینوی تو شب سو کند خوردم

و که تیرم زنده منت بندیرم  
بیش دست و بازو پیش بگیرم  
بخن ساغر نباشد و دستگیرم  
که در دست شب بجهان گیرم  
بیک جره جو انم کفن که پیرم  
که از خاک رمت سر بر بگیرم

بسوز این خرقه بشیبت حافظ

که ساقی کشت یورما که بیدم

بارها گفت ام و بار دیگر می گویم  
در بس آینه طولی صغیر داشته اند  
من اگر خاتم اگر کل حسن از امی  
دوستان عیب من بیدل حیران کنی  
گریه و خنده عشاق زخای در گشت  
کریه بادلق طمع می ملکول پیست  
حافظم گفت که خاک در فغان میوی

که من که غله این رو نه بخودی بوم  
آنچه اسناد ازل گفت بکوش گویم  
که بدان دست که می پروردم  
کو مری دارم و صاحب طری بگویم  
فی سیم لبش و دست سحر می موم  
کلمه عیب که روزگ یامی شویم  
کو مکن سهو که من مشغ خطن می بوم

با تا کل بر افشایم و می در ساغر اندازم  
اگر غم شکر انگیزد که خونگاشان ریزد  
شراب رغوانی با کلاب اندر قدح ریوم  
بشت عدن که خوا می پاباما بمجان  
چو درشت روی خوش بگو مطرب برودی

فلک را مستغف بشکافیم و طرحی نو در اندازم  
من ساقی بهم سازیم و بیاید پیش اندازیم  
نسیم عطر کرد اندر است که در محراب اندازیم  
که از بای حنث روی بکوش که در اندازم  
که دست افشان عزل خوانم و پانویان

و اعجاز کلمات که حافظ در میخانه



یکی از عقل می یافت یکی طامات می یافت  
صبا خاک وجود ما با عالیجناب انداز  
سخن دانی خوشتر جوانی غمی در زرد در شیراز

بیا کین داور بهار آب شش داور اندازیم  
بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم  
بیا حافظ که خود را بشتری دیگر اندازیم

بگذر از تابش آرم میخند بگذریم  
روز نخست چون در زندی زدیم و عشق  
جای که تخت و سندی می رود پیاد  
تا بود که دست او توان زد  
واعظ مکن نصیحت شو پیره کان که ما  
چون صوفیان بگالت در قصد  
از جود تو خاک زمین در لعل شد  
حافظ جوره بکنگره کاخ وصل

کز بهر جرعه مستی محتاج این دریم  
شکران بود که جزیره این شیوه نسیم  
گر غم خوریم بر بنود زلف کبر می خوریم  
در خون دل شسته جو یا قوت اهمه م  
با خاک کوی دوست بفرود سن نگریم  
ما نیز هم بشعده دستی بر او و دریم  
بجان ما که پیش تو از خاک کمتریم  
با خاک استانه این در بر او دریم

نه تو ای سرور و ان با کلوشن حکیم  
آه که ز طعنه بدخواه ندیدم ریوت

زلف سبیل کشم عارض سو حسن حکیم  
نست چون اندام روی ز این حکیم

بر دوشی صبح و در در کشتان خورده بیکه  
بروق غم ت جو چمن مجید از گلشن  
شاه نرکان جو بسندید و بچامم انداخت  
مدی که بجراغی نکند آتش طور  
حافظا خلد برین خانه موردت منیت

کار فوهای قدر میکنند این من حکیم  
تو بفرو ما که من سوخت فرس حکیم  
دستگیر از نشود لطف تمهین حکیم  
جان تیره شب ادی ایمن حکیم  
اندر من مثل ویرانه نشین حکیم

بغیر آنکه بشد دین دانش از دستم  
اگر چه فرمن عمرم غم تو داد بیاد  
جو زده که به جفتم بر بین بدولت عشق  
بار ماده که عمر است تا من از من  
اگر ز مردم شمار می ای نصیحت کوی  
چگونه سوز جالت بر او درم بردوست  
بسوخت حافظه ان نارد لنوار کنت

ببا بگو که ز عشقت ص طرف برستم  
نخاک بای عزیزت که عهد نشکستم  
که در موای خت چون بوهرستم  
بکنج عافیت از بهر عیش نشستم  
سین کجک منقلن بود که من مستم  
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم  
که در همش نرفتم جو خاطرش مستم

باز آ می ساقیا که ملو اخواه خدمتم

مشاقق بندگی دعا کوی دو لیم



ز اینجا که فیض عالم سعادت فروغ تست  
 هر چند غرق بحر کنا هم بصفت  
 عیبم مکن بر ندی بد نامی ای صفت  
 می خور که عاشقی بگبست و اختیار  
 من کز وطن سفر نکزیدم بجز خوش  
 بصورت دورم ز درد دولت براه تو  
 در یاد کوه دره و من خسته و ضعیف  
 کردم زین ز طره مشکین آن نگاه  
 در ابروی تو تیر زلف تا بکوشان  
 حافظ بیست ششم تو خواهد بر جان

ببرون شدن نمانی ز ظلمات خیرتم  
 تا کشای عشق شدم ز اهل رحمت  
 کس بود سر نوشت ز دیوانه خط تخم  
 این بد نصیب بنده ز دیوان قسمتم  
 در عشق دیدن تو مو خواهد غم برستم  
 لیکن بجان و دل مقمان خسته تم  
 ای خضر بی خجسته مدد ده بهستم  
 فکری کن ای صبا ز مکافات غیر تم  
 آورده و کشیده و موقوف فرستم  
 در این ضیالم ارب بدید عمر هستم

بشری اذا الت سلاطه طلت بدی سلم  
 ان خوش خبر بگاست کرن فتح فرد  
 همان شکر مر اینه کرد و شکست حال  
 سبقت از شراب اهل رحمتی ولی

له جودت عرف غایه النعم  
 تا جان فشانمش خود رویم در قدم  
 ان العبود عند ملک الهی و هم  
 خود دیده اس معاینه پیرون داد نم

در تیل غم فناد سپهر پیش نظر نگفت  
 بپشته کلان کینه کردی نه از ان زردیم  
 لبست شکر بمستان داد و حشمت می بخور ان  
 الا ایتمنشین دل که یار انت بزوان یا  
 جهان پرست بی نیاد ازین فرما کوشن یاد  
 ز تاب آتش در وی شدم غرق غرق جو کل  
 جهان فانی و باقی فدای مطرب ساق  
 صباح انخر زد بلبل بجای ساقیا خیر  
 اگر بر جای من غیر می کزیند دوست حکم او  
 حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افناد

تو بگو صبحی من صبح خلوت سحر  
 چنین که در دل من داغ زلف سرکش  
 بر استان امیدت کشاده ام در چشم

الآن قد ندمت ما ینفع الندم  
 بیا که چشم بهمارت هزاران دردیم  
 منم که غایت حرمان نه با آنم نه با اینم  
 مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو پییم  
 که کرد افسون و نیز نکش طلوع از جانم  
 بهار ای باد شبیکه ی سیمی ان غرقم  
 که سلطان عالم را طویل عشق می آید  
 که غوغا میکند در سر فرودش جانم  
 حرام باد اگر من جان بجای سبیم  
 همانا غلط باشد که حافظ کرد تلقیم

تلسی کن و جان بین که خوش می پییم  
 بنفشه زار شود تیرتم خود کز زم  
 که بگذر فلکی خود کفندی از نظرم

۱۱۲

۲

۱

۷



چو شکر گویت ای خیل غم عفاک الله  
غلام مردم چشم که با سیاه دیله  
بهر نظرت با جلوه می کند لیکن  
خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

جرانه در پی غم دیار خود باشم  
غم غربی و غربت بودی تا بدم  
جو کار عمر نه بد است باری آن اولی  
ز محمان سرا پرده وصال شوم  
زد دست بخت که از خواب و کاری ساکن  
همیشه برفه من عاشقی و رندی بود  
بود که فیض ازل بر من شود حافظ

حل سال رفت پیش که من لاف میزنم  
مرکز پیم عافیت پر می فروشی

که روزی کسی لاف میروی ز چشمم  
مزار قطره بیارده خود در دل چشمم  
کس این کرشمه بند که من نمی بگرم  
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

جرانه خاک کف پای یار خود باشم  
بشهر خود روم شهر یار خود باشم  
که روز واقعه بشک کار خود باشم  
ز بندگان خداوند کار خود باشم  
اگر کنم کله راز دار خود باشم  
دگر بگو شوم و مشغول کار خود باشم  
و گرنه تا باید شرمسار خود باشم

کز جا که آن پیر معان کس ترین منم  
ساغر تنی نشد از می صاف روشم

از جاه عشق دولت زندان با ک باز  
در شان من بدرد کشتی ظن بد مبر  
شهر باز دست ما دشمن یارب از ج بود  
حیفت بلبلی جو من ای کل درین چنین  
آب مدوا فی رس غب سلف برورت  
حافظ بزیر حرقه قدح تا کی ای کشته  
تورا نشه حجتی که در من برید خلق

ها شا که من بموسم کل ترک می کنم  
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت  
مطرب کلمات تا همه محصول زهد و علم  
از نامه سینه تا هم که روز حشر  
که یک صبح تا کلنای کتب فراق  
که بود در زمانه زونا جام می خواه  
ای طعن عاریت که با خط برود و

بموسمه صدر میسک با بود میکنم  
کالود کشت حرقه ولی با کرد امنم  
از یاد برد ما اند موای ششمینم  
با این لسان غیب کلامش جو سوم  
کو مهدی که چمن از خاک بر کنم  
در بزم فواج پرده رکارت میافکنم  
شد منت موایطوق کرد نم

من لاف عقل میزنم این کار می کنم  
یکجند تیر خدمت معشوق می کنم  
در کار بانگ بط و آواز می کنم  
با فیض لطف او صدا از من بر می کنم  
با آن حجت طلوت فرخنده بی کنم  
تا من حکایت جیم و کاوش می کنم  
رونی حشمت بر سیم و تسلیم می کنم









سحر شکر روانم سر خرابی دشت  
 کرم ز خون جگر می گرفت دامن چشم  
 بیوی مرده وصل تو تا سحر شب  
 براه باد نهادم جواع روشن چشم  
 بپردمی که دل در دمنده حافظ را  
 مزن بناوک دلدور مردم افکن چشم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم  
 بصورت تو نگاری ندیدم و نشیندم  
 ایندی خواجگیم بود بندگی تو چشم  
 مودای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم  
 اگر چه در طلبت معنان بادشالم  
 بگرد سر و خوامان قامت نرسیدم  
 امید در سر زلفت بر زور عهد چشم  
 طمع بدوردانانت ز کام دل پیریدم  
 کناه چشم سیاه تو بود و کردن بد  
 کرم من جو آندوی وحشی ز آدمی پزیدم  
 ز شوق جسته نوشت چه قطره که فشانم  
 ز غمزه بردل ریشم چه نیر پاکش روی  
 ز لعل مایه فروشت چه عذوه که کشیدم  
 ز گوی پای بیارای نسیم صبح بخاری  
 ز غصه بر سر گویت چه بار ما که کشیدم  
 که بوی سوز دل خود از ان تراب کشیدم  
 جو غنچه بر سرم از گوی او که کشیدم  
 که برده بردل خدیش بیوی او پزیدم  
 بخاک های تو سوکنند و نور دیده حافظ  
 کز بی فووغ ریخ تو از جواع دیده پزیدم



خرم آن رو و کزین منزل ویران بروم  
 راحت جان طلبم و ز بی جانان بروم  
 که چه دایم که بجای نبرد راه غریب  
 من بسوی هر آن زلف برشان بروم  
 خون صبا با تن بهمار و دل می طاعت  
 بهواداری آن سر و خوامان بروم  
 دلم از وحشت زندان سکنه بگرفت  
 رخت بر بندم و تا ملک سلطان بروم  
 تا زیان ترا جو غم حال کران بارانست  
 بار سیاهان مودی تا خوش اسلان بروم  
 دره او حکم کر برسم باین درت  
 مادل زخم کش و دیده کربان بروم  
 بهواداری او ذره صفت ز نفس گمان  
 تا بلب حنر حشید در حسان بروم  
 و به حافظ برسم ز بیابان بروم  
 هر چه کو کوبه اصف دوستان بروم

خیر تا فرقه صوفی بجز ابات بریم  
 دلوق طامات بی بازار خرافات بریم  
 تا همه خلویان جام صدوحی گیرند  
 جنگ صبحی بدر بر مناجات بریم  
 و ز تند دره ما خار طلامت ز آید  
 از کله شنانش بنزدان مکافات بریم  
 شرم ما با پیشین الوده خویش  
 که بدین فضل و منزه نام کرامات بریم  
 قدر وقت ار نشا سددل کاذبی کند  
 بس خجالت که ازین حاصل اوقات  
 در بیابان سواکم شدن آخر تا چند  
 ره پیرسیم بگری بهاست بریم



۱۰

فتنه می بارد ازین سقف مقننس بر خیزه  
کوسن بل موسی تو از کنکوه عرش زینم  
خاک کوی تو بصحای قیامت فردا  
حافظ آب رخ خود بر درم سلفه بریز

تا بمخانه پناه از همه آفات برم  
علم عشق تو بر بام سموات برم  
مهر برفوق سر از بهر مباحث برم  
حاجت آن به که بر قاضی حاجات برم

در خرابات مغان نور خدای بنم  
چلو به با من موفوش ای ملک اکاج که  
خواهم از زلف تیان نافه کشای کردن  
سوز دل افکند ره بان آه سحر ناله شب  
بردم از روی تو نقشی ز ندیم راه خیال  
کس ندید دست ز تو تک خشن و نافه چین  
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید

این عجب بمن که به نوری ز کجایم بنم  
خانه می بنی و من خانه خدایم بنم  
فکر دورست همانا که خطایم بنم  
این همه از طرف لطف شایم بنم  
با که گویم که درین برده جهایم بنم  
این من سر سحر از باد موایم بنم  
زانکه او را سحر ز رویم بنم

در نهان خانه عشرت صنی خوش دارم  
عاشق ز ندیم و می خوان باواز بلند

کز سز زلف تو در خوش حال در آتش دارم  
وین همه منصب از آن حور ببری و شمع دارم

۱۱

که بچا شانه رندان قدمی خواهی زد  
کز تو زینستان که مرا بی سرو سامان داری  
ناوک غمزه پیاور زره زلف که من  
که بر جنن جبهه کشاید خط ز کاری دوست  
حافظا چون غم و شادی همان بر گذرت

نقل شعر شکرین و می پیغش دارم  
من آه سحر زلف زلف می شویش دارم  
جکها بادل مجروح بلا کشش دارم  
من رخ زرد بخونابه منقش دارم  
بته آنت که من خاطر خود خوش دارم

در خرابات مغان که گذر افتد بازم  
حلقه تو به کرا و در چو ز یاد ز نم  
ور جو بروانه دهر دست فزاع بایله  
صحت حور کجایم که بود عین قصور  
همچو خنک از بکشادی ندی کام دلم  
با جای دل خود کام بگویم با کس  
تر سودای تو فرسوده ماندی بهمان  
مرغ سنان از نفس خاک ملوایم کشته ام  
که بجز خوی مری بر تن حافظ باشد

حاصل فرقه و سجاده روان در بانم  
خازن می کند فردا کند در بانم  
جز بران عارض شمعش نبود پروازم  
با خیال تو اگر باد کری پردارم  
چون فی افروز لبانت بدی بنوازم  
زانکه جز تیغ غمت نبت کسی در سازم  
چشم تر دامن اگر فاش کردی در اندم  
بهوای که فکر صید کند سنبه زارم  
مجز زلفت سر را در قدمت اندازم





دوش سودای رخس کفتم ز سر بر و کفتم  
 قامتش را سر و کفتم سر کشید از من  
 نکته ناسنجیده کفتم دلبر امغذور دار  
 رزد روی میکشم زان طبع نازک نگاه  
 ای نسیم حضرت سلفی ارا تا کی  
 مسکن بر دم بکنج حسن ز پایان دوست  
 ای نه نامهربان از ننده حافظ باید کن

دوستان وقت کل آن به که بعشرت گویشیم  
 نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد  
 خوش هوا بیت فرح بخش خدا با بفرست  
 در غنون ساز فلک ز ن اهل دوست  
 کل خوش آمد و از می نزد پیشش  
 می کشیم از قند لاله شراب میوموم  
 حافظ این حال عجب یک تو ال کفتم



دردم از یار دستت در مان نیز هم  
 انگار میگویند آن خوشتر جشن  
 مرد و عالم بکفر و نغ روی اوست  
 یار ما اکنون بقصد جان است  
 چون بر آمد دولت بشهائی وصل  
 عاشق از قافله نترسد می بیار  
 اعتمادی نیست بر کار جهان  
 داستان در برده می گویم ولی  
 محتسب داند که حافظ عاشقت

دی شب سیل اشک رخ خواب میزدم  
 روی کار در نظرم طوق می نمود  
 چشم بروی ساقی و کوشم بقول جنگ  
 نقش خیال بی روی تو تا وقت صبحدم  
 ساقی بقول این غزلم کاپوسه می گرفت

دل فدای او شد و جان نیز هم  
 یار ما این دارد و آن نیز هم  
 کفتم سپید او سنان نیز هم  
 عهد در اشکستان نیز هم  
 بگذرد ایام بجران نیز هم  
 بلکه پیر غودیوان نیز هم  
 بلکه از کردون کردان نیز هم  
 کفتم خواهد شد بدستان نیز هم  
 و اصف ملک سلمان نیز هم

نقشی پیاد خط تو بر آب میزدم  
 وز دور بود بر رخ تهاب میزدم  
 فانی بچشم و کوشش در سحاب میزدم  
 بر کارگاه دیده سحاب میزدم  
 می کفتم این سرود می تاب میزدم



جلوه بی بی مود

ابروی یار زلف تو  
هر مرغ فکر که سر شاخ طرب بخت  
خوش بود حال حافظ و فانی سحر سبک  
جای پادکوشه محراب میزدم  
بازش ز طره تو بمصراب میزدم  
بر نام عمر و دولت اجاب میزدم

دوش بیماری چشم تو بیدار دستم  
عشق من با خط مشکین تو اموزی  
از ثبات خودم این نکته خوش بود  
در عشق از آن سوی فاصد خط  
چشم از تیر که انداز حسود است  
بوی بر درج عشق تو خلاست  
عاقبت چشم مدار از من معانه  
من جو حافظ بنری بودم و دانایکن  
دلبری شکریم غارت دل کرد و رفت

دیدار شد میسر و بوسه کنارم  
از بخت خود بشکرم از زود کارم



زاهد برو که طالع اگر طالع منت  
ما عیب کس مبتی و زندی نمی کنیم  
ای دل بشارتی دهمت محبت نماند  
آن شد که چشم بدنگران بودی اکسین  
حافظ بدست بفرق و اذن نماند  
بر خاکیان عشق نشان جریه لبست  
چون کاینات جمله بیوی تو زنده اند  
حافظ اسپه زلف تو شد از خدا برست  
تا در حق فلک و طور دورا دست  
خالی مباد کاخ جلالت سروران  
کوی بیس بر بود با جوکان عدالت  
عزم بسک غافل در چشمش آورد

دیدم دریا کنیم و صبر بصر افکنم  
از دل تنگ کنه کار بر ارم لیه  
واندر بر کار دل خویش بدریا فکنم  
کاتش ل نه کنه آدم و حوا فکنم





۴

خورد ام تیر نظ باده بده ناست  
جو جام برین تخت روان افشایم  
بایه خوش دلی ای است که دلدار ایجا  
بکشایند قبا ای و خورشید کلاه  
حافظا تکلیف بر ایام جو سهوست  
عقد در بند که ترکش جوا فکنم  
غفلت چنگ برین بکند مینا فکنم  
می کنم سعی که خود را مگر ایجا فکنم  
تا جو زلفت بر سودا زده دریا فکنم  
من جوا عشرت او در بفردا فکنم

روز عیدت من هر روز در آن تدبیر  
چند روزیت که دورم ندی ساغور  
من بخلوت تشنیم بس ازین مثل  
پند پیرانه دهد و اعظ شکرم  
می کشم باده و سجاده نفوی بر دوش  
حلق گویند که حافظ سخن بنیوش  
که دم حاصل می روزه و ساغور کیرم  
بس خجالت که بید آمد ازین تقصیرم  
زاهد صومعه بر بنای بندر خیرم  
من نه آنم که در کیند کسی بندیرم  
وای که خلق شود و واقف ازین تدبیرم  
نشودم زانکه بود پادشاه صافی برم

دور کاری شد که در منجانه خدمت میکنم  
تا اندر دام وصل آرم ندر وی خوش ام  
در بکس فقر کار اهل دولت می کنم  
در کینم و انتظار وقت فرصت می کنم

۱۱۹

حاشا که حساب فرشته نم بنیت  
زلف لبر دام راه و غمراهش تریکات  
واعظ با بوی جوشند بشنوا این سخن  
جو صبا افنان خیزان میروم تا گوی دوست  
استانت بر نتابد ز حمت ما بش ازین  
از مین عرش من میکند روح القدس  
خبر و امید اوج جاه دارم زین جهت  
دیدم بدین بیوشان ای کرم عبوتش  
حافظم در محفل دردی کشم در مجلس

ز دست گوی خود زیر بارم  
مگر ز خیر موسی کیر دم دست  
ز چشم من بپرس اوضاع کردون  
بدان سگراته می بوسم لب جام  
من از بازوی خود دارم بسی شکر  
که از یالا بلند ان مشاوم  
و گرنه سر بشیدای برارم  
که شتاب روز اختر می شمارم  
که کرد آنکه ز راز روزگارم  
که زود مردم آزار می دارم

قال فردا نیز نم امر و عشرت میکنم  
یاد دار ای دل که چند نیت نصیحت میکنم  
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم  
وزر یا حسین کل استمداد است میکنم  
لطفها کردی تا بحضرت زحمت میکنم  
چون دعای بادشاه ملک دولت میکنم  
التماس آستان بوسی حضرت میکنم  
زین دلیر بچا که اندر کنج خلوت میکنم  
بنگر این شوخی که چون از غیب میکنم



اگر گفتم دعای می فروشان  
تو از خاکم نخواهی برگرفتن  
می خوردم من این بهمان خود  
سری دارم جو حافظ مست لیکن

چه باشد حق نعمت می گذارم  
بجای اشک اگر گوهر بیارم  
که مشیاری ببداری چه کارم  
بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد ده تا ندمی بر بادم  
زح بر افروز که فارغ کنی از برکلم  
شهره شهر مشو تا تنم سرد کن  
می بخور باد که آن تا نخورم چون  
زلف را حلقه کن تا کنی در بندم  
شمع مرجم مشو ورنه بسوزی مارا  
جون فلک جو کن تا کنش حافظ را

ناز بنیاد کن تا کنی بنیادم  
قد بر افراز که از سر و کنی آزادم  
شور و شیرین ممانتا کنی فریادم  
یاد مرقوم کن تا ندوی زیادم  
طه را تاب ده تا ندمی بر بادم  
سرگشت تا کنش سرگشت فریادم  
رام شو تا بدی طالع فرخ دادم

سالمی روی ندی زید آن کردم  
من بر منزل عنقانه بخود بردم راه

تا بفتوی خود در صحن زندان کردم  
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف اده عادت نطلب کام  
سایه بر دل ریتم فلک ای کنج مسرا  
تو به کردم که بنوسم لب ساقی و کنون  
لوش مستوری وستی نه بدست بست  
دارم از لطف ازل منزل فردوس طبع  
این که بر آنه سرم صحبت یوسف است  
صبح خیزی سلامت طلبی جو حافظ

کست جمعیت از آن زلف بر تپان کردم  
که من این خانه بسودای تو ویران کردم  
می گزدم لب که چرا گوش نهاد آن کردم  
انچه استاد ازل گفت بکن آن کردم  
کجه در بانی سخانه فدا و آن کردم  
لب صبه بست که در کلمه احوان کردم  
مرجه کردم ممد از دولت قران کردم

سرم خوش است بیانک بلند می گویم  
عبوسنی بد بوجه حار نشیند  
گرم نه پیر معانی در بروی کیشاید  
مکن درین چشم زدنش خود روی  
تو خانقاه و خرابات در میان مین  
غبار راه طلب کهنای به رویت  
ز شوق بر کس مست بلند بالای

که من نسیم حیات از بیاله می جویم  
وید فرقه دردی کشتان خوش خویم  
که ام در بنم جان از کجا جویم  
جانک بر و رشم می دهنده میویم  
خدا کو اه که مر جا که مست مالویم  
غلام مست از خاک عبیرین بودیم  
چو لاله با قدح افناد بر لب جویم





شدم نشانه بر شکمی ابروی دوست  
بیاری که بفتوی حافظ از دل پاک

کشید در خم چوکان عشق چون کبوتر  
غبار زرق بپنض قدح فرو شویم

صلاح از ما چه میجوی که مستانرا اصلاح  
در مخانه ام بکشا که صبح از خانقہ نکشود  
من از چشم تو ای ساقی خواب افاده ام  
قدرت کفیم شمشاد است بس خجلیت آورد  
اگر بر من بختشای پشیمانی کشی لاف  
چکر چون لاله ام خو کشت و زین بهتر می  
تو آتش کشتی ای حافظ و ای یار در

بدور نکس شمس سلامت را دعایم  
کرت باور کند و زنه سخن این بود و ما یستم  
بلائی که خیب آمد من ارش و جانتیم  
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان آستیم  
خاطردار این معنی که در خدمت کجا کفتم  
نرای آنک با زلفش سخن از چین خطا کفتم  
ز بد عهدی کل کوی حکایت با صبا کفتم

صفا با غم عشق تو چه تدبیر کنم  
دل دیوانه از آن نه پذیرد در مان  
با سر زلف تو مجموع بر نشانی خود  
انچه در مدت مگر تو کشیدم مهتا

تا بکی در غم تو امانه شب بکمر کنم  
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم  
کوی مجالی که سر اسیرم بقریر کنم  
در کوی نامه محالت که مخریر کنم

آن زمان کار زرقی دیدن جانم باشد  
گر بدانم که وصال تو بدین دست دید  
دور شو از برم ای واعظ و افسانه  
نیت امید خلاص از غم عشقش حافظ

در نظ نقش رخ خوب تو تصویر کنم  
دل و درن اسم در بازم و توفیر کنم  
من نه آنم که دگر گوشتن تیر و بر کنم  
چون که تقدیر چنینست چه تدبیر کنم

عاشق روی جوانی خوش نوحا کستم  
عاشق ز ندم و میخوان آواز بلند  
شرمم از فرق الوده خود بیاید  
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من  
با چنین صیرتم از دست بشد طایه کار  
مجو حافظ بخا بات کنم جام قبا

وز خدا دولت این غم بدعا کستم  
تا بدانی که بچندین همراه کستم  
که پرو پاره بصد شجوده پیر کستم  
هم بدین کار که بسته و بزخا کستم  
در غم افزود ام انچه از دل جان کستم  
بو که در بر کشد آن دلبر تو خاسته ام

عمر است راه عشق و نهاده ایم  
ناموس چند ساله اجداد نیک نام  
بنهادیم باز جهان بردن ضعیف

رو و ریای خلق بیک سو نهادیم  
در راه جام و ساقی نه رو نهادیم  
وین کار و بار بسته بیک سو نهادیم

هزار گشته ام

و کم زینم نمی یابست



تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما  
بر بوی وصل عید چون نظارگان  
بی زلف سرگشت سر سودای از ملا  
حافظ بعش کوشک مانقد عقل و منو

بنا دبر گشت طرد و نهاده ایم  
چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم  
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم  
در راه یار سلسله کیسونهاده ایم

عشوق بازی جوانی و شراب لعل فام  
ساقی شکر دمان مطرب شیرین سخن  
شاهدی ز لطف و باکی همچو از زندگی  
بزم کاسی دلنشان چون قهوه در دوس  
صف تشنهان سکواه و شکران  
باده کتک تلخ تر خوش خوار سبک  
غمزه ساقی بنمای فرد آهخ شخ  
نکته دانی بند که چون حافظ شیرین سخن  
هر که این عشرت ندارد در زندگی بروی

مجلس انس و حرف مدم و شرب نام  
ممنشین نیک کردار و نیک نام  
دلبری در حسن و خوبی غیرت ما تمام  
کلشنی بسط فم چون روضه دار ایلام  
دوستاران صاحب اسرار و حقیقت نام  
تقلی ز لعل نگار و تقلی ز یاقوت خام  
زلف جانان از برای صید دل آکنده ایم  
بخشش آموزی جهان از زلف حق نام  
هر که این مجلس خواهد دید علی بروی نام

عزیزیت تا من هر روز گام میزنم  
بی ماه مهر افروز خود تا بگذر نام روز  
اوزنگ کو کلچر کو نقش و فاف و مهر کو  
تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سی  
دائم سر آرد قصه دازنگی بر اردغصه را  
هر چند کان آرام دل هرگز بخشد کام دل  
با آنکه خود غایبم وز می جو حافظ تا بهم

دست شفاعت مرزماں در شک فامی منم  
دامی برامی می نهم مرغ بدامی منم  
حالی من اندر عاشقی داو تا می منم  
کلبا تک عشق از هر طرف بر سنگامی منم  
آن آه خون افشاں که من هر صبح شامی  
نقشش خیالی می یزم خال دوامی منم  
در مجلس روحیان که گاه حامی منم

غم زمانه که محبتش گران نمی بنم  
بترک خدمت به رفعاں نخواهم گفت  
درس غمار کسم جوعه نمی بخشد  
از انبیا تب قدح آرتفاع عیش مکیر  
تشان اهل خدا شوق با خود دار  
برین دودین گریبان من برار از سو  
خیال موی میانس که دل درو بستم

دو اشق غریبی ارغوان نمی بنم  
چرا که مصلحت خود در آن نمی بنم  
به بین که اهل دلی در جهان نمی بنم  
از آنک طالع وقت با بختان نمی بنم  
که در مشایخ سحر آن نشان نمی بنم  
که باد و اینه رویش عیان نمی بنم  
ز من مبرس که خود در میان نمی بنم



قد تو تالش از دیده جو پیار من  
من سینه حافظ که جز درین دریا

بجای سرفراز آب روان نمی بنم  
بضاعت سخن لستان نمی بنم

فانش میگویم و از گفته خود دلشادم  
طایر کاشن قدسم جدمم شرح شوق  
من ملک بودم و فردوس برین جایم  
سایه طوبی و دلجوی حور و لب خوش  
کو کب بخت و ابرم منم نشاخت  
تا بشدم حلقه بکوش در میخانه عشق  
میخورد خون دل مردمک چشم و سزا  
بیت بر لوح دلم جلال قامت دوست  
بگ کن جهره حافظ بسز زلف را شک

بند عشقم و از مرد و حجاب آن زادم  
که درین امکه حادثه خون افیادم  
آدم آورد بدین دیر خراب آبادم  
بهوای سرکوی تو برفت از یادم  
یارب از ما در کیتی بچه طالع زادم  
مردم آید غمی از نو مبارک بادم  
تا جراد دل بگرگوش مردم دادم  
بکنم حرف دگر یادند استادم  
ورنه این سیل مادام ببرد بنیادم

فتوی بهر معان دارم و قولیت قدم  
چاک خواهم زدن این دل را بای بکنم

که خواست می در آنجا که یارنت ندیم  
روح را صحت نا جنس عداست ایتم

تا مگر جود فشان لب طایان برین  
مکرت خدمت دیرین من از یاد رفت  
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد  
عجب کونکدل از کار فرو بسته باش  
فکر بهبود خود ای دل ندری دیگر کن  
دلبر از ما بصد امید استمد دل اول  
کو هر معرفت اندوز که با خود بیری  
کام صبغت مگر یار شود لطف خدا  
حافظ ارسیم در زنت نشد شاکر باش

سالحا مانده ام بر در منخانه مقیم  
ای نسیم تخری یادش عشق مستقیم  
سه برار ذکر کن رفیق کنان عظم ربیم  
کز دم صبح مژد پانند و انباشیم  
در دغاشق نشود به بد او ای حکم  
ظامرا عهد فراموش کند طویکم  
که نصیب دگر انت نصیب تو  
ورنه آدم بر دامن فریض طایان  
چه به از کو هر لطف سخن طبع سلیم

کرد دست به در سپهر زلفن تو بازم  
زلف تو میرا عمر درازنت و لیفت  
بر روانه راحت بده ای شمع که آتش  
اندم که پیک خنده دلم جان حوصرا  
چون نیست نماز من آلوده نیازی

چون کوی جاسر ما که بچکان تو بازم  
در دست سروی از ان عمر درازم  
از اشق دل شش چون شمع که اندم  
مستان تو خواهم که گذارند بازم  
در میکره زان کم نشود سوز و کازم



در مسجد و مخانه خیالت اگر آید  
که طلوت مار ایشی از رخ بفروری  
مجمود بود عاقبت کار درین راه  
حافظ جو درین دور کسی مدم ما  
محراب کافه زد و ابروی تو سازم  
چون صبح در افاق بسی بر بفرارم  
که سر برود در سر سودای ایانم  
جز جام نشاید که بودم درم بازم

کز من از سر زش بدعیان اندیشم  
زید زندان تو آموخته را نیست  
شاه شوریده سران خوان من بی  
بر جبین نقش کن از خون دل کا  
دامن از ریشه خون دل در چشم  
اعتقادی نباشد بگذر بخت خدا  
شعر خونبار من ای باد بر یاز خوان  
من اگر زدم و کر شیخ چه کارم  
شیوه مستی زندی نرود از چشم  
مس که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم  
زانکه در کم خردی از همه عالم بشم  
تا بد اند که قربان تو کافر کیشم  
که اثر در تو کند که خراشی ریشم  
تا بدانی که درین جرقه چه نادر ویشم  
که زمرگان سیه بر کتان زردیشم  
حافظه از خود و عارف وقت خوشم

که چه با بندگان بادشیم  
بادشاهان ملک صبحکیم

کنج در آستین و کپه تنی  
موشیار حضور و مست غرور  
شاه بد بخت چون کشته کند  
شاه بدار بخت را هر شب  
کو غنیمت شمار ممت ما  
وام حافظ بگو که باز دهد  
شاه منصور و افقست که ما  
دشمنان از خون کفن سازیم  
زنگ تن و پیر بپوش ما بنود  
جام کیتی با و خاک ریمیم  
بحر توحید و عزت کهنیم  
ماش آینه رخ جویمیم  
مانکبهان افسر و کلیمیم  
که تو در خواب مابیده کیم  
کرده اعتراف ما کویمیم  
روی ممت بگر که کهنیمیم  
دوستان اقبای فتحیمیم  
شیر سر خیم و افسییمیم

کره از آتش غم چون خم می در چشم  
فصد جانست طبع در لب جانان کرد  
من کی آزاد شوم از غم دل چون مردم  
خرقه بوشی من از غایت در آست  
مست امیدم که علی ز غم عد و روز جزا  
مهر بر لب زده خون می خورم حاشم  
تو مرا بین که در کج رجان می گویشم  
مندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم  
برده بر سر صد عیب نمان می پوشم  
فیض غفوش تنه بار کنه بردوشم

کنه



من که خواهم که بنوشم بخ از راقم خم  
حاش الله که نیم معتقد طاعت دوست  
بدرم روضه رضوان بدو کندم <sup>حسرت</sup> تو  
گر ازین دست ند مطرب محاسن عشق

گر ازین منزل غربت بسوی خانه  
زین سفر که بسلامت بوطن بازدم  
تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر و سلوک  
اشنایان ره عشق کرم خون بخور  
بعد ازین دست من زلف جوزجبار  
که به بدیم خم ابروی جو محرابش باز  
خرم اندم که جو حافظ بتولای وزیر

که به افق زلفش کرمی در کارم  
بطرب حل کن سرخی رویم که جو جام

بکنم چون سخن بر معان اینو  
این قدر هست که که قدحی می نوشم  
من جو باغ جهان را بجوی نفوشم  
شعر حافظ ببرد وقت سماع از مشام

دگر اینجا که روم عاشق و فرزانه روا  
نزد کردم که هم از راه بمنحانه روم  
بر در میکند بابر بط و بمانه روم  
ناکسم که بسنگایت بر پیکانه روم  
چند چند از بی کام دل دیوانه روم  
سجده شکر کنم وز بی سگرانه روم  
نه خوش از مسکده باد و کاشانه روم

بمجان چشم امیند از کز مشمید ابرم  
خون دل عکسش روی دهد از رخسارم

برده مطربم از دست بخواهد برود  
بصد امید نهادیم درین دیر پای  
چون منبش در کز بادغی یارم دید  
با سبان حرم دل شده ام شب شمه  
دیده بخت با فسانه او شد در هوا  
منم آن شاعر ساغر که با فسون سخن  
دو شمشکست که حافظ همه رویت ریا

گر دست دهد خاک کف بای کارم  
بروانه او که رسدم در طلب جان  
که قلب دلم را انهد دوست عماری  
دامن نشان از مرغی که بس از مکر  
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید  
افروز مکش سر زوفای من و اندیش  
زلف سپیاه تو بدلداری عشق

آه اگر زانک درین برده نباشد بارم  
ای دلیل دل کم گشته فز و کذا رم  
با که گویم که بگوید سخن با یارم  
تا درین اندوه جز اندیش او نکند ارم  
کو نیسم ز غنایت که کند بدارم  
از نی کلک همه قند و شکر می بارم  
بخ از خاک در شش که بگوید کارم

بر لوح بصر خط عماری بکارم  
چون شمع مماندم بدمی جان سپارم  
من نقد روان در پیش از دیدم  
زین در نتواند که بر دباد عمارم  
از بحر شکر آب برساند بکنارم  
زان شب که من از غم عادت بدارم  
دادند قواری و ببردند قوارم



ای باد از آن باده سیاهی بمن آور  
حافظ لب لعش جوهر الی حیث

مبن که باشم که در آن خاطر عاقل که نرم  
دلبر ابند نوازیت که آموخت بگو  
متمم بدرقه راه کن ای طایر قدس

ای نسیم سحری بندگی من بر پیمان  
راه خلوت که خالص بنما تا بس ازین  
فرم آن روز که من در حله بندم حجت  
حافظا شاید اگر در طلب کوه نظم  
پایه نظم بلند است جهانگیر بگوی

مادر سحر در منخانه نهادیم  
سلطان ازل کج عم خویش داد  
در خرقه ازین شش منافق نتوان بود

محصل دعا در عجاایب جانانه نهادیم  
تا بای درین منزل ویرانه نهادیم  
بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم

در خرقه صد زاهد عابد زنده آتش  
در دل ندیم پس ازین مهستان را

المنت که جو با بی دل و دین بود  
چون میرود این کشتی کشته باخ  
قانع خیالی تو بودیم جو حافظ

ما بدین در نه بی حشمت و جاه آمده ایم  
ره رو منزل عشقیم و ز سر حد عدم  
سبزه خط تو دیدیم و ز بستن بهشت

با چنین کسب که شد خازن او روح  
منکر حکم تو ای کشتی توفیق کجاست  
آب رو میرود ای ابر خطا شوی با

حافظ این خرقه پیشین بند از که ما  
من نه ان رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

ازید حادثه اینجا بنام آمده ایم  
تا با قیلم وجود این راه آمده ایم  
بطلب کاری آن مهر کیهان آمده ایم  
بکدامی بدر خانه شاه آمده ایم  
که درین بحر کرم عرق کنایه آمده ایم  
که بدیوان علانیه سیاه آمده ایم  
از بی قافیه با آتش راه آمده ایم

مختص دانند که من ارکلی را کتبه کنم



توبه از فی وقت کل زمانه با من کنم  
 کی طمع در سیم فرسید بلند اختر کنم  
 داوری دارم بسی بار کرد اور کنم  
 تک چشمم که نظر در چشمه کوثر کنم  
 عهد با بمانه بندم شرط با ساعه کنم  
 چون در افنادم جو اندیشه دیگر کنم  
 که آب چشمه خوشید دامن تر کنم  
 تاز اشک جهره را مت پر درو گویم  
 من نه آم که زوی این افسانه باور کنم  
 تا در با بنحو حافظ در عشق از بر کنم

توبه از فی وقت کل زمانه با من کنم  
 کی طمع در سیم فرسید بلند اختر کنم  
 داوری دارم بسی بار کرد اور کنم  
 تک چشمم که نظر در چشمه کوثر کنم  
 عهد با بمانه بندم شرط با ساعه کنم  
 چون در افنادم جو اندیشه دیگر کنم  
 که آب چشمه خوشید دامن تر کنم  
 تاز اشک جهره را مت پر درو گویم  
 من نه آم که زوی این افسانه باور کنم  
 تا در با بنحو حافظ در عشق از بر کنم

موازان کوشش اجوجان خوشش دارم  
 فروغ چشم و نور دل از این ماه خشن دارم  
 جگر از جنت بد کوپان میان سخن دارم  
 فراغ از سرو بستانی و کلهای حسن دارم

و اشرطیت با جانان که با جان در بدن  
 صفای خلوت خاطر از ان شمع جگر جویم  
 بکام و آرزوی دل خود دارم خلوتی حاصل  
 مرا در خانه سروی هست که بالا در حساب

الای فرزانه مکن غم زمیجا نه  
 خدا را ای رقیب امشب مانی دیده بر منم  
 شهابی خوشگوارم مست و لعلی خون بخادم  
 گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل بسازند  
 سزد که خاتم لعلش زند لاف نیلیمانی  
 جو در کلزار اقبالش خدایانم بجهالده  
 برندی شکره شد حافظ میان میدان

بزن بردن ز نوک عمده تیرم  
 بصاب حسن در حد کمال نیست  
 چنان بر شد فضای سینه از دست  
 قدح بر کن که من در دولت عشق  
 در آن غوغا که کنش پس را بنرسد  
 بناد از حساب مطرب می  
 جو طفلان تا کی ای زاهد فریب

که من در توی سمانه دلی بهمان شکن دارم  
 که من بالعلف خاموشش نهانی یک سخن دارم  
 ندارد بچکس با رحمت عیشی که من دارم  
 حمد الله و المنة بتی لشکر شکن دارم  
 جو اسم اعظم باشد جبال از ادم دارم  
 نه میل لاله و نسیم نه برک نشتر دارم  
 چه غم دارم جو در عالم امین المدين دارم

که پیش چشم بهارت بیدم  
 ز کو تم ده که مسکین فقیرم  
 که فکر خویش کم شد از ضمیرم  
 جو اینخت جهانم کتو چه پیرم  
 من ز پیر معان منت بپذیرم  
 اگر حرفی کشد کلب و پیرم  
 بسبب ایشان و شد و بشیرم

توبه از فی وقت کل زمانه با من کنم  
 کی طمع در سیم فرسید بلند اختر کنم  
 داوری دارم بسی بار کرد اور کنم  
 تک چشمم که نظر در چشمه کوثر کنم  
 عهد با بمانه بندم شرط با ساعه کنم  
 چون در افنادم جو اندیشه دیگر کنم  
 که آب چشمه خوشید دامن تر کنم  
 تاز اشک جهره را مت پر درو گویم  
 من نه آم که زوی این افسانه باور کنم  
 تا در با بنحو حافظ در عشق از بر کنم

توبه از فی وقت کل زمانه با من کنم  
 کی طمع در سیم فرسید بلند اختر کنم  
 داوری دارم بسی بار کرد اور کنم  
 تک چشمم که نظر در چشمه کوثر کنم  
 عهد با بمانه بندم شرط با ساعه کنم  
 چون در افنادم جو اندیشه دیگر کنم  
 که آب چشمه خوشید دامن تر کنم  
 تاز اشک جهره را مت پر درو گویم  
 من نه آم که زوی این افسانه باور کنم  
 تا در با بنحو حافظ در عشق از بر کنم

موازان کوشش اجوجان خوشش دارم  
 فروغ چشم و نور دل از این ماه خشن دارم  
 جگر از جنت بد کوپان میان سخن دارم  
 فراغ از سرو بستانی و کلهای حسن دارم

و اشرطیت با جانان که با جان در بدن  
 صفای خلوت خاطر از ان شمع جگر جویم  
 بکام و آرزوی دل خود دارم خلوتی حاصل  
 مرا در خانه سروی هست که بالا در حساب



قراری کرده ام با صی فروشان  
من آن و غم که مر شام و سحرگاه  
فراوان کنج غم در سینه دارم  
خوشا اندم که استقامیستی  
من آنکه بر کفر غم دل ز حافظ  
که ساقی کشت یاز ناگزیرم

و جفا طبر فرخ رخ فرخنده پیام  
یارب من قافله رالطف از لیل بدو  
زلف دلدار جو ز نار <sup>ببینی عقده بر فریاد</sup> صغیر  
مرغ عرسی که می زد ز سر سدا  
کل ز حد بردنم ز کرم رخ بنما  
ماجرای من و معشوق و انام است  
چشم بهار ترا خواب در خور باش  
تو ترخم کنی بر من میکنم دانم  
حافظ ارمیل با بروی تو در شاد

که روز غم بجز ساعتی نگیرم  
ز بام عرش می آید صغیرم  
اگر چه مدعی بنید حقیقتم  
فراغت بخت از شاه و وزیرم  
که ساقی کشت یاز ناگزیرم

خیزم مقدم به خبر یار کجا راه کدام  
که از دشمن بدام آمد و معشوق بکام  
بروایم خواه که شد بر تنم این فرجام  
عاقبت دانم خال تو فکندش در دام  
سرو می نازد و خوش نیست صد اخلام  
هر چه آغاز ندارد بندیرد انجام  
من بی عقل داء عجباً کیف نیام  
ذاک دعوی نمانت و تملک الایام  
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما بر اریم شمشیر دست دعا نمی کنیم  
دل که بهار شد از دست قیاس  
انگشت بی جرم بر خنجر و بتغم زد و رفت  
مدد از خاطر زندان طلب ای دل و رفت  
در نفس کز و سینه ما بتکده بود  
خنک شد تناسخ طرب راه فرات بر سر  
سایه طایر کم حوصله کاری نکند  
دل از پرده بشد حافظ خوش بجا

ما زیاران چشم یاری داشتیم  
تا درختی دو پستی کی برد بد  
نکته رفت و حکایت کس نکرد  
گفت که آیین درویشان بندد  
شیوه چشمت فریب چک داشت  
گفت خود دادی با دل حافظ

غم بجز آن ترا جان ز جاسی کنیم  
تا بطن بجز اریم و دواسی کنیم  
بازش آید خدا را که صفا کنیم  
کار صعبست مبادا که خطا کنیم  
تیر امی کشتایم و غزاسی کنیم  
تا در آن نشو و نما می کنیم  
طلب از سایه مهمون همای کنیم  
تا بقول مغرانش ساز و نوای کنیم

خود غلط بود آنچه ماند استیم  
حالیما رفتیم و تخمی گاشتیم  
جانب خدمت فرونگداشتیم  
ورنه با تو ما جرماد استیم  
ماند استیم و صلح انکا استیم  
ما محصل بر کس نمی گماشتیم

طیبتین



ما بشک خاک مای تو صد رو نهاده ایم  
طاق و رواق مدرسه <sup>درس</sup> قبال  
مشیار و عاقلم که بردستی وادل  
مم جان بدان دوزخ کس حاد و سیرام  
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار  
ما ملک عاقبت نه بشکر که فدا ام  
کفی که حافظ دل کشته است کلمات

رو و ریای طلق بیک سینه نهاده ام  
در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم  
ز بخیر بند آن خم کیسو نهاده ایم  
مم دل بدان دو سنبل میند و نهاده ام  
پیوسته بر دو گوشه ابرو نهادیم  
ما تحت سلطنت نه بیاز و نهاده ایم  
در حلقه های آن خم کیسو نهاده ایم

من ترک عشق بازی و ساعز نمی کنم  
باغ هفت سایه طوبی قصه حور  
تلقین در سبیل نظر یک اشارت  
ای شرح کفنه که برو ترک عشق کن  
این نقوتم تمام که با شاه پادان <sup>سهر</sup>  
بر کنه نمی شود ز سپر خود خبر  
ناصح بطر کفنه و امت می محذور

صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم  
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم  
کفتم کنایه و مکرر نمی کنم  
محتاج نیست جنگ برادر می کنم  
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم  
تا در میان میکند سر بر نمی کنم  
کفتم که چشم و گوهر فراموش نمی کنم

حافظ جناب بر معانی جای دوست  
من خاک بوسنی این در نمی کنم  
ترک

حرامی بنی و در دم زیادت میکنی مردم  
بسا مانم نمی برسی نمی دانم چه سردار  
نه رامست این که اندازی و این خاک بیکبار  
ندارم سنت از دامن بحر خاک دانم  
شبی دل را تباری کنی ز رفت باز چشم  
کشدم در برت دل را و شد در <sup>کشت</sup>  
تو خوش <sup>چشم</sup> با حافظ برو کو خصم جان <sup>کشتن</sup>

مانگویم بدو میل بنا حق میکنیم  
رقم مغلطه بر دفتر دانش <sup>کیشیم</sup>  
عیب در دلش و تو انکر ز کم و بیش <sup>برست</sup>  
خوش بر اینم جهان در نظر راه روان  
شاه اگر جری زندان نه حرمت <sup>شود</sup>

جان کس سینه دلق خود از ترک میکنم  
شر حق با ورق شجده بلحق میکنم  
حکار بد مصلحت نیست که مطلق میکنم  
فکر اسب سینه زین مفرق میکنم  
التفاتش می صاف روق میکنم



اسماک شتی ارباب منزه می شکند  
کریدی گفت حسودی و رفتی ریجید  
حافظ از خصم خطا گفت بکنیم برو  
تیکه آن به که برین بحر معلق بکنیم  
کو تو خوش باش که ما گوش با حق بکنیم  
ورجی گفت صبر با سخن حق بکنیم

مژده وصل تو کو که سر جان بر خیزم  
بولای تو که که بنده خویشم خوانی  
یار از ابر هدایت برسان بار  
بر سر تربت باغی و مطرب نشن  
که برم تو شبی دست در اغوشم کن  
تو بندار که از خاک سر کوی تو من  
خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حکا  
طایر قدسم و از باغ جنان بر خیزم  
از سر خواجگی از کون و مکان بر خیزم  
بشتر ز آنک جو کردی زمین بر خیزم  
تا بیونیت ز طرد رقص کنان بر خیزم  
که سحر که ز کنار تو جوان بر خیزم  
بخفانی فلک و جور زمان بر خیزم  
که جو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم

مابی غمان مست دل از دست دادیم  
بر مابسی گمان ملامت کشیده اند  
ای گل تو دوش اغ صبو حی کشیده  
مهم در عشق و مهنفس طام باده ایم  
تا کار خود را بروی جامان کشاده ایم  
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر معیان ز توبه ما که ملول شد  
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه  
چون لاله می مین و قدح در میان کا  
کفنی که حافظ این همه زنگ خیال هست  
کو باده صاف کن بگذر ایستاده ایم  
انصاف میدیمیم که از ره فدا ده ایم  
این داغ بن که بر دل خود بنده ایم  
نقش غلط مخوان که همان لوح ده ایم

من دوستدار روی خوش موسی بگشتم  
کشتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو  
من آدم به شتم اما درین سپهر  
حسن عروس طبع و اجلوه آرزوست  
بخت اره دود که کشم رخت پیوست  
شیر از معدن لب لعنت و کان حسن  
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام  
حافظ ز تاب فکرت بجا صدم حست  
دهوش چشم مست و صاف بگشتم  
آنکه بگویمت که دو بهانه در کستم  
حالا ای سر عشق جوانان مهوشتم  
آنکه ندارم از آن آه می کستم  
کیسوی حور کرد فشانند ز مغوشتم  
من جو مری و غلیم ابرامشوشتم  
حقا که می نمی خورم اکنون سر خوشتم  
ساقی بگاست تا ز ندایی بر شتم

نماز شام غریبان جو کریه افارم  
بگو بیای غریبانه قصه پردارم



پیاد یار و دیار آبخان کبریا غلامم که از جهان رده در هم سفر بر آید از م  
 من ز دیار جسم نه از بلاد غوب مهینا بر فقان خود رسانی با هم  
 خدا بر امدی ای رفیق نه من بکوی میکده دیگر علم بر افرازم  
 فرد زبری من کی حساب بر گیر که باز با صنی طفل عشق می باز م  
 یچ صبا و شمام نمی شناسد کس از آنکست نیست کسی غیر باد و مسازم  
 سوای منزل یار آب زندگانی است صبا پیار نسیمی ز خاک شیره از م  
 سر شکم امد و عبیم گفت رو در روی سگایت از که کنم خاک کیست نمازم  
 ز چنگ زمره شنیدم که صیقلیت مرید حافظ خوش لجه خوش آواز م

هر چند پیر خسته دل فانی تو ایدم سر که که یاد روی تو کردم جوان شدم  
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از بر مشهای همت خود کاوان شدم  
 در شاه راه دولت سر مدتی تحت با جام می بکام دل دوستان شدم  
 ای کلین جوان بر دولت خود که در سایه تو بلبل باغ جهان شدم  
 از آن زمان که فتنه جنت من سید امین ز شرفته لغو زمان شدم  
 اول ز رو و صوت و جودم خبر نبود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

ان روز بر دلم در معنی کشاود شد کز ساکنان در که بر صفان شدم  
 همتت حوالتم بحرا بات می کند جندان که این حسن بزم انجان شدم  
 من بر سال <sup>خورده</sup> نامه نیم یار بی وفا بر من جو غمش می گذرد پیران شدم  
 دو شتم نوید داد عنایت که حافظا باز آ که من بعفو کنا مت ضما شدم

افسه سلطان کل پیدا شد از طرف حین مقدمش مار بک وک و بر سر و سمن  
 خوش کجای خوشین بود این شست خیره تا نشیند هر کسی کنون بجای خوش  
 تا ابد معمور باد این خانه کز خاک در هر نفس با بوی رحمن می وزد باوین  
 خاتم جم را بشارت ده بحسن بخت کاسم اعظم کرد از و کوتاه ام من  
 شوکت پور بشکست مع عالم کیر او در همه شهنماها شد داستان سخن  
 جو بیار ملک را آب روان همیشه شست تو درخت عدل بنشان بیج بد خوانین  
 خاک جو کانی بر خت رام شد در زربین شهسوار اخوش میدان امدی کوی  
 بعد ازین بشکفت اگر با نکت طلق خوش خیزد از صحای یرج ما و مشک ختن  
 گوشه کیران انظار جلوه تو می کنند بر شکل کلاه و برقع از رخ بر کنن  
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ باوین ساقی امی ده بقول مستشار موش



ای صبا با ساقی بزم انا بکست عرضدار  
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بن

ای روی ماه پیکر تو نو بهار حسن  
در چشمم بر خمار تو بهنجان فنون  
ما می تا نکت مجو تو از برج نیکوی  
فرخ شد از لطافت تو نور کار حسن

از دوام زلف و دانه خال تو در جهان  
دایم بلطف دانه طبع از میان جان  
گرچه لبست مغمزه از آن تان و ترست  
حافظ طبع برید که بیند ز طیب تو

ای نور چشم من سخن مست کوشش کن  
بر آن سخن ز بجز به گویند کفمنست  
شبیخ و فرقه لذت مستی بخشند  
در راه عشق و سوسه امر من بسببست

چون ساعت برست بنوشان نوش کن  
مان ای سر که پیر شوی پند کوشش کن  
ممت درین عمل طلب از منی فروش کن  
مشش دار و کوشش دل به بام سروش کن

بر موشمند سلسله نهاد دست عشق  
باد وستان مضائقه در عمر و مالست

برک نو آینه شد و ساز طرب مانند  
ساقی که جامت از می صافی تهی میا و  
سر مست جو در قبای زرافشان جو بکند

بهار و کل طرب ایکنه کشت تو به شکن  
رسید باد صبا غنچه در مواداری  
زدست ما و صبا کرد کل کلا نه نکر  
طریق صد تقی پیاموز از لب سپا

عروس غنچه بدن زیور و تبسم خوش  
صیفه بلبل شوریده و نغیر هزار  
حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ

بالا بلند عشوه کرد نقش از من

خواهی که زلف یار کشتی ترک موش کن  
صد جان فدای یار نصیحت موش کن  
ای جنک ناله برکش ای ذفر موش کن  
چشم غنایتی بمن درد نوش کن  
یکبوسه نزد حافظ شمشینه نوش کن

بشادی رخ گل بیج غم زد دل بر کن  
ز خود برون شد و بر خود درید را  
شکنج کیسوی سنبلیله برین کردین  
بر استی طلب زادی ناسر و حمن  
یعینه دل دین می برد بوجه حسن  
برای وصل کل آمد برون زیت حزن  
بقول مطرب فتوی به صاحب فن

کوتاه کرد قصه زهد دراز من



یاران بنار و نعمت ما غرق محبتیم  
دیدید دلا که لفظ بری وزهد و علم  
گفتم بدلق زرق ببوشم شام عشق  
لفشی بر آب میزنم از کر طایلیا  
یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او  
بر خود جو شمع کز یه کنان خنده منم  
می ترسم از خرابی ایمان که می بره  
زاهد جواز نماز تو گاری میبرد  
مسست یار و یار و یار نی کند  
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش <sup>صبا</sup>  
چندان که گفتم غم با طیبیان  
یارب امان ده تا باز بنند  
ان کل که مردم در دست حاکمین  
درج محبت بر مهر خود بست

یارب بساز کار من ای کار ساز من  
با من چه کرد دیده معشوقه با من  
غماز بود ایشک عیان کرد از من  
تا کی شود قدر حققت مجاز من  
کرد دشمنه کرمش کار ساز من  
تا با تو شکدل چه کند سوز و ساز من  
محراب بروی تو حضور نماز من  
میمت شیشه و عجز و نیاز من  
ذکرش خجسته ساقی مسکن نماز من  
باشاه دشمن برورد دست گذار من  
در مان کردند مسکن غریبان  
چشم مجتبان روی حبیبیان  
کوشتم بادت از عهد لیسان  
یارب مبادا کام رقیبیان

ما عشق بنیان بایا ز گفتم  
ای منغم ای افر بر جوان جوت  
حافظ انکشتی شیدا ای کیتی  
نقوان نهفتن در د از طیبیان  
تا چند باشم از بی نصیبان  
گر می شنیدی پند ادببان  
جو کل مه دم بهویت جامه بر تن  
تنت را دید کل کوی که در باغ  
من از دست عنایت مشکل برم جان  
بقول دشمنان کشتی از دست  
مکن کز سینه ام آه جگر سوز  
تنت در جامه چون جام در باد  
پیار ای نغم اشک از چشم خون من  
دل را در چپا مشکین و دریا پیندار  
جو در لرا بست در لوف تو حافظ  
نقوان نهفتن در د از طیبیان  
تا چند باشم از بی نصیبان  
گر می شنیدی پند ادببان  
کنم جاک از کربان تا بدامن  
جو پستان جامه را بدرد بر تن  
ولی دل را تو اسان بر د از من  
نگردد مسکن دوست دشمن  
براید محمود دود از راه روزن  
دلت در سینه چون در شیشه امن  
که شد سوز دلت بر خلق روشن  
که دار در سر کوی تو مسکن  
بدینسان کار او در پامسکن  
چون بشوم خاک مرشدن به کس <sup>عقل</sup>  
ور بگویم دل بردان رو بگرا ندر من

دامن می شناسد



چون شوم خاک ریشش از من بوشانند  
عارضه نیکین به کس میاید مجمل  
که جو شمشیرش میم بر غم خندد جو  
دیده را کفتم که لفر یک نظر سیرش بین  
جان فدای و از حوامم بر سر ریشش نشاند  
دوستان جان دادم از بهر دماش نگرید  
که جو فریادم تلخی جان بر اید غیبت  
ختم کن حافظ که کزین در کس باشد عشق

خدا را کم نشین با خرقه بوشان  
درین فرقه بسی آلوده کیست  
تو نازک طبعی و طاقت نیاری  
درس صوفی و نشان دردی ندیدم  
بیاور زقی این سالوسیان من  
جو شتم کرده مستور منشین

ور بگویم دل بگردان رویگردانند  
ور بگویم باز بوشان باز بوشانند  
ور بر بنج حافظ نازک بر بنج نازک  
گفت میخواستی مگر تا جوی خون رانند  
کام بتانم از وی یاد دستانند  
کو بجز می مختصر چون باز می نازند  
بس حکایتهای شری از می نازند  
عشق در سر کوش افسانه خوانند

رخ از رندان بی سامان میوشان  
خوشا وقت قبای می فروشان  
که اینهای شتی دلوق بوشان  
که صافی باد عیشش در بوشان  
صراحی خون دل بر بط فروشان  
جو نوشتم داده ز سرم منوشان

ز دل که می حافظ بر جز با شش  
که دارد سپینه چون دیک جوشان  
خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود  
غم دل چند توان خورد که ایام نماید  
مرغ کم حوصله را کو غم خود خورد که برو  
باده خور غم محو دریند مقلد منیوش  
دست رنج تو همان به که شود صریکام  
بر سخنانه می خواند معانی دوش  
ردم از دل حافظ می جنگ و غزل  
تا به بنم که سر انجام چه خواهد بود  
کونه دل باش و نه ایام  
رحم آنکس که نهد ام  
اعتبار سخن عام  
دانی آفر که بنا کام  
از خط جام که فرجام  
تا جوی من بد نام چه خواهد بود

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن  
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن  
خواهم شدن به بستان چون غم با دل  
که چون پیم با کل را ز نهفتن گفتن  
بوسید لب یار اول زد دست مگذار  
کا فرمول کردی از دست کز بدین

در کوی او کدای بر خپرو کنیزین  
از دوستان جانی مشکل توان بریدن  
و انجا بنیک نامی پیر امنی دریدن  
گاه سه عشق از زی از بلبلان شنیدن  
کا فرمول کردی از دست کز بدین



فرصت شمار صحبت کزین دور و منزل  
کوی برفت حافظ از یاد شاه منصور

چون بگذریم توان دیگر هم رسیدن  
یار بیا دیش آور درویش بروردین

ز در در او شبستان ما منور کن  
ستان شب بجزان نمی فشانند نور

موا ای مجلس روحانیان معطر کن  
پیام قصر بر او جبراع مبر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس  
جو شاهدان چمن زبردست چنانند

تخف بر سوی فردوس مجرب کن  
کرتم بر سمن جوی بر ضد بر کن

از آن شمایل زبا و حسن خوشتر است  
بخشم و ابروی پستی سپرده ام کن

میان بزم حریفان جو سمع سر بر کن  
پایا و تماشای طاق و منظر کن

طبع بنقد وصال تو طعم من نبود  
فضول نفس حکایت بسی کند سا

حواله ایم بدان لعل مجو شکر کن  
تو کار خود طعمه از دست می بساز کن

لب سالد به بوسه آن کوی بستان  
چار دله ادراک شد شعاع حال

بدین لطیفه دماغ خود معطر کن  
پا و خور که خورشید را منور کن

ازین مروه و فرقه نیک در سگم  
اگر فقیه نصیحت کند که عشق ساز

پیک کرم صوفی و شتم قلندر کن  
بانه بدیش کوه دماغ را تر کن

بس از ملازمت عیش و عشق زویان

ز کار ما که گنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش روی و چینیان  
بزیرد لعل طمع کمند ما دارند

خلافه مهربانان جمال اینان  
در از دستت این کوزه استیسان

حادث عهد محبت ز کس نمی شنوم

وفای صحبت یاران هم نشینان

کره ز ابروی مشکین نمی کشاید باز

نیاز اهل دل نازنازیان من

اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست

ضمیمه عاقبت اندیشش نشان من

جز من دو جهان سپرد و نمی آرد

دماغ و کبر که اریان و خسته چنان

بنار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق

صفای آینه باک باک بینان من

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دمنان

که بزرگان شکند قلب صفت شکنان

ست کلوش و نظر بر من درویش است

گفت کای چشم و چراغ که شیه بجان

تاکی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود

بنده من شو و بر خور ز سیم تان

کتر از ذره ز پست مشو مهر بورز

تا مخلو که خورشید رسی در کف کنان

بر جهان تکلیف مکن و در قدحی می داری

شادی بهره چندان خور و نازک زبان



بر سمانه کشش من که روانش خوش باد  
کفت بر مینر کن این چخت سمان شکان  
با صبا در جمن لار سحر می کفتم  
که شهیدان که اند این همه خونین کفشان  
کفت طافظ من و تو محرم این از نام  
از می لعل حکایت کن بشیرین دمان  
دامن دوست بدست آرزو ز در کف  
مرد یزدان شو و فارغ کفر از امر ممان

صحت ساقیا قدیمی بر شتاب کن  
دوز فلک در یک ندارد شتاب کن  
زان پیشتر که عالم فانی شود  
ما را انجام داده کلکون خواب کن  
خویشد می ز مشرق ساع طلوع  
گر بر یک عشق می طلبی ترک خواب کن  
روزی که جوح از کل کور ما کند  
ز نهار کاسه سر با بر شراب کن  
من مرد زهد و توبه و طامات نسیم  
با ما انجام بر دل صافی خطاب کن  
کار صواب باده بر سیتیس طافظا  
بر خیز و زود عزم کار صواب کن

فاتحه جو آمدی بر سر خسته خوان  
لب بکشا که میدهد لعل لببت خسته جان  
آنکس کشتل مدو فاتحه خواند و زود  
کو نغشی که روح را می کنم از عشق روان  
ای که طیب خسته زوی زبان من  
کز دم و دود سینه ام بار دولت بر زبان

گر چه تب استخوان کرد ز مهر گرم و زلفت  
مجموعه تم نمی رود اش کرم از اجوا  
جان دلم ز حال تو مست بر آتشس و طن  
جش از آن جو چشم تو خسته شدست  
باز نشان حرارتی زار دیده و پنه  
کمی بدیدم رخ ز تو کس نشان  
حافظ از اب ز ندکی شعر تو داد شرم  
ز ک طلب کن با سحر سحر حکمان

گلبرگ از سنبلی مسکن ز شتاب کن  
واکنه تقارن کشم عالم خواب کن  
بغشان عرق ز جهره و اطراف باغ دا  
در نیشهای دیده با شتاب کن  
بکشا بشیوه بر کس بر رخ است را  
ز این کار رسم و عادت عاشق کشتی  
مجموعه خواب دیده بروی قدح کشتی  
باد شیمان قدح کشتی با ما غایب کن  
ایام کل جو عمر بر نفس شتاب کن  
ساقی بدیدم باده کلکون سا  
بوی نغش بشنو و زلف نکار کیه  
بکر بزرگ لاله و عزم شراب کن  
حافظ وصال می طلبد از زره دعا  
یارب دعای خسته دلان مسجاب کن

مرغ دلم طایر است قدسی عشقشان  
از قفص تن ملول میر شده از جهان



از در این خاکدان جویر مرغ ما  
چون یرد از جهان سده بودی او  
سایه دولت قند بر سر عالم می  
عالم علوی بود جلوه کوی مرغ ما  
تادم وحدت زدی حافظ سوره

یاد شیمن کند بر دران گلستان  
نیکه کمی باز ما کنده عرش جان  
گر بکشد مرغ با بال پری در جهان  
آب خورا بود گلشن باغ جان  
خام تو چید کش بر ورق انس جان

گشت کن و بازار ساحری شکن  
چادده سر و دستار عالمی واکه  
بزلف کوی که آبن دلبری بگذار  
برون فرام دیر کوی خوبی از همه  
با موان نظر بشیر افا بکیر  
جو عطرسای شود زلف سنبل از دم  
جو عند لب و صاحت فرود شد ای جان

بعمره رونق بازار ساحری شکن  
کلاه کوشش باین دلبری شکن  
بغره کوی که قلب سکنندری شکن  
سرای خورده رونق پیری شکن  
با بروان دو تا فوس مشیری شکن  
تو فتمش سیر زلف عنبری شکن  
تو قدر او بسجین گفتن ذری شکن

منم که شهره سرم لوتی در زین

منم که دیده نیالوده ام بد دیدن

و فاکینم و طامت کیشیم و خوش باشیم که در شریعت ما کافر نیست ریخیدن  
به بهر میگذره گفتیم چیست راه نجات بخواست جام می گفت بوشیدن  
مراد ما ز تماشای باغ عالم هست بدست مردم چشم از رخ تو کل چیدن  
بمی بستی از ان لعش خود براب زدم که تا خواب کنم زنگ خود بریندن  
ز خط یار یا مورد مهر بارخ خوب که کرد عارض هو بان خوش کردین  
روان میکند خواهیم رخت ازین مجلس که و عطبی عمان و اجبت شنیدن  
بر حمت سزلف تو و انقم و رنه کشش جو بنود از ان سوچه بود  
بوس خلب معشای جام می حاوط که دست ز...

میکن بر صفت زندان نظری بهترین  
در حق من لب آن لطف که می فرماید  
آنک فکرش کرده از کار جهان کشاید  
ناصح گفت که بفر عجم چه مندر دارد عشق  
دل بدان رود کرامی جب کنم کرد مم  
من چه گویم که قدح کیر و لب سنا غروب

بر در میگذره میکن کندی بهترین  
سخت خوبست و لیکن قدری بهترین  
کو در سن بکت به فرما نظری بهترین  
برو ای غافل نادان منری بهترین  
مادر در دمر لدرود ببری بهترین  
بشنوای جان که گوید کوی بهترین



کلک حافظ شکر بن میوه بنایت بحین که درین باج نه بنی شمری بهتر ازین

میسوزم از فراق روی از جفا بگردان  
تا او برسد بگردان رخسار با بگردان  
بر سه کلاه بسکن در بر قبا بگردان  
بوی بخور و عتبه کرد صبا بگردان  
جنگی جزین و جامی بنواز یا بگردان  
یارب نوشته بد از یار ما بگردان  
کرنیست رضای حکم قضا بگردان

نکته دلکش بگویم حال آن که روی من  
عبت ک کردم که وحشی وضع و مهر جانی  
طلقه لفسن تا شاخانه باد صباست  
عابدان افشار از دل به ما غافلند  
زلف دل در دیش صبارا بنام کردند  
عقل و جان را بسته ز خیر آن کیسوی  
گفت چشم شیره کبر و فتح آن اموی  
جان صد صاحب لای بی بسته مر موی  
ای طامت کرد خدا را امین روی  
با موادادان ره روحیلت مندوی

انک من در جنت حوی او خود بر وی شوم  
حافظ ار در گوشه محراب فی الدرواست  
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متا

یارب آن آموی مشکین سخن باز رسان  
بخت بر مرده مادر اینیسی بنواز  
ماه و عرشید بتزل جو باقر تو رسند  
سنگ و گل گشت عشق از که ز کریم  
حالت عاشق مسکین بر دلدار بگوی  
سخن آنست که بانی تو نخواهیم حیات  
انک بودی وطنش دیده حافظ یار

ای قبا ای دشامی راست بر بالای تو  
افشار فتح را مردم طلوعی مید  
جلوه گاه طایر اقبال کرد در کجا  
ناج شامی را فرزع از لولوی لالا  
در کلاه گلشن روی رخسار تو  
سایه اندازد صمای هنر کردون

کس ندید دست نه پندش از سر سو  
ای نصیحت کوفه دار آن خم ابرو  
تیزی شمشیر بگر قدرت باز و بین

وین سپهر و فرامان سخن باز رسان  
یعنی آن جان زتن رفقه تن باز رسان  
یار مهر وی مرا نیز بمن باز رسان  
یارب آن کوه رخشان بین باز  
بش عشقنا سخن زانغ و در عن باز رسان  
بشنو ای بک خبر کبر و خبر باز رسان  
برادش ز غنمی بوطن باز رسان

ی تو  
سایه اندازد صمای هنر کردون



در رسوم شرع و حکمت با برادران احلا  
آب حیوانش ز مقدار بلاغت <sup>میکند</sup>  
گرفته شد فلک چشم و چراغ عا<sup>لمست</sup>  
انچه اسکندر طلب کرده و نداده <sup>دور کار</sup>  
عرض حاجت بر هریم و مست محتاج  
خردا پیرانه سر حافظ جوای <sup>میکند</sup>

ای خونهای نافه چسب خاک راه تو  
نرسد کس کرشمه می برد از حد برون <sup>خام</sup>  
خونم بجز که بلیغ ملک را چنین جمال  
آرام و صبر خلق جهان را بسبب تو  
بامهستان سرو کار نیست بر شرم  
یاران بمنشین همه از هم جدا شد  
حافظ طمع مبرز عنایت که عاقبت

نکته نه گز نشد فوت از دلخ آتای تو  
طوطی خوش <sup>لحجه</sup> یعنی کلمات کفای تو  
روشنای بخش چشم او شد خاک پای تو  
برو بود از زلالی جام غم فرسای تو  
راز کس مخفی نماند با فروغ راسی تو  
بر امید عفو بخش جهان کشای تو

خورشید سایه بر ور طرف کلامه تو  
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو  
از دل ناپیدش که نویسد کناه تو  
زان شد کنار دیده و دل یک گاه تو  
از حسرت فروغ رخ مجو ماه تو  
مایم و استانه دولت بناه تو  
آتش زند بخ من غم دو داه تو

ای افاب آینه دار جمال در آ تو  
صحن سراهادید به ششم ولی چه <sup>سود</sup>  
در اوج ناز و نعمتی ای افاب حسن  
این نقطه سیاه که آمد مدار نور  
تا بلش بخت باز روم تنیت کنان  
تا آسمان رطقه بگویشان ماشوند  
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه  
برخواست بوی گل ز در آشتی در آ  
مطهر عطر نقش تو صورت نیت باز  
بر عدل خواهی عرض کد امین جفا کنم  
حافظ درس کند سر سر کشان بسیت

ای پیکر استان خیر یار ما بگو  
ما محرومان خلوت انیسیم غم محور  
دلها ز دام طره جو بز خاک <sup>می</sup> فشانند  
احوال کل به بلیل دستان <sup>سرا</sup> بگو  
با یار آشنا خیر آشنا <sup>بگو</sup>  
بر آن غریب طایر رسید از <sup>سرا</sup> بگو

مشک سیاه مجمره کردان حال تو  
کنن گوشه نیست در خور خیل خیال تو  
یار بباد تا بقامت زوال تو  
عکسیت در حدقه بلش ز فال تو  
کو فروده ز مقدم عید وصال تو  
کو عشوق ز ابروی همچون بلال تو  
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو  
ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو  
ظرا نویسن ابروی مشکین مثال تو  
شرح نیامندی خود یا طلال تو  
سود ای کج مینه که باشد مجال تو



کردی که بد آن در دولت گذر بود  
ز آنکه منع ما ز خرابات میکند  
هر کس که گفت خاک در دست توینا  
پوشین جو می شد آن نزلین شکار  
جان پروردست قصه ارباب موفت  
هر چند ما بدیم تو ما را بدان بگیر  
بر این فقیر نامه ان محتشم بخوان  
حافظ کرت مجلس او راه می داند

جان بر خرابات و خوجت او  
بهشت اگر چه نه جای کناره کار است  
صد آفرین خدا بر بلایان طوفان  
بر استانه میخانه که سری می  
باز باد که دو نیم سرش عالم غیب  
مکن بچشم خجالت نگاه در من

بعد از آنکه خدمت خود عجز ناکو  
کو در حضور پیر من این ماجرا بگو  
کو این سخن معاینه در روی بگو  
با ما سر چه داشت با ای صبا بگو  
رفزی یا پیرس و حدیثی با بگو  
شانا ز ما جو ای کف که ا بگو  
با این که احکایت آن بادشاه بگو  
می نوشت و ترک زرق ز بهر خدا بگو

که نیست در سر ما جو صوای خدمت او  
پیار باد که مستظلم بهمت او  
که زد بخمس من الش محبت او  
مزن پای که معلوم نیست او  
نوید داد که عامت فضل رحمت او  
که نیست معصیت ز هدیه مشیت او

بدام خرقه محافظ پیاده در کمر و ست  
لیکن دل من میل زهد و توبه و بی  
مگر ز خاک خرابات بود طینت او  
بنام خواجه بگو شیم و فرد دولت او

باد بهار می وزد سایه کلفدار کو  
هر کل نوز گلرخی یاد می کند و بیله  
مجلس بزم عیشش انعالیه مراد نیست  
حسن فروشی کلم نیست تخیل ای صبا  
شمع سحر ز خیر کی لاف غرض تو زد  
گفت مگر ز لعل من بوسه نداردی آرزو

حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت است  
تاب بلفشه میدهد طره مشکسای تو  
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسو  
من که ملوک شتمی از نفس فرشتگان  
عشق تو نه نوشت چون خاک در پیش من  
خرقه زید و جام می که به نه در خور من اند

کلبن عیشش میدهد باد خوشکار کو  
کوش سخن شنو بجا دیده اعتبار کو  
ای دم صبح خوش نفس ناؤ زلف باکو  
دست زدم بخون دل بهر خدا کار کو  
خضم زبان در از شد جنح آید ار کو  
فردم از من موسوی قدرت اختیار کو  
از غم روز کار دون طبع سخن کو  
پرده عجب میدرد خنده دکشیا  
کز سه صدق می کند شب شرم دعا تو  
قال و مقال عالمی میکشم از سر ای تو  
هر رخت سرشت من با حجت تو  
این همه نقش منم از جهت زلف ای تو



شور شراب و سوسو عشق تو این نفس رو در یاد  
دلوق که ای عشق را کنج بود در استین  
شاه نشین چشم من تکیه که خیال  
خوش حینیت عارضت خاصه که در

کین سر پر بوسش شود خاک در سرای تو  
زود بسط لنت رسد که بود که در  
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن برای تو

خط عذار یار که گرفت ماه از تو  
ای جو غم نوش مجلس جم سیه دار  
سلطان غم مرا بچه تواند بگو بکن  
کردار اهل صد موعوم کرد می پست  
ساقی چراغ می بره افقاب دار  
ابی روز نامه اعمال ما فشان  
حافظ که ساز مجلس عشاق را کش  
آیا درین خیال که دار دلدای

خوش طالع است لیک بد نیست راه از تو  
کاینه ایست جام جهان من که اه از تو  
من برده ام پیاده فرو نشان بباد از تو  
این دو دهن که ماه من شد سیاه از تو  
کو بر فرور شد صبحگاه از تو  
بتوان مگر سترد حروف کنه از تو  
خالی مباد عصه این بز مکاه از تو  
روزی بود که یاد کند باد شاه از تو

کنایه برون شدی نمانای ما در

از طاق با پروان منت شرم یاد تو

عمریت تا دم ز راه سیر این دلست  
مغفوشش عطر عقل بسود از زلف ما  
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار  
ساقی پیار باده که رفی بگو میت  
شکل هلال سر سره می دهد نشان  
حافظ خواب پر معان ما من وفا

غافل ز حفظ جانب ما را آن مشو  
کابجا نه از ناوه مشکین نسیم جو  
انکه عیان شود که بود موسم درو  
از حال آفته کهن و سیر ماه نو  
از افسه سیاهت ترک کلاه زو  
در صیبت عشق برو و خوان زو

مراجشیت سخن افشان دست آن کمان  
غلام چشم آن ترگم که در خواب خوش مستی  
بمالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش  
رقیبان غافل و ما را از ان چشم خون دم  
اگر هور و بری را کس مگوید این حسن  
روان کوشه گیر اند از جیش طوف کلار  
تو کافر دل نمی بندت قاف زلف و من رسم  
اگر به مرغ زیرک بود حافظ درد فادار

جهان برفته خواهد شد از ان چشم از آن بود  
نگار کس کلشش مویست مشکین سامان بود  
که باشد که بنماید ز طاق آسمان بود  
نزاران کوزه بنفامت حاجت در میان بود  
که آنرا همچنین چشمت و این را ایجان بود  
که بر طرف سمن ازش می کرد در جهان بود  
که محرابم بگرداند غم آن دلستان بود  
په تیغ از غم صیدش کور کجا بود



مرغ سینه فلک و دم و داس نو  
گفتم ای بخت بخسیدی خوشید مید  
تکیه بر اختر بشکر و مکن کن عیار  
که روی پاکت مجروح میسای فلک  
اسمان گو فروش اس غلظت کاندر  
چشم بد و در ز حال تو که در عرصه حسن  
کوشا ز رو و لعل ارجه که ان دارد  
آتش زه ریخ من دین خواهد

یادم از کشته خوش آمد و هنگام درو  
گفت با این همه از ساقه نو مید شو  
تاج کاوس بر دو که کجینه و  
از جراع تو بخورشید رسد صد بر تو  
خمن به جوی خوشه بروین بدو  
پدقی را که که برد از ده و خوشید که  
دور خوبی گذرانت نصیحت بشنو  
حافظ این فرو شمشیر بیند از و برو

ای که با سلسله زلف دراز آمده  
ساعتی نماز من فرما و بگردان عادت  
پیش بالای تو نماز من در بصل و جگ  
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل  
آفرین بر دل بخت تو از بهر ثواب  
زهد من با تو چه بنجد که نیجای لم

فوستت باد که دیوانه نواز آمده  
چون پیر رسیدن از باب نیاز آمده  
که بهر حال پیر از نده نماز آمده  
چشم بد دور که خوشی چند با آمده  
کشته عجزه خود را بنماز آمده  
مت و آشفته بخاک تو که ساز آمده

نرم نو که از

گفت حافظ در کت خوشه از اب الود  
مگر از مدب این طایفه باز آمده  
از خون دل نوشته نزدیک یازنا  
دارم من از فراقش در دیده صد علا  
هر چند از مودم از وی بنود سودم  
پرسیدم از طبیبی احوال دوست کفنا  
گفتم ملامت آید که گزید کوبت آیم  
حافظ جو طالب مد جامی بجان شیرین

انی رایت دهر اس بجز ک القیام  
لیست و موع عینی قدر البت العلماء  
من قرب المجر ب صلت به النداه  
فی قربها عذاب فی بعد ما القیام  
والله ما را اینا جبا بلا ملامه  
حتی یذوق من کاسا من الکرام

باد صبا ز فاصه ناکه نقاب بردا  
کاشم لایضا و تطلع من الخيام  
فی الضحایه

از من جدا مشو که تو ام نبود پیده  
از چشم زخم خویش مبادت گزند از انگ  
از دامن تو دست ندازند عاشقان  
منعم کنی ز عشق و یای مفتی زمان  
این نرنش که کرد ترا دوست حافظ

آرام جان مونس قلب رسیدم  
در دلبری بغایت خوبی رسیدم  
پیرا من چه بودی ایشان در دیده  
مغذ و در امت که تو اورا ندیده  
پیش از کلیم خویش مگر پاشیده

همه روز وصل  
شما چو زهر فزونی جانان خو



ای از فروغ رویت روشن چراغ دید  
مانند چشم مست چشم جهان ندیده  
همچون تمنا ز بینی ترا با لطافت  
کبیتی نشان نداده ابرو پیا فریده  
در قصه خون عشاق ابرو و جسم  
که این کین کشاده که آن کمال کشیده  
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل  
باشند تیر سحر در خاک و خون طبعیده  
از سوز سینه مردم دودم بر براید  
چون نمود جند باشم در آتش آر میده  
که دست من بگیرد با خواهر باز گویم  
کز عبث و چون ز حافظ دل برده بدیده

چراغ روی ترا گشت شمع بروانه  
در از حال تو با حال خویش بروانه  
خرد که قید جانین عشق می فرمود  
بپوی طلق زلف کشت دیوانه  
بزده جان بصبا داد شمع در  
ز شمع روی تو باش چون رسید بروانه  
بپوی زلف تو که جان با در رفت به  
مزار جان که ارمی فدای جانان  
بر آتش رخ ز بهای او بجای بسند  
من ز میده فنادم ز غیرت از یادوستی  
بغیر خال سیامش که دید به دانه  
چه نقشها که بر اکسیرم و سود ندا  
نگاز خویش چه دیدم بدت بکانه  
حدت مدرسه فالها مگوی که باز  
فسون او ما بر او کت است افسانه  
فناد در سر حافظ موی منجانه

فکک نسیم بهر شیشه و خواجه  
که در موی تو برخواست با مدارگاه  
دلبر راه شوای طایر خجسته لقا  
که دیده آب شد از شوق حال این صگاه  
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست  
بمال راز کنایه شفق کنسید نگاه  
منم که بی تو نفس میزنم زمی حجلت  
مگر تو عفو کنی و زه چیست غدر کنایه  
زد و ستان تو آموخت در طریقه  
سفید دم که موی جاک ز دیبا سینه  
ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم  
ز ترتم بد مدسرخ کل کجای گیاه  
مده بخاطر نازک طالت از من زود  
که حافظ تو میم این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان زفته بود و آب زده  
نشسته پیر و صلاهی شمع و شتاب زده  
سپه کیشان همه در بند کیش بسته که  
ولی ز ترک کله گوشه بر سحر زده  
ز ناز و عریبه شاهدان بشیرین کار  
شکر شکسته بمن ریخته را با زده  
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت  
ز جوعه بر رخ حور و پری کلام زده  
سلام کردم و با من بروی خندان  
که ای خمار کش مغلس شتاب زده  
که این کند که تو کردی بضعف سمیت رای  
ز کج خانه شده خیمه بر خراب زده  
وصال دولت پیدار تر سمیت نمهند  
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده



فلک جنبه کشت شاه نصرت الهیت  
خود که ملهم غیبست بگر کسب نرف  
پا بمیکند حافظ که بر تو عرض کنم  
دو شمشیر فتم بدر میکند خواب آلود  
آمد افسوس کنان مغفوب باده درو  
شست و شوی کن و آنکه بخارج غلام  
بطهارت گذران منزل پیری و کن  
اشنایان و عشق درین بحر عمیق  
در موای لب شیرین دستان جسد  
باک و صافی شو و از جاه طبیعت  
گفتم ای جان و جهان دفتر کل باکی نیست  
گفت حافظ لغز و نکته بیار آن مغفوب  
دام کنش آن می رفت شراب کشیده

بیا به بن ملکش دست در کاتب زده  
ز بام عرش صدش بوسه بر جبار زده  
مزار صفت دعای می سجای زده  
خرقه تر دامن بجاده شراب آلود  
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلود  
تا نگر در ز تو این دیر خواب آلود  
خلعت شیب جو لشرف شباب آلود  
غرق گردند فکندند با آب آلود  
جوهر روح بیا قوت طراب آلود  
که صفای بند آب تراب آلود  
که شود فصل بهار از می ناب آلود  
آه ازین لطف انواع عماب آلود  
صد ماه روز ز شکرش حب فصب در دیده

از تاپ آتش می بر کرد دعا و خوش خوی  
لیظی فصیح شیرین قدی بلند جا بک  
یا قوت جانفرا این از اب لطف زاده  
ان لعل و لکشش من و آن خنده بر لب  
آن اموی سیه چشم از دام مابرون شد  
زهار تا توانی اهل نظر میا زار  
تا کی گشتم عتابت زان لعل و لطفیت  
که حافظ اثر نعت ریخته شد ز حافظ  
ببین شکر تا که گویم از بندگی خواب  
سحر کا بان که محمور شبانه  
بنادم عقل راره توشه از راه  
نگار می فرو شتم عشق داد  
ز ساقی کمان ابرو شنیدم  
نوبندی زان میان طافی که وار

چون قطره های شبنم بر برگ گل کشیده  
روی لطیف و لکش چشمی خوش کشیده  
سمشاد و خوش فرامش در ناز پرور  
آن رقص خوشش من آن کام آرمیده  
یاران به چاره سازم با این دل سیده  
دنیا و فانداد ای یار بر کز دیده  
روزی که شمشیر کن ای نور سرد دیده  
بازا که توبه کردیم از گفته و شنیده  
که او فتنه بد شتم آن میوه سیده  
که رفتم باده با جگر  
ز ملک مستیش کردم روانه  
که ایمن کشته از جور زمانه  
که ای تیر طامت را نشانه  
اگر خود در آنه بیند در میانه



برو این دام بر مرغ غوغا زگر نه که عققار بلند است آشیانه  
ندیم و مطرب ساقی مراد است خیال آب کل درزه بنیانه  
بد کشتی می تا خوش بر ایم ازین دریای ناپیدا کرا  
وجود ما معانیست حافظ که تحسینش فنونست فسانه

علیشم مدامت از لعل دلخواه کارم بکام است احمد  
ای بخت سرکش شکش بیکش که جام زرکش از لعل دلخواه  
بدا بستی افسانه کردند پیران جاہل شیخان کرا  
از قول زاهد مکر دیم توبه وز فعل عابد استغفر الله  
جانا بگویم شرح فراق ت جستمی و صد نم جانین و صد آه  
کافر بینا داین غم که و بدست از قامت سرو و ز عارضت ماه  
شوق رخت برد از یاد حافظ در سن شبانه ورد سحر کا

که تیغ بارد در گوی آن ما کردن نهادیم احکم  
ایین تقوی من نیند دام لیکن چه جاره با بخت که ا

ما شیخ و واعظ کتر شناسیم من زنده عاشق انگاه تو به  
عکسی ز رویت بر ما نیفا و الصبره و العرفان  
حافظ بنودی زین گونه بیدل

ناگهان پرده برد انداخت یعنی چه زلف دست صبا گوش بفرمان رفت  
شاه خوبانی منظور که ایان شده نه سز زلف بدست من سکیں دای  
بخت رفردمان گفت مگر بند میان مرکز از مهره مهر تو بلفش مشغول  
حافظ درون شکت جو فرود آمد یار

وصال اوز عمر جاودان به خداوند امر آن ده که آن به

35

یا جام باده یا قصه کوتاه  
استغفر الله استغفر الله  
آینه رویا آه از دولت آه  
یالیت شعری تمام القاه  
گر می شنیدی پند مگر خواه

مت از خانه برون تا خت یعنی  
ایچنین با همه در سلامت بود  
قدر این عرته نشناخت یعنی  
باز در بای خود انداخت یعنی  
از میان تیغ با آخت یعنی  
عاقبت با همه کج با حوت یعنی  
خانه از غیر نیرداخت یعنی



بشم بیهم زود با کسن گفتیم  
دلادایم کدای کوی او باش  
بخدم دعوت ای زاهد مفرما  
بدافع بندگی مسردن در  
کلی کان بایمال سرو ما کشت  
خدارا از طیب من بپرسید  
جو انا به مقام از بند بران  
بش می گفت چشم کس ندیدست  
سخن اندر دمان دوست کومر  
دل ای آدم که خواب از می کلکون باش  
در مقامی که جو انا ان چنین جلو کینند  
در در منزل بلی که خط ما ست دران  
نقطه عشق نمودم بنویسان سهو کین  
کاروان رفت تو در خواب بیابان در

که راز دوست از دشمن نهان  
بکلم آنکه دولت بجایوان  
که این سبب قن زان بوستان  
بجان او که از ملک جهان  
بود خاکش ز خون ارعوان  
که لفر کی شود این ناتوان  
که رای پیرت از بخت جوان  
ز عروار پید کوشم در جهان  
و لیکن گفت حافظ از ان  
بی زو کین بعد حشمت قارون باش  
چشم دارم که بجای از من افروان باش  
شرط اول قدم آنت که مخیون باش  
ورنه چون بگر از دایره برون باش  
کی روی ره ز که پرسی جگنی چون باش

قدحی پوشش کن جو عی بر افلاک افتان  
تاج شامی طلبی کوه ذاتی بنای  
حافظ از فقر مکن ناله که کر شعراست  
تا بچند از غم ایام جگر خون باش  
ور خود از کوی بر حمشید و فریدون  
سبح عاقل بنسد که تو مخزون باش  
احمد علی معدلت السلطانی  
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد  
دیدم نا دیده باقبال تو ایمان آورد  
ماه اگر با تو براید بدو همیشه بزنند  
جلوه بخت تو دل می برد از شاه و کدا  
بر شکن کاکل ترکانه که در طالع است  
کرج دوریم پیا و تو قدح می گیریم  
از کل فارسم عجب عیشی شکفت  
سرعاش که نه خاک در معشوق بود  
ای سیم سیم خاک در یار

احمد شیخ اویس حسن ایلیگانی  
انک می زبند اگر جان جهان خانی  
و جهای بخین لطف خدا از دانی  
دولت اهدی معجز سلطان  
چشم بد دور که سم جانی و مم جانانی  
کشتش و کوشش خاقانی جگنی  
بعد منزل نبود در سفر و جانی  
جدا و جله بغداد و می روحانی  
کی خلاصش بود از زحمت کمدانی  
ناگند حافظ از و دیده اول نعلانی



ای دادش خوبان داد از غم تنهای  
 مشتاقی و مجوری دور از تو جانم کرد  
 ای درد توام در مان بر بسته ناکا  
 در دایره قسمت ما نقطه تسلیم  
 فکر خود و دای خود در عالم زندگی  
 یارب بگو توان گفت این نکته که عالم  
 دی شب گل ز نقش باد می کردم  
 صبا باد صبا بخا با سلسله می  
 ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی  
 دایم گل این بستان سیراب نمی ماند  
 زمین دایره مینا خون حکم می  
 حافظ شب بجان شد بوی خوشی

ای دل بگوی عشق گذاری نمی کنی  
 چون بگام در کف کوی میزنی  
 اسباب جمع داری و کاری نمی کنی  
 باز ظفر بدست و شکاری نمی کنی

در آستین جان تو صد ما فخرت  
 این سخن که موج میزند اندر جگر چرا  
 ترسم کزین چمن نبری آستین گل  
 مشکین از این نشد دم خلقت که صبا  
 حافظ برو که بندگی بارگاه دوست  
 کز جلد می کند تو باری می کنی

ای دل کبر از آن جاه ز خندان بدرا  
 شاید که بانی فلکت دست بگیرد  
 مش در اگر که گرسوسه عقل کنی گوش  
 جان بیدارم از حسرت بیدار تو چون  
 خندان جو صبار تو کارم دم ممت  
 از تیره شب بحر تو جانم بلب آمد  
 بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد  
 حافظ مکن اندیش که آن حسره و خوابان  
 در خانه غم چند نشینی و ملامت

و از افدای طره یاری می کنی  
 در کار رنگ بونی کاری می کنی  
 کز گلشنش تجل فادی می کنی  
 بر خاک کوی دوست گذاری می کنی  
 کز جلد می کند تو باری می کنی

هر جا که روی زود بشیمان بدرا  
 کز تشنه لب از چشمه حیوان بدرا  
 آدم صفت از روضه جان بدرا  
 نابوک جو خورشید در حستان بدرا  
 کز عجز جو کل فرم و خندان بدرا  
 وقتیکه همچون ما تابان بدرا  
 باشد که تو چون سر و فرامان بدرا  
 باز آید از کلبه اجدان بدرا  
 وقتیکه از دولت سلطان بدرا



آن غایب خط کز سوی نامه گشتی / کردون در پیش پیشی با روزگشتی  
 نه چند که بجز آن ثم وصل برارد / در میان جهان کاش که این گشتی  
 اسایش نقدست کسی را که در بنجا / یاریست جو حوری سر ای جوشتی  
 نهانه منم کعبه دل بتکده کرده / در مرقد می صوموست و گشتی  
 در مصطب عشق تنعم نتوان کرد / چون بالمش ز زینبست سازیم گشتی  
 تا کی غم دنیای دنیای دل باوان / چینیست خوبی که بود با بل گشتی  
 مغوش باغ ارم و نخوت شد / یک شیشه می نوش لبی کی گشتی  
 آلوده کی فقه خرابی جهانست / کوراه روی اهل دلی باک سر گشتی  
 از دست جلاست سز زلف تو حاط / تقدیر جنین بود چه کردی گشتی  
 اکنون که جمن باز کل شد جوشتی / ساقی می کلزنگ طلب لب گشتی  
 که محبت بر کدوی ماده زینک / بشکن تو کدوی سر او نیز گشتی  
 زنگ غمت از دل می کلزنگ داید / بشنو که مرا جنین گفت مع باک گشتی  
 کلکت که مرزاد زبان شک نیست / مهر از تو ندید از نه جوانی بنوشتی  
 معارف قضا که نزدی رنگ عشق / در آب مجت کل آدم نه گشتی

زاهد مکن از نسبه حکایت که بنقدم / یاریست جو حوری متعافی جوشتی  
 جمل من علم تو فلک را چه تفاوت / اینجا که بصر نیست چه خوبی جوشتی  
 تر سا به دوشش خوش گفت که حافظ / چینیست که مردم کند امنک گشتی  
 ای که مهوری عشاق رواقی داری / دوستا ترا ز بر خوش جد امی داری  
 تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / با میدی که درین ره بخد امی داری  
 دل بودی و بکل کرد مت ای جان عزیز / به ازین دار نگاهش که مرا می داری  
 ساغ ما که حرفان در کرمی نوشند / ما تحمل بکنیم ارتور و ای داری  
 ای کس حضرت سمرغ نه جولا که است / عشق خود می بری و زحمت ما می داری  
 حافظ از باد شهبان پایه بخدمت طلبند / کار ما کرده چه امید عظامی داری  
 تو بقیه خود افنادی ازین در محروم / از که می نالی و فریاد چرا می داری  
 ای که در کوی خراباست متعافی داری / هم وقت خودی اردست کامی داری  
 نو که بازلف رخ یار گذاری شب و روز / فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری  
 ای صبا سوزگان بر سر منتظرند / که از آن یاد سفر کرده چامی داری



خال سربسته تو خوشم از عشقت ولی  
بوی جان از لب جان بخش قدح می شوم  
نامی را می طلبد از تو غیبی چه شود  
بس دعای سحر ت مونس جان خواهد بود

بر کنار چشمش که بر چه دامی داری  
بشنو ای خواهر اگر ز آنکس شامی داری  
توی امروز درین شهر که نامی داری  
تو که چون حافظ شیخه غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی  
تا چه خواهد کرد با ما آب و زنگ عاصمت  
کنج عشق خود نهادی در دل و پیران  
کوی خوبی بردی از خوبان عالم شادمان  
هر کس با شمع رخسارت بوی عشق با  
طاعت من که چه سمرت و فرایم ردکن  
پرده از رخ بر کنندی کنظر در جلوه گاه  
خواب بیداران بستی آنکه از نقش جهان  
از فزین کس سهار و چشم می پیرت  
وز برای صید دل در کردیم ز خیر لطف

لطف کردی سایه بر افقاب انداختی  
حالیان نیز نک نقش خود در اب انداختی  
سایه رحمت برین کنج خراب انداختی  
جام کینجه و طلب کا فرا سباب انداختی  
زان میان بر روانه را در اضطراب انداختی  
کاندرین شغلم با مید ثواب انداختی  
وز چیا حور و پیری را در حجاب انداختی  
تمتی بر شب روان خیل خواب انداختی  
حافظ خلوت نشن را در شراب انداختی  
چون کند خسر و مالک نقاب انداختی

داورد ادا شکره ای آنکس تاج ادا  
نصرت از شاه یحیی آنکس خصم ملک ادا  
باده نوش از جام کینجه که چون فرا سباب

ای در رخ تو بید انوار باد شایه  
کلک تو نازک اندر هر ملک دل کشاده  
بر امر من تنها بد انوار اسم اعظم  
در حشمت سلیمان هر کس شکست نماید  
در دو دمان آدم تا رسم سلطنت هست  
باز از چه گاه گامی بر سر نهند کلام  
تبعی که آسمانش از فیض خود دیدار  
کلک تو خوش نویسد در شان یار و عیار  
ای عنصر تو مخلوق از کیمسای عزت  
جو را از فلک نتابد ما تو ملک صناعت  
کر بر توی از تیغ بر کان معدن افتد

از سر تقویم و قدرت در تراب انداختی  
از دم شمشیر چون اش در اب انداختی  
شاه مقصود را از رخ نقاب انداختی

در فکرت تو بنهان صد ملک الهی  
صد جشرب حیوان از قطره سیاه  
ملک آن تست خاتم فرمای هر چه خواهی  
بر عقل و دانش او خندند فرج و ما  
مثل تو کس ندانست این امر را  
مرغان قاف دانند آیین باد شایه  
شاه جهان بکیرد بی منت سیاه  
تعویذ جانفرا می افسون عمر کا  
دی دولت تو ایمن از وصیت تبا  
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان  
یا قوت سرح رورا کشد ملک کا



عمریت بادشا که می تهیت جام  
دائم دلت بخشید بر عجب شب تیان  
ساقی پیار آبی از چشمه خوابات  
بهای که برق عصیان بر آدمی  
حافظ جو باد شاست که کای نویز

اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گوا  
کر حال من پرسی از باد صبح کجا  
تا جامها بشویم از عجب خانقایی  
مارا چگونه ز بند دعوی بی کنایی  
ز بخشش ز بخت منما باز آید جوا

ای قصه بهشت رکویت حکایتی  
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه  
هر پارچه بردل من از آن قصه  
کی عطرسای مجلس روح جانان شد  
در آرزوی خاک در یار سوختیم  
در آتش از خیال رخت دست می ده  
بوی دل که باب من آفاق گرفت  
ای دل بهرزه دانش عمرت ز دست رفت  
دانی مرا حافظ ازین درد و غصه

شرح جمال جوهر رویت روایتی  
و آب خضر نوشن مانت کنایتی  
مرسوی از خصال تو از رحمت آیت  
کل بر اگر نه بوی تو کردی حمایت  
یاد آور ای صبا که نکردی سعایت  
ساقی پاک نیست ز دوزخ نکایت  
این سوز اندرون بکندم سرایت  
صد مایه داشتی و نکردی کنایت  
از تو که رسمت وز حسرت عنایت

و از غصه و قضیه

این خرقه که من دارم در من شراب  
بس عبرتت کردم چند آنکه نکه کردم  
چون مصلحت اندیشی دورست درو  
من حال دل زاید با خلق نخواهیم  
تابی سهو یا باشد او ضاع فلک زین  
از سبب تو دل داری دل بزکنم آری  
چون پیری صاف از میکده بیرون کشو

وین دفتر بی معنی غرق منی با اولی  
در کنج خواباتی افشاده خواب اولی  
هم سینه به پیشم دم دیدم بر اولی  
این قصه اگر گویم با چند و بر اولی  
در سر ملوس ساقی در دست شراب اولی  
کتاب کشم باری ندان زلف اولی  
زندگی مدوسنما کی در عهد شب اولی

ای که در کشتن ما بیج مدارا کنی  
در دمنندان بلا زهر پهلایل دارند  
ریح ما را که تواند بر روی کوشه چشم  
دیدم ما جو با مید تو دریاست جوا  
نقل مهر جور که از خلق کریمت کردند  
بر تو جلوه کند شاه ما ای راه  
حافظ سخن برابر روی جو محرابش کن

سود و سه مایه بسوزی مجابا کنی  
قصه این قلام خط باشد و مانتا کنی  
شرط انصاف نباشد که مدوا کنی  
بتفریح گذری بر لب دریای کنی  
قول صاحب غرضانست تو انان کنی  
از خدا جز می و معشوق نمان کنی  
که دعای ز سر صدق فرایجا کنی



ای بجز بکوشش که صاحب بجز شوی  
 در کتب حقایق بش ادیب عشق  
 خواب و حور و زمره خوش دور که  
 که نور عشق حق بدو جانان او  
 از بای تاسه ت که نور خدا شود  
 یکدم غرق بحر خدا شوگان  
 وجه خدا اگر شودت منظر نظر  
 بنیادستی تو جو زبر و زبر شود  
 دست از مس وجود جو مردان بشوی  
 که در سرت موای وصالنت حافظا  
 ای که دایم بخویش مغروری  
 که در دیوانگان عشق مگرد  
 مستی عشق نیست در سر تو  
 روی زردست و آه درد الود  
 تاراه رو نباشی کی راه بر شوی  
 مان ای بسر بکوشش که روزی بد شوی  
 آنکه رسی بدوست که بخواب خود شوی  
 با که از آفتاب فلک جو تر شوی  
 در راه ذوالجلال جوی پاوسر شوی  
 که از آفتاب بچیک موی تر شوی  
 زمین بس شکی مانند که صاحب نظر  
 در دل طارسی که زیر و زبر شوی  
 تا گیمای عشق پیایی و زر شوی  
 باید که خاک در که اهل هنر شوی  
 که ترا عقل نیست معذوری  
 که بعقل و عقیده مشهوری  
 رو که مست شراب انگوری  
 عاشقانرا دوا ی رنجوری

بگذر از نام و سنگ چون حافظ  
 ساغر می طلب که مخوری  
 انت روایح زید اجمی و زاد غرامی  
 پیام دوست شنیدن سعادت است سلامت  
 پیاشام غریبان آب دیده مانین  
 اذ یقرب عن ذی الکو اکب طایر  
 وان رغبت لبحر و حضرت ناقص عهد  
 بسی مانند که روز فراق ما بس آید  
 خوشام می که در ای و گویمت سلامت  
 من ارجه هیچ ندارم سزای صحبت شایان  
 تعیب منک قد صرت دایما کهلال  
 به سگ در خوشابست نظم باک تو حافظ  
 امید هست که زو و بکام خویش بنم  
 ای یاد نسیم یا روداری  
 ز نهار کن در از دوستی  
 فدای خلیک در دوست باد جان کرا  
 من المبلغ غنی الی سعادت سلام  
 بسنان باده صافی در ابکینه شام  
 فلا تفرّد عن روضها این حیا  
 فماتطیب نعیمی فماتطیب و فانا  
 رایت عن مصائب لکمی فام حیا  
 قدمت فقه قدم نزلت خیر سلام  
 ز بهر کار تو ایام قبول کن بغلام  
 اگر چه روی جو ما منند امه امه  
 که گاه نظم سبق می برود نظم نظما  
 تو شاه کشته بفرمان می من بسلام  
 زان که مشک بار داری  
 با طره او چه کار داری



ای کل تو بجا و روی نباش  
 او مشک تو تو خار چاری  
 ریگان بجا و خط سبز  
 اوتازه و تو غبار داری  
 نرکس تو کجا و چشم سوس  
 او نه خوش تو خمار داری  
 ای سر و تو با قد بلند  
 در باغ چه اعتبار داری  
 ای عقل تو با وجود عشقش  
 در دست چه اختیار داری  
 روزی برسی بو غسل حافظ  
 کر طاقت انظار داری  
 ای ز شهرم عارضت کل کرده خوی  
 پر عرق پیش عقیت جام می  
 تاله بر لست یا بر کل کلاب  
 یا ز آتش اب یا بر روت خوی  
 می شد از چشم ان کمان ابرو دل  
 از بیش معرفت و کم می کرد پی  
 شب از زلفت خو ام دست داشت  
 رو موذن بانک مین گو که می  
 چون بی عامر بی محسوس شدند  
 می دم لب بر لب مطرب نهاد  
 کو برون آید دگر لیلی ز می  
 عود بر آتش نه و منقل بسوز  
 جنت را در زیر ناخن کرد می  
 جام می پیش آرو چون حافظ مخور  
 غم مخور از شدت سرمای دی  
 غم که جم کی بود یکا و س کی

آنک به فرج جان میند  
 جامه زوستان جامی دیوی  
 با تو زین بس کز فلک خواری کند  
 باز کوه حضرت دارای ری  
 خسر و افاق بخشش کز سخا  
 ناله حاتم زمانش کشت طی  
 با مدعی مگو بید اسرار عشق دوستی  
 تا بجز نمیرد در ننگ خود پستی  
 در کوه منغام خوش گفت ان صنم می  
 با کافرت چه کارست چون پستی  
 عاشق شوارنه روزی کار جهان سراپد  
 ناخوانده نقش مقصود از کارگاه  
 با ضعف ناتوانی همچون نسیم خوش باش  
 بیماری اندرین بر سر زنت درستی  
 بر آستان جانان از آسمان میند  
 کز اوج سر بلندی افقی بجاکستی  
 خار از جان بکا بد کل غدر ان خواه  
 سهنت تلخی می در جنب دوستی  
 ان روز دیده بودم این فنها که بزجا  
 کز سر کشتی زمانی با مانعی شستی  
 عشق است طوفان خواهد سردن ای  
 چون برق ازین کشاکش بیدارستی  
 در گوشه سلامت مستور چون توان بود  
 تانر کس تو گوید با مار مو زستی  
 در مذمت طاعت خامی نشان کز سنه  
 آری طوق زندی جلا کیت و جستی  
 تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی  
 یک نکته ات بگویم خود را مینستی



حافظ قرابه بما صد فی پیاله کردن ای کوتاه اسپستان تا کی درازستی

بشنو این بکت که خود را ز غم آزاده کنی  
آفرالا هر کل کوزه که را آن خواهی رفت  
که از آن آدمیان که بهشت است  
نگی به جای بزرگان نتوان زد و بگرا  
خاطرت کی رقم فیض پذیرد میباید  
اگر بیا شدت ای خسر و شیرین  
کار خود که بگرم باغ کداری حافظ  
ای همانند کی خوابه جلال الدین کنی

بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می  
جو هست آب حیوت بدست تشنه  
جو کل ثواب بر افکند و مرغ زده شود  
دخیزه بنه از رنگ بوی فصل  
علاج کی گنمت افرد الودا الکه  
فلا تمیت من الماء کل شیء یحی  
منه زد دست پیاله جو میکنی می  
که میرسنند ز بسره زمان بهمن

زبان به هیچ بچشد که با زنت ماند  
سگوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت  
خانه داری میراث خورگان سہلست  
لوشته اند بر ایوان جنت الماوی  
سخا نامند سخن طی کنم یا ساقی  
بچیل بوی خدا شنود یا حافظ

بگرفت کار حسنت چون عشق من کجا  
در و هم می بکنند کاند در تصور عقل  
شد خط عمر حاصل که ز آنکب با تو مارا  
اندم که با تو باشم یکسال هست روزی  
چون من خیال رویت جانا بخواب بنم  
رحم آر بردل من که ز مهر روی خوبت  
حافظ مکن شکایت که وصل یار خواهی

مجزر سلفه مروست که نشیہ لاشی  
ز تخت جہم سخن مانده است افسر کی  
بقول مطرب ساقی بفتوی دف نی  
که بر که عشق دینا خرید وای بوی  
بده بشادی روح و روان طاقم طی  
پیاله کیر و کرم و رزو الضمان علی

خوش باشد از نه باشد این هر دو را  
ناید هیچ معنی زین خوبتر مثالی  
یکدم بهر روزی روزی شود و صالی  
واندم که بی تو باشم یک روز مست سالی  
که خواب می نه پند چشم بجز خیالی  
شد شخص تا تو انم با یک چون هلالی  
دین پیشتر بیاید بر محراب احتضالی



بلبل ز شاخ سرو و گلستانک بهلوی  
یعنی بیا که آتش موسی نمود کل  
مرغان غ قافیه سنجد و بد که کوی  
این قصه عجب نیک از سخت و از کون  
خوش وقت بویا و کدائی خواب  
جمشید جز حکایت جام از جهان  
دستان سال فرد. جز خوش گفت با  
جست بفره خانه مردم خواب که  
ساقی نکر وظیفه حافظ زیاد داد

تا با ما موز این کینه داری  
نصیحت کوش کن کین در بسی  
بفریاد خمار مغلسان  
ولیکن کی نمایی رخ با غیار  
بد زندان مگو ای شیخ و پیش دار  
که حق صحت درین داری  
ازان کوی که در کنج داری  
خدا را که می دوشینه داری  
تو که خورشید و آینه داری  
که با مهر خدای کینه داری

نمی ترسند از آتشیم  
تو دانی فرق شمشه داری  
ندیدم خوشتر از تو حافظ  
بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده ام ابروی ابروی با سیم  
امید هست که منشور عشق با زنی من  
سرم زد دست شد و دل در انظار با سو  
مکدر است دل آتش بجز خواهم زد  
در ان مقام که خوبان بر غنچه تیغ زنده  
مرا که از رخ او ماه در شبستانست  
ز نام دل بکسی داد. ام من دروش  
فراق و وصل چه باشد رضای دولت  
بروز و اوقه تابوت طرز هر کسید  
در ز شوق برارند ما میان بنهار  
خیال سبز خطی نقش بسته ام جا  
ازان کجا بجز ابرو رسد بطرف  
در آرزوی سرو چشم مجلس آرا  
پایه که گرامی کند تا شاس  
عجب مدار سری او فاد در باب  
کجا بود بفرغ ستان پروا  
که نیستش بکس از تاج و کج پروا  
که چیت باشد از و غیره از و کس  
که میرویم بداع بلند بالایی  
اگر پیغمبر حافظ رسد در ما

بجان او که گرم دست رس جان بودی  
کینه پیش کش بندگانش آن بودی



بگفتی که بها چیست خاک بایش را  
اگر دلم نشدی های بند طر او  
در آمدی ز درم گاشکی جو لوله نور  
بجواب تیر نمی بهمتی ج جای  
به بندگی قدش سر و معرف کشتی  
برخ جو منر فلک نظیر افق است  
ز پرده باله حافظ برون کی افتادی

اگر چیات گرانما به جاودان بودی  
یکم قرار درین تیره خاکدان بودی  
که بر دو دیده ماحکم لوروان بودی  
جو این نبود و ندیدیم باری ان بودی  
گرش جو سوس آن زاده ده زبان بودی  
بدل دریغ که یکدخ مهربان بودی  
اگر نه مدم مرغان صبح خوان بودی

بیار باده و بازم رمان ز نخوری  
بهیج وجه نیابد فروغ مجلس  
ز سو غمزه خوبان بزهد غمزه میاس  
یکفرب بادم صلاح خوشتر است  
ادب چند علامت کنی عشق مبارز  
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل  
رسید دولت و وصل و کدش محنت

که هم بیاده توان کرد دفع مخوری  
مگر بروی کار و شراب انگوری  
که آزمودم و سودی داشت مغوری  
دریغ از ان ممد زهد و صلاح مستوری  
اگر چه نیست و به این سخن بدستوری  
اگر تو عشق نداری برو که مغوری  
نهاد کشور دل باز رو به مغوری

بگو کسی توان گفت حال خود حافظ  
مگر بد آنک کشیدت محنت دوری

بروز اید با میدی که داری  
بجز سا غمزه دارد لاله در دست  
مراد درشته دیوانگان کشت  
به پیرمینه از من ای صوفی پیرمینه  
بیاد دل در خم کیسوی او بند  
بوقت کل خدارا توبه بشکن  
عزیزان نو بهار عمر بگذشت  
بیا حافظ بنیید تلخ کن نوش

که دارم همچنان امیدواری  
بیا سالیقی بیاورتا چه داری  
که مستی خوشتر است از موشیاری  
که کردم توبه ز پیرمینه کاری  
اگر خواهی خلاص و رستگاری  
که عهد کل ندارد استواری  
جو بر طرف جمن باد بهاری  
چرا عمری برفتت میگذاری

ترا که مرجه مراد است در جهان داری  
بخواه جان و دل ز بنده و روانستان  
میان نداری دارم عجب که مر ساعت  
پیاض روی ترا نیست نقش در خورازان

چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری  
که حکم بر سر آزدگان روان داری  
میان مجمع خوبان کنی بیان داری  
بوادای از خط مشکین از عثمان داری



نیوش می که بسک روحی طرف مدام  
مکن عتاب ازین بکش و جور بردل من  
باختیارت اگر صد نفر از تیر جفاست  
بکش جغای رقیبان مدام و خوشدل  
وصال دوست بکرت دست می بکدم  
بجو کل بدامن ازین باغ می بری حافظ  
علی مخصوص در پیش دم گیسو که آن داری  
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری  
بقصد خون من خسته در کمان داری  
که سهل باشد اگر یا مهربان داری  
برو که مرجه و ادست در جهان داری  
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو که بر لب آبی بهوش نشینی  
بخدای که توی بنده بگزیده او  
بعد ازین ما و کدای که بر قتل عشق  
ادب شرم ترا خرد و رویان که  
گذا امانت بسلامت بر ممالک  
سخن بی غرض از بنده مخلص شنو  
ناز مینی جو تو با کز تن باک ها  
چشم آید خوامی تما شای همز  
ورنه مرفته که بنی ممد از خود یعنی  
که برین کار دیرین کسنی که پینه  
ره روان را بنود جاره بحر مسکنی  
آفرین بر تو که شایسته ضد خندت یعنی  
پیدی سهل بود که بنود بی دینی  
ای که منظور بزرگان حضرت یعنی  
بته انت که با مردم بد نشینی  
که تو خوشتر از کل قماره از نرسینی

عجب از لطفت ای کل که شینی با جار  
نشسته با زنی شرمگم مگری از جوب را  
سبیل این شکست روان صبر دل حافظ برد  
تو بدین سرکشی و نازکی ای شمع جکل  
غالباً مصلحت وقت دران می بینی  
که برین منظر نیش نفسی نشینی  
بلغ الطاقه یا مقله عینی بینی  
لایق بزکمه خواج جلال الدینی

چه بودی ز دلان مه مهربان بودی  
کرم زمانه سرافرازی داشتی و عز  
بگفتی که چه ارزو نسیم طره دوست  
عیان شدی که بها چست خاک باش را  
ز پرده کاشش بیرون آمدی جو و طره اشک  
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب  
اگر نه دایره عشق راه بر کشتی  
که حال نه چنین بودی از جهان بودی  
سهر بر عزتم آن خاک استاں بودی  
کرم پهر سر موی صرار جان بودی  
اگر حیات که انما به جاودان بودی  
که بر دو دیدن ما حکم آوردان بودی  
گرش نشان امان از بد زمان بودی  
جو لقطه حافظ بدل نه در میان بودی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی  
سرری از کوی تو نیارم بر خاست  
هر که شد خاک ریت ز سر کردانی  
کار دشوار بگیرند بدین اسانی







دلایمت هرگز راه رلف دلندان  
سرم برفت و زمانی ز سر ز رفت ای کار  
جو نقطه کفتمش اندر میان ای بره  
جو تیره رای شوی کی کشایدت کاری  
دل گرفت و بنودت غم گرفتاری  
نخنده گفت که ای حافظ این پرکاری

خوش کردی باوری فلکت رود اوری  
در کوی عشق شوکت شامی نمخرد  
هر کس اوفا دهد ایش گرفت  
ساقی مژدگانان شش از درم درای  
در شاه راه جا و بزرگی خط  
نیل مراد بر حسب زب ممت است  
سلطان فکر لشکر و سودای تاج و تخت  
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت  
حافظ عبا رفو قناعت ز رخ شوی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جای  
کر به پیرانه سرم دست دهد ما وای

جای من دیر معانست خروج وطنی  
صنای غیر تو در خاطر ما کی کنجد  
بمحم کن بر دل مجروح خراب حافظ  
رای من روی تباست مبارک آ  
نیست یا میچکسی جز تو و ابرو آ  
زانک مست از بی مهر و دروس بردا

دو یار ز برک و از باد کهن دو من  
من این مقام بدو آخرت ندیم  
هر آنکس که قناعت بکنج دین داد  
به بن در این جام نقش بندی عیب  
پاکه قناعت این کارخانه کم نشود  
بگوئند بهشتن خوش دل ناما ساکن  
کار خویش بدست کسان می بندم  
صبور باش تو ای دل که حق رها نکند  
ز تند باد حوادث نمی توان دید  
مزاج و مرتبه شد درین بلا حافظ  
فدا غنی و کتابی و گوشت جمینی  
اگر چه در بیم افشند مردم اجنبی  
فروخت یوسف مصری کتبی  
که کسین بیاوند از در جنس عجب زنی  
بزهده میجو تویی ای فسق میجو من  
کرت ز ملک قناعت مدوس کنی  
جنین شناخت فلک قدر و قیمت  
جان عزیز کیستی بدست امر می  
درین جن که کلی بوده است یا همینی  
بگاست فکر حکیمی و رای بر مینی

۱۳۸



در هر دو مرغان نیست جو من بشدا  
دل که اینه شامیست عینار می دارد  
جو به استلم از دیده بدامان که  
کشت باد به بیاورد که جرابی زخ دوست  
سرا این نکته مگر شمع برارد بزبان  
که در ام تو به بدست صحنی باده فرو  
نرکس از لاف و از شیوه چشم فرخ  
سخن غیر مگو با من معشوقه پست  
این حدیثم به خوش آمد که گفت  
که مسلمانان از نیست که حافظ دارد

خوفه جای کرد باد و در دفتر حاج  
از خدای طلبم صحبت روشن  
بر کنارم بنشانند سنی بالایی  
کشت سر گوشه چشم از غم دل در پای  
ورنه بروانند دارد سخن پروایی  
که در گنجوزم بی زخ بزم آرای  
نرو نو اهل نظر از بی ناپیایی  
کز وی جام می نیست بکس بروایی  
بدر میکند باد فانی تر سایی  
وای اگر از بی امر بود فردایی

دیدم بخوابد و نش که مامی بر آمدی  
تغییر حسیت یار سپهر کرده پیر  
نکرش بخیر ساقی فرخنده فال  
خوش بودی رنجواب بییدی خیال دو

کز عکس روی او شب بجران سر آمدی  
ای کاش هر چه زودتر از در در آمدی  
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی  
تا یاد صحبتش سوی ما سپهر آمدی

آنکو تر آبشک و لی کشت و طعمون  
فیض از ل برور و زار آمدی بدست  
آن عهد یاد باد که از بام و در را  
کی یا قتی رقیب تو جند من مجال ظلم  
خامان ره نرفته چه داند ذوق عشق  
کرد و یگری شیوه حافظ زوی قلم

ای کاشکی که پاشش بسنگی بر آمدی  
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی  
دایم پیام یار و خط و لبر آمدی  
مظلوم می ارشبی بدر داور آمدی  
در یادنی بجوی دلیری سر آمدی  
مقبول طبع شاه جهان پرور آمدی

زور کار نیست که مار آنکران می داری  
گوشه چشم رضای نیست باز نشد  
نه کل از دواعی عمت رست نه بلبلی در  
ساعت آن به که بیوشی جو تو از بهر کار  
بدر بگر به ای دل توی لغز به روی  
کیسه سیم و زردت پاک یاید پر دخت  
دل دین رفت و نی راست نمی یاریم  
ای که در دلق مرقع طلبی ذوق حضور

بند کانه نه بوضع و گران می داری  
انجین عزت صاحب نظران می داری  
مهر انواعه زمان جا به دران می داری  
دست در خون دل پر مننه ان می داری  
طرح مهر و وفازین ببران می داری  
زین طمعها که تو از سیم بران می داری  
که من سوخته دل را تو بران می داری  
چشم خیری عجب از سخن بران می داری



کوهر جام جم از کان جهانی در گریست  
مگذران روز سلامت بسلامت حافظ

تو تمنای کل کوزه گران می داری  
به توقع ز جهان گذران می داری

رفتم بی باغ صبحدمی یا قتم کل  
مسکن جو من بعشوق کلی کشته متلا  
می گشتم اندران جمن باغ دم بدم  
کل یار حسن کشته و بلبل قرین عشق  
جون کرد دردم اثر آواز غنچه لب  
بس کل شکفته می شود این باغ را ولی  
ظافط مدار امید بهی از مدار خرج

آمد بکوشش ناگه آواز بلبل  
واندر جمن فکنده ز فریاد غنچه  
می کردم اندران کل و بلبل تامل  
این را تغییری نه و آنرا ابتدای  
گشتم خنک سبج نماندم محل  
کس بی بلای خار چیدنت از و کل  
دارد منزار عیب ندارد تفضیح

زین خوش رقم که بر کل رخسار کشتی  
اشک هم نشین نهانخانه مرا  
مردم یاد آن لب شیرین چشم  
گفتی سر تو بسته فتر اک ما شود

خط بر صحنه کل و کلار می کشتی  
زان سوی مفت برده بیازاری کشتی  
از خلوتم بخانه حمت می کشتی  
مار اضمیم کرد تو چنین عادی کشتی

کامل روی جو باد صبار ابروی زلف  
با چشم و ابروی توجه تد پیر دل کنم  
باز اگر چشم بد از رخت دفع میکنم  
حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دمر

ز دلبرم که رساند نوازش قلی  
قیاس کردم و تد پیر عقل دره عشق  
پاکه خرقه من کبر چه وقف میکند هست  
حدیث چون چه یاد دسر و هدای عمل  
طیب راه نشین درد عشق نشاید  
چو ایک ننی تقدش پیچزد آنکس

دل گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم  
با که وقت شناسان دو کون نشاید  
هدام عشق تو با دوه عشق است  
بمکنم کل کبر چه ابرو چیت دوست

شیری بقید و سلسله در کار می کشته  
وه زین کمان که برین بیمار می کشته  
ای تازه کل که دامن ازین خار می کشته  
می مخواری و طسره دلدار می کشته

کجاست پیک صبا که می کند کر می  
چو شبنم نیست که بر بزم می کشد رقی  
ز مال وقف نه بدنی بنام من می  
پاله کبر و بیاساز عمر خوشن دمی  
برو بدست کن ای مرده دل و شیخ  
گر کرد صد شکر افشانی از نی قلی

با که برد در میخانه بر کنم عسلی  
یک ساله می صاف و صحت صبی  
اگر معاشرای بنوشن جام عسلی  
بگشفت راز بگر نشکان نداده

منخانه

کامل



حافظ کردند بهر ادب و ادب آصف عهد  
کام دشوار بدست آفری از خود گام

سخره روی در سزمینی  
که ای صوفی شراب آنکه شود  
که آنکشت سلیمانی نباشد  
خدا از آن فرقه بزار است صد بار  
گره شد باشد که از غیب  
مروت که بنام بی شایسته  
ثوابت باشد ای دارای فرمن  
نمی بینم نشاط و عینش کس  
در میان بنما تا بر پیم  
نه حافظ را حضور در خلوت  
میکنفت این معما با قرین  
که در شیشه بماند از یعنی  
جو خاصیت دهد نقش بکنی  
که صدبت باشدش در آستین  
هر انخی بر کند خلوت نشین  
نیازی عرضه کن بر بازار سنن  
اگر رحمت کنی بر خوشه چینی  
نه در مان دلی نه در دین  
مال خویش را از پیش بکنی  
نه دانستند را علم البقی

سلیمی منه خلعت بالعراق  
الاقی من نوا ما الای  
الی ربکا نکم طال اشیا یق

درونم خون شد از نادیدن دوست  
خرد در زنده رود انداز و می نوش  
چو انی بازی آرد بیاد م  
می باقی بده تا مست و خوشدل  
پیا ساقی بده رطل کرانم  
دمی با نیک خوانان متفق باش  
رعینا لعشوی فی معا حکم  
عروسی بس خوشی ای دختر زر  
میجای مجرود را طازد  
نهانی الشیب من وصال العود را  
دموعی بحر کم لا تحقروها  
وصال دوستان روزی مایست  
الانفسا لایام الفراق  
بکلبانک جوانان عراق  
سماع جنگ دست افشان ساق  
بیاران بر فشانم عمر باقی  
شفاک را الله من کاسا و باقی  
عینت دان امور اتعاق  
حاکم الله یا عمده التلاقی  
ولی که که نه او اطلای  
که با هر شید سازد دم و تانی  
سوی یقیل وجه اعتنائی  
فکم بحر جمعن انسوائی  
بگو حافظ غزلهای فراسی

سخن بیا دمی گفتم حدیث آرزو میندی  
فلم را ان زبان بنود که سر عشق گوید  
خطاب آمد که و اثنی شو بالطای خلوتی  
ورای حد ثمر است شرح آرزو مندی



دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل <sup>مخول</sup> کن  
 که عاشق از زبان دارد خیالات <sup>خود مندی</sup>  
 الا ای یوسف که کردت سلطنت مشغول  
 بدر را باز بر سر زلف کجا شد مهر <sup>فرزید</sup>  
 بسحر غمزه فغان دوا بگشتی و در <sup>انگیز</sup>  
 یحیی زلف مشک افشان دلا را <sup>مندی</sup>  
 ز مهر او چمی جوئی در و منت می بندی  
 در بیخ آن سایه همت که برنا اهل افکنده  
 الهی منعم کردان بدر و نشی و حسندی  
 بدین راه و روش میرود که با دلدار <sup>بندی</sup>  
 که با خوار زمین کردندگان <sup>سمر قدی</sup>

ساقی سایه ابرست بهار و لب جوی  
 بوی یکرنگی ازین نقش نمی پدید  
 سغله طبع است جهان بر گزشت بکین  
 کوشش بکشای که بلب لطفان می گوید  
 دوا بیضیت کیمت بشنو و صد کنج <sup>پیر</sup>  
 روی جانان طلبی این را <sup>صافی</sup>  
 من گویم چه کنی را اهل دلی خود تو بگوی  
 دلوق آلوده خونی بی ناب <sup>بشوی</sup>  
 ای جهان دیده نبات کرم از سغله <sup>مجوی</sup>  
 خواب تصنیف مفر ما کل توفیق <sup>بوی</sup>  
 ز در عیش در او بره عیب میوی  
 ورنه مرکز کل و نهنین <sup>ندید از من روی</sup>

گفتی از حافظ مابلوی ریاحی آید  
 آفرین بر نفست با که خوش بر بوی

سلام الله ما کر اللیالی  
 علی وادی الاراک و ما علینا  
 مثال ای دل که در زنجیر زلفش  
 اموت صبا به یالبت شعری  
 محک راحتی ای کل حسین  
 سوید ای دل من تا قیامت  
 کجا یابم وصال چون تو شای  
 ز خطت صد جمال دیگر افزود  
 به منزل که روی آرد خدا <sup>ایا</sup>  
 تو می باید که باشی ورنه سهل است  
 خدا دادند که حافظ را <sup>عرضت</sup>  
 سلامی جو بوی خوش شناسی  
 بدان مردم دیده روشنای

علی تک المکارم و المعالی  
 دوار باللوی فوق الزمان  
 همه جمعیت است شفته طای  
 متی نطق البشیر علی الوصال  
 و ذکر که مونس ای کل های  
 مباد از شور سودای تو خالی  
 من بد نام رند لا ابالی  
 که عمرت با دصد سال بهالی  
 نکه دارش بلطف لایزال  
 زیان مایه جامی مای  
 و علم الله حسی من سوال  
 بدان مردم دیده روشنای







مسند بیاع بر که بخدمت جویندگان  
حافظ حدیث سحر فرب خوشت

ایتیاده است سرو که بسته است  
تا حد مصر و شام و با طراف رومی

ساقی اگرت هوای مایه  
بجاده و فرقه در خوابات  
از زنده دلی شنو جوستان  
اسرار دست در ره عشق  
سلطان صفت ان بت پری  
مردم نکران بروی خویش  
حافظ ز غم تو جند ناله

جز باده میار پیش ما  
بفروش و بیار جوعه  
در کبند جان ندای یایح  
بهر ز مزار حاتم کط  
می آمد و خلق شهر باو  
وز شرم گرفته عارضش خوب  
لغز من دل شکسته تا که

سینه مالان در دست ای دریا  
خیز تا خاطر بان ترک سمرقندی  
چشم آسایش که دارد از سپهر کرم  
زا بندی را کنتم این احوال خود خندیدو

دل شهای بجان آمد خدار احمد  
کز شمش بوی خوی سولیان ای  
ساقیا جامی بیا ورتا بیا سلیم  
صعب کاری بوالعجب دوری بر نشان

پسو ختم در جاده صبر از بهر آن شمع جگ  
در طلق عشق از می آسایش بست  
اهل کام و ناز را در کوی زندان راه  
آدم خاکی درین عالم نمی باید بدست  
گریه حافظ چه بجد بش استغفای

شاه ترکان غلست انکار کورستی  
ریش باد آن دل که ما در تو خواهد  
ره روی باید جهان سوزی خامی  
عالمی دیگر نباید ساخت و ز نو آدمی  
کاندرین طوفان نماید مغت دریا شبنمی

شهریت در میان وز طرف نگاری  
چشم ز مال ندید زین خوبه جوانی  
جسمی که دیده باشند از روح آفریده  
می هفت است بشتاب وقتی خوش در یاب  
در بوستان حریفان مانند لاله و گل  
جون من شکسته را از بوش خود چه را  
جون این کره کشایم وین را از جون یایم  
مهر نام روی حافظ در دست زلف سوسو

بایران صدای عیش است که می کند کاری  
در دست کس نقتد زین طرفه ترکاری  
زین خاکیمان بسا ابرو افش غباری  
سالی در که دارد امید نو بهاری  
هر یک که رفت جامی بر یاد روی باری  
کم غایت توقع بوسیت با کناری  
در این سخت دردی کاری و باری  
مشکل توان نشستن در این جنن دیاری

بموز زبان



صبا تو نکست آن زلف مشکبوی در  
دلگ که گوهر اسرار حسن دوست در  
قبای حسن فروشی ترا بر از دو  
دم از ماکت خوبی جو افغانی  
در آن شبایل مطبوع میج نتوان  
نوعای بلبلت اکنون بجا بسند آید  
بجزغ تو سرم تکت نوشت یاد  
بر کشتی خود ای سرو جو بیار نماز  
ز کنج صومعه مجوی کوه عشق

پادکار بمانی که بوی انداز  
توان بدست تو دادن کشتی که داری  
که همچو کل همه آیین رنگ بوداری  
ترا رسد که غلامان تند خوداری  
چو این قدر که رفیقان زشت خوداری  
که کوشش موش برغان مزره خوداری  
خود از که ام میست که این در خوداری  
که گر با وی رسی از شرم سرفرو داری  
قدم برون نه اگر میل جیت خوداری

صحت و ژاله می جلد از ابر نهی  
در بحرهای و منی افتاد با پار  
خون بهاد خور که حلاست خون او  
که صیدم خمار ترا در دیر و ده  
می خور که سر بکوش من آورد

برک صبح ساز و بده جامت کن  
می تا خلاص بخشدم از مانجی من  
در کار باد به باش که گاریت کردی  
بشانی خمار همان به که کشکن  
خوش بگذران و بشنو ازین پی

ساقی بعبتش که غم در کس است  
حافظه بی بی بازاری یزان که می بده

مطرب نگاه دار همین که می  
بایشنوی ز صوت معنی هو الغنغ

طفیل مستی عشق شد آدمی و پیری  
جو پست بعد نظر نیستی وصال مجوی  
می صبح و شکر خواب صبحم تا بخند  
پا و سلطنت با بجز بایه حسن  
بکوش حواجه و از عشق بی نصیب  
دعای کوش نشینان بلا بگرداند  
کلاه سروریت کج مباد بر حسن  
نیمه وی ز دل ما برون و این عجبست  
ز بجز و وصل تو در اب و اشم زور زور  
بیوی زلف و رخ او روند باز آیند  
زمن حضرت آصف که می برد پیغام  
پیا که وضع جهان را جنانکست بهنم

ارادتی بنما تا سعادت بیبری  
که جام جم نمکند سود وقت بی بصری  
بغذر نیم شبی کوش و کریمه سحری  
وزن معامله غافل مشو که چو خوری  
که بنده را بخرد کس لعبت نهی  
چو ابله کوشه جستی بمانی نگری  
که زب ملک سزاوار است و تاج سری  
که در صبح باح و می سمع خلوتی در سری  
نه در برابر جستی نه غایب از نظری  
صبا بغالیه ساسی و کل بکل کوی  
که باد کیر دو مصرع زمین ز نظم در  
کرامت کاب بکنی می خودی و عم کوی



بهن منت حافظ امیدست که باز  
اری اسرار بیلای تلمیذ القری

عمر بگذست به حاصلی و بوالهوی  
ای بهر جام میم و به که به پیری برسی

لمع البرق من الطور و آنست به  
فلعلی کک آیت بشهاب قسبی

به شکر ناست درین شهر که قانع شاند  
شاه با زبان طریقت بمقام کسی

دوش در خیل علما مان درین میهنم  
گفت ای عاشق بجاره تو باری کسی

تا جو مجر نفسی دامن جانان کیرم  
دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

کاروان رفت و تو در راه کنس کل  
وه که بس بنجر از غلغل جندجسی

بال بکشای و صغیر از شجر طوبی زن  
جیف باشد جو تو مرغی که اسپر قفسی

خدیو بد بو ای تو بهر سو حافظ  
یر الله طریقا بک یا ملتسی

کتبت قصه شوقی و مدعی باکی  
با که گفته ام از شوقی با دودید

عجب واقعه و عرب حاد در آیت  
که از سد که کند بعب دامن باکت

با که بی تو جان آدم ز غم ناکی  
ایا بنازل سلمی و این سدا کی

ان اضطراب قنندا و قاتلی شاک  
که میجو قطره که بر برگ گل جلد باکی

ز خاک بای تو داد آب روی لاله کل  
جو کلک صنع رقم زد بر ابی و حا کی

صبا عبر فشان کشت ساقیا بر خیز  
و مات همه کرم مطیب زاک کی

دع الکاسل تغنم فقد جوی مثلاً  
که ز ادر راه روان جسته و جالاک کی

اثر نماند ز من بی شمایت اری  
اری مآثر مجیای من مجیا کی

ز وصف حسن تو حافظ جگو به رطوبت  
که چون صفات الهی و رالی در لاک کی

که برد بنزد شامان ز من که اسپابی  
که بگوی می فروشان دو بهر ارجم کا

شده ام خراب بد نام و مندو نامیدم  
که بهت عزیزان بر سم بنیک نام

تو که گمنام فروشی نظری بقلب ماکن  
که بضاعتی نداریم و فکند ایم دا

عجب از وفای جانان که تفقدی نمودم  
نه بخانه سلامی نه بناه بیام

بکیاروم شکایت بکه گویم این حکایت  
که لبست حیات ما بود و نداشتی دوا

اگر ان شراب خامست اگر این حرف کتبه  
بزار بار بهتر ز من ار بحثه حا

بکشای تر و گمان و بریز خون حافظ  
که چنان کشنده را کند کس انتفا

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی  
چون بیک بدیدم محقق ازانی



شیرین زانی بشکر خنده که گویند  
تسبیح دمانت نتوان کرد و بخت  
صد بار بگفتی که دم زان در همت  
چشم تو خدنگ از سپهر جان گذرانند  
چون اشک بند از لاش از دیده دم  
در راه تو حافظ جو فکرم کرد و سرای

ای خسر و خوبان که تو غیر تن زمانی  
مرکز نبود عین بدین تنک و دانی  
چون سوکس از ادب جمله زبانی  
بما که دید است بدست سحت کمانی  
انرا که دمی از نظر خوشش بر آینی  
چون ماهه جو ایکدمش بلطف نخوانی

لبش می بوسم و در می کشم می  
نه رازش می توانم گفت کس  
کل از خلوت بی باغ آوردند  
بده جام میم وز چشم مکن باد  
بزن در جنگ جنگ ای ماه مطا  
جو چشم او مسدا محجور مگذار  
نخود جان از ان قالب صی اسی  
زبانست در کش ای حافظ زمانی

بآب زندگانی برده ام نه  
نه کس را می توانم دید با  
بساط زهد را چون عین کن ط  
که می داند که جسم کی بود و کی سک  
رکش بجز اش شاخ و شمش از و  
بیاد لعشش ای ساقی بده می  
که باشد خون جامش در کوشه  
زبان بی زبانی بشنوا زین

مخور جام عشق سالی بده شرابی  
عشق زخ جو ما مش در پرده بر آید  
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رفقت  
در انظار رویت ما و امید واری  
مخور ان دو چشم آیا کاست جا  
حافظ جو می نمی دل اندر وفای خوبان

پر کن قدح که می می مجلس ندارد  
مطرب بزن نوای ساقی بده  
زین درد گر نرانند ما را بهیچ ما  
در عشق وصال ما و خیال و حواس  
بماد ان دو لعلم لغرم از جو  
کی تشنه سیر کرد از لعل سران

می خواه و کل افشان کن از دهر چه می  
مسند بکستان بد تا شاهد و ساقی  
شمشاد خوامان کن اشک کلستان  
او زور که بار از جنر جو شرف بدار  
ان طره که مر میوش صد نماه چین  
مر مرغ بدستانی در کاستی شاه ایند  
نور خدا نماید ست آینه مجر دی

این گفت سحر که کل بلبل تو چه میگو  
لب گیری و رخ بوسی می تو می کل بو  
ای شاخ گل رعنا از بهر که میرو  
در ماب نه کبھی از زمانه مکتوب  
خوش بودی اگر بودی بوبش خوش  
بلبل بنا خوانی حافظ بدعا کدی  
از در ما در ای اگر طالب سیر می



ماده بده که دوزخ از نام کنا پر شه  
شعبه بازی کنی مردم و دست از روا  
ارجه بعد مکتبی سغ جفا کین کشش  
کز تو بدین جهان فرسوی چمن کبیر  
جان و دل تو حافظ بسته دام از در  
آب زند بر آتشش معجزه محمدی  
قال رسول ربنا ما انا قط من دوی  
فکر نیک کنی کار فی عهد مهدی  
سوس و کل بتو جمله شوند مقصدی  
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی  
من گویم که کنون با که نشین چه بنویسی  
جنگ در برده همین دهرت بندولی  
گر چه را امیدت بر از پیم ز ما تا برود  
در جمن هر ورتی دفتره حالی در گرت  
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بکز اف  
مظاکر مدد از بخت بلندت باشی  
که بسی کل بدید باز تو در کل باشی  
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی  
و عظمت گاه کند سود که قابل باشی  
رفتن آسان بودار و اوقفت منزل باشی  
حیف باشد که ز حال غافل باشی  
کشت روز در رقصه کل باشی  
صیدان شاه مطبوع شامل باشی

نوش کن جانم شراب یکنی  
تا بدان بسخ غم از دل بر یکنی

دل کشاده بود چون شراب  
سکت سان شود در قدم نه همچو ابر  
چون ز جام بخوردی رطلی کشتی  
خیز جندی کن جو حافظ تا مگر  
سه گرفت جند چون خم د  
جمله زنگ آمیزی و تردا من  
کم زنی از خوشتن لاف من  
خویش را در پای مستوق افکنی

نیم صبح سعادت بدان نشان که تودا  
تو سیکه خلوت رازی دیده بر سر را  
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا  
من این حرف نوشتم جفا که غیزند  
امید در که زر کشت چگونه نه بندم  
خیال تیغ تو با ما حدیث نشسته است  
یکت ترکی و تازی در هر معامله حا  
کند بگوی فلان کن در آن زمان که تودا  
بهر می نه بفردان بدان جان که تودا  
ز لعل روح فزایت بخش از آن که تودا  
تو هم ز روی کرامت جان بخوان که تودا  
دقتو ایست نکار ادرین میان که تودا  
اسیر خود جو که بکش جان که تودا  
حدیث عشق بیان کن بدان که تودا

وقتی را عنایت دان آن قدر که بنویسی  
کام بختی کردون عمر در عوض دارد  
حاصل از حیات ای جان این است تا داد  
جهد کن که از دوست داد عشق بیست

فتی

۱۱



کشف کار مشتاقان ازان ابروی بلند  
 بفتشان زلف و صوفی را با بازی و رقص آورد  
 چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خواب است  
 ملامت کوجه دریا بد زرار عانس و معوق  
 ملول از سمرهان بودن طریق کاروانی نیست  
 دروغ ان عیش شکیر می که در خواب سحر بکشد  
 خیال جنبه زلفش فریم میدهد حافظ

مزار جمد بگردم که یار من باش  
 دمی بکله اهران عاشقان آیه  
 چراغ دیده شب زنده دارم کردی  
 ازان عفتق که خونین دلم ز عشق او  
 چه خسته وان ملاحت ببندگان ناز  
 زان حسن که تان دست عاشقان  
 در آن میانه خداوند کار من باش  
 کورت ز دست بر آید کار من باش  
 کر آموسی جو تو یکدم شکار من باش

کس نم زنی از زلفش غلام فایده  
 با طیب نام محرم حال درد نهانی  
 صدف خاکمی باشد همچو لعل تمانی  
 تیز میروی جانان ترسمت و دمانی  
 در بناه یک اسمت خاتم سلیمان  
 ابروی کمان دارت می برد به پیشانی  
 عاقلان مکن کاری کاوردیشانی  
 که ز عیش عجب دیدیم حال پیر کنفانی  
 که بجای من سروی غیر دوست بستان  
 ای شکبنج کینسویت جمع برشتانی  
 حال خود بخوام گفت بش اصف شانی

که منم نادیده می بینی و منم نوشته میخوانی  
 که در حسن تو صده می هست غیر از طور آستان  
 ازان باد ایمنی بادت که اکیه در برشتانی

بند عاشقان بشنو وز در طرب با آ  
 بش اهد از زندی دم مزن که نلو ال  
 خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را  
 میروی و مرگانت خون خلو منزند  
 باد عانی بخیزان ای سکر دمان  
 دل زانا و ک حمت کوشش است لیکن  
 زاهد بریشان را ذوق با دة خواهد  
 یوسف عزیم رفت ای برادران  
 باغبان جومس رسی بگذرم در امتیاب  
 جمع کن با حسانی حافظ بریشان  
 کر تو فارغی از من ای نکار سیکین دل

موجوده تو ام جانان و می دانم که می دانی  
 ملک در سجده آدم زمین تو نیت کرد  
 خم زلفت بنا میزد کنون مجموع دلها

بوس



سه بوسه کند و ولبت کرده و طوفان  
من آن مراد به بنیم بخود که نیم شبی  
من ربه حافظ شهرم جوی نمی ارزم

اگر ادانگنی قدض دار من باشی  
بجای اشک روان در کنار من باشی  
مگر تو از گرم خویش با من باشی

یا مبعسا بجالی در جا من الیای  
حالی خیال و صلت خوش میدیدم  
دل رفت و دیده خون شدتس خسته  
دل خون شدم زد دستش و زیاد حسرتش  
خوی تو که زگر دد مگر زگر دد  
یار اکتا تبهر اعش شوقنی و یاد  
دل به عشق زنی خونم حلال دست  
العین تا پیا مت شوقا زار من  
از جارجیه مگذر که زگر کی و عاقل  
لله فوات مل کال احبب دنیا  
می ده که که بر کشته نامه سیاه عالم

یار ب چه در خور آمد که در خطت  
تا خود جز نقش زرد این صورت حیا  
او بیت بالولایا ماللهوی و ملای  
فی العشق معجبات ما بین بالتولای  
عاشق درین جوانب عارف در حال  
ان تلق اهل نخبه کلم بحسب طای  
فتوی عشق جونت ای زوره موای  
الفلب داب وجد فی دامت العرا  
امن و شراب بعش معشوق و جای خالی  
طار العقول طرأ من نظره العرا  
نو میدکی توان بود از لطف لایزال

چون نیست نقش دوران در هیچ حال  
ساقی پارجامی وز خلوتم بر و ن کن  
صافیت جام خاطر در دور اصف عهد  
منند فرورد دولت کان سکوم و شکست  
الملک قدینامی دو جف و حبه

مخمس  
در عشق تو ای صنم چنانم  
مهر چند که زار و نا تو انم  
کز مستی خوشتن بیجانم  
کرد دست و پد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم  
کو بخت که از سه نیازی  
مروض کنم نهفت رازی  
شرف و بد بهشتیانم  
مهر چند ستمگری ترا خواست  
مگر کن تو بدی که آن نزدیک است  
کز آنک دلش مرا خون رو  
لقد بهرم گذر کن ای دوست  
انکار که خاک استانم



گفتم که جو شستم بباری زین بس رحمت بسیاری  
بر دل رقم و فاینگاری تو خود سروصل و اندازی

من طالع و حکمت خوش دانم

ای بسته که ز دور نزدیک بر هیچ بخون ترک و تاجیک  
در مسکن اخلص الممالیک که خانه محقرت تاریک  
برودند روشت نشانم

من از تو بجز وفا بخویم بیرون ز کل وفا بنویم  
الارء بندگی بنویم اسرار تو بش کس نکویم  
و اوصاف تو بش کس خوانم

که عمره تو زنده به تیرم و زلف تو در کشتد نفیرم  
یکدم نبود ز تو که زیرم من ترک وصال تو بگیرم

الابغراق جسم جانم

گیرم نه در وفا کشودیم نه مزه عمر بر فزودیم  
نه بودم نه بکنم می نمودم لغونه من و تو یا بودیم  
عهد تو بگشت من همانم

گر سر پری بقیع یتیمم از کوی وفات بر خیزم  
ورز انک کنند ز زریزم من مرده مهر تو نریزم

الاکه بر نزد استخوانم

انها که نشان عشق جویند جز راه خار من بنویند  
خاک من زار چون بنویند که نام تو بر سرم بگویند  
فریاد بر اید از روانم

که بگذردم ز ربش جلی هر یک بصفایه اره پیل  
از تو نکشم بغیر سیل مجنونم اگر بهای سیلی  
ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنم در از رویت اشفته و تیره دل  
هر چند نیرسم بگویت شب نیست که از فرای رو

زادی بگلک نیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی باشی نشاط جاودا  
بر حافظ خود به خشیانی هر حکم که بر سرم بر آید  
سهلت تو خوشتر برانم

دوری زمانه انم ز شرا  
دور ایلیون مبارکه رسو

خجسته کلبی بکلیت  
کلن کی کلن شکر کور مرده



في المقطعات

دل نه بر دنی و اسباب او ز انک زوی کس فاداری ندید  
 کس عسل بی نش ازین دکان خورد کس رطب ی خار ازین استان بخید  
 هر کس ایامی جو اغی بر فرو چون تمام افروخت با دش در مید  
 بی تکلف هر که دل برو می نهاد چون بدیدی خصم خود می پرورید  
 شاه غازی خسرو کیتی ستان انک ز همیشه او خون می جکید  
 که بیک حمله سبامی کرد که بهوی قلبهای می در دید  
 سرور اندان کنه می کرد که در انرابی سبب سر می برید  
 از نیش بچه می افکند شیر در بیابان چون نام او می شنید  
 عاقبت شیراز و تبریز و عراق چون مسخر کرد وقتش در رسید  
 انک روشن بدر جهان بلش بدو میل در چشم جهان پیش کشید

ساقی آن باد که اکسیر حیاتت بیار تا تن خاک می مایعین بقا کرد دایم  
 چشم بر دور قدح دارم جان بر بسره خواجه که تا آن ندنی تناسی  
 بجو کل در جمن راز میفشاک در انک در بای تو دارم بر جان افسا

بر مثنائی و مثنائت بنوا از ای مطرب وصف آن ماه که در حسن ندر شد

بگوش جان رمی منبیه ندا در داد ز حضرت احدی لا اله الا الله  
 که ای عزیز کسی را که خوار نیست حقیقت آنکه نیاید ز نور منصب و طاه  
 بآب کوثر و ز فرم سفید نتوان کلیم کخت کسی را که بافشد نیبانه

دل بندای جان من بر وعده شاه و کس نمیدان که کارش را بجا خواهد گشت  
 رو تو کل کن نمی دانی که نوک گلک من نقش هر صوره است که زد ز کجی که بیرون فناد  
 شاه بر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه بی زدم دید و حدش گفتیم و منجم داد  
 کارشامان این چنین باشد تو ای حافظ داور روزی رسان توفیق نصرت شایان داد

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز که ای تبه گلک سواد پناهی  
 بس از دو سال که خشت بخانه باز آورد جو از خانه اصف بیرون نمی آید  
 جو ابدادم و گفتیم بدار معذورم که این طوق ز خود گاه دست خود را  
 و کیل قاضیم اندک ز کین کرد دست بگفت قباله دعوی جو ابدادم



گر برون نهم از استان حواجه قدم بگیرم سوی زندان برد بر سوای  
جناب حواجه حصار منست و کرا اینجا کسی نماند از مردم تقاضای  
بعون قوت با روی بندگان وزیر بسلیش بشکافم دماغ سودای

آن کیت کو حضرت سلطان کند کز جور دور کشت شتر کز بها بدید  
زندگی شسته بر سر سجاده قضا چیزی دگر بمر تبه سروری سپید  
آن زندگفت چشم و جراح جهان وان چیز گفت نطفه دار ام و فرید  
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو با آن شهی که مست دولت او بر مید  
شاه روادار که مفعول می براد کرد بر ور کار تو فعال ما پرید

که حکمت قطره را کرد اند لولو در صد که بقدرت خاره را لعل بدخشان سا  
شیخ را بر کرده تا بر وانه را پرستو کنج را فرمود تا با کنج و پیران سا

کذا اگر کهر باک داشتی در اصل بر آب نقطه شرمش مدار با سیت  
فدا فاین کردی فوسن حارسش جراتی ز می خوشگوار با سیت

اگر سرای جهان را سر خرابی نیست بنای او به ازین استوار است  
زمانه کرده سر قلب داشتی کارش بدست آصف صاحب عیار است  
جور و کار جز این یک گرم بش نداشت بعمر مصلتی از دور کار ماست

صود حواجه ما را بگو که میبند و کرده دور جهان خبر بدت چاند  
مکن ستیزه که سر کز بقل و فکر فضول فلک ز نام تصرف بدست ماند  
بغور با الله اگر تیر از آسمان ببرد که بار در عوم ما ز کبر ما ندید  
بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر ز بهر مصلحت خود بدین نهادند

روح القدس از سر و فرخ از قبته طارم ز بر جد  
حکمت سحر کهان که یارب در دولت و حشمت مخلص  
بر مسند خسروی ماند منصور مظفر محمد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابوالحق به پنج شخص عجب کفایت بود آباد  
نخست بادشهی بمجو ولایت بخش که جان خویش سپردند در عیش  
دگر مری اسلام شیخ مجد الدین که قاضی به از آسمان مدار و یابد



دکتر سینه دانش عضد که تصنیف  
 دکتر خلاصه ابدال شرح الین  
 دکتر کریم جو حاجی قوام در یاد دل  
 نظیر خویش بنکد اشتند و بکد  
 بنای کار موافق بنام شاه نهاد  
 که بمن ممت او کارهای بسته کشاد  
 که نام نیک بود از جهان بخشش داد  
 خدای عزوجل جمله را بیا فرزاد  
 بسمع خواجہ رسان ای رفیق و شناس  
 لطیفه میان آرو خوش بخدایش  
 بس انگشتن بگرم این قدر برین عطف  
 که کرد و طیفه تقاضا کنم روا باشد  
 بر تو خواهم زود فدا  
 که بخاشدت جگر بجفا  
 کم مباحش از درخت سایه فکن  
 از صد فدا دیکر حکم  
 ایتی در وفا و در بخشش  
 همچو کان کریم ز بخشش  
 نه که سنگت زنده بخشش  
 هر که سر بردت که بخشش  
 جواد گیری بایدت محتسب

نزدیک دور باش و به نیکو بکوش  
 و من تبق الله جعل له  
 بلیل اندر ناله و کل خند خوش مزند  
 ناخوشیها دده نام زان راهد شیشه  
 زاهد از تیر و کانش حذر کردن حسود  
 سر او مدرس و نکت علم و طاق و روا  
 سرای قاضی یزدار چه منبع فضل  
 مکن عین ضایع بله و لعب  
 و یز زرقه من حین لا کتب  
 چون نسوزد دل که دلبر در روی  
 من غلام مطربم کابریشم خوش  
 زخم نهان چون با بروی  
 جسد چون دل و انا و چشم بنیاب  
 ظلاف نیست که حکم نظر در ابجا  
 ای معراج اصل عالی جوهرت از خد و حص  
 در بزرگی کی روا باشد که شرفات  
 در نیفا هر تا در دا کزین جوی  
 می باید برید از خوش و پیوند  
 بخواد رفت آت زندگان  
 چنین رفتت حکم آنگاه



وکل اخ مفارقه اخوه  
لعمرا یک لالا الوفا داینه

کل شعر من بفرشته شکر با  
ز ان غیرت طبرزد و کوب الغوال شد  
با دادها نش تلمخ که عیب نبات  
خاکش بر که منکر آب زلال شد  
هر کس که کور زاد ز ما در بوجو  
کی مشتری دبر صاحب جمال شد

شاه پیشانی ز شتم رسیده است  
رضوان سر پر و حور و شس سلسبیل  
خوش لفظ و باک معنی و موزون  
صاحب جمال و نازک و خوب لطیفه گوی  
گفتم درین سر آبه ز بهر جادی  
گفتار ز بهر مجلس شاه فرشته خوی  
اکنون صحبت من بغلس کان سید  
نزدیک خویش خوانش و کام دلش جوی

درین ظلمت سراتاکی بیوفی دوش  
کمی انگشت دردندان کی سر بر سر زانو  
تنامی الصبر مدخلت بوای الاسباط  
و طالعقل لوغنی لغنی الوتوق غیابانو  
بیای طایر دولت بیا و مرد فرج  
عسی الایام ان یرجعن قوا للذین کانو

باد شهاب شکر تو فوق سمره تواند  
خیز اگر بر غزم تسخیر جهان رو  
با جنین اوج جلال و بلشکا سلطنت  
اکی و خدمت دلهای که میکنی  
با قرب این خم و کار کون بنیل قام  
کار بر وفق مراد صبغه الله میکنی  
انگده با مغف و نیم آور و بسن سوذی کرد  
فرصت بیاد که مغف و نیم باور میکنی

حسن این نظم از بیان شغیفست  
بر فروغ خور کسی گوید دلیل  
آفرین بر گلک نشانی که داد  
دبر ما را چنین حسن جمیل  
عقل در حشش نمی یا بد بدل  
طبع در لفظش نمی پند بیدیل  
معجزت این نظم یا سحر جلال  
مانق آورد این سخن با چه بیل  
کس نداند گفت رفتی رین قبل  
کس نداند بسفت در می رین قبل

قوة شاعره من ز سر و سر طلال  
متفر شدن از بنده کردن ان مبرفت  
نقش خوارزم و خیال لب حیوان می  
با نزار ان کله از ملک سلیمان مبرفت  
می شد انگس که جو او جان سخن کس سنا  
من همی بدم و از کالبدم جان مبرفت  
چون کمی همتش ای مونس دیرین  
سخت مگفت و دل آزرده و کریان



گفتم اکنون سخن خوش بگوید بام  
کان شکر خنده خوش خندان سخن در دست  
لابه بسیار نمودم که مرد سوندات  
زانکه کار از طرف رحمت سلطان

سال و فال مال و اصل و اصل <sup>تحت</sup>  
بادت اندر شهر باری بر قرار و بردوام  
سال ختم فال نکو مال و افر حال <sup>تحت</sup>  
اصل ثابت نسل باقی تحت عالی حکم

ای باد صبا اگر تو ایلی  
از راه وفا و مهر بانی  
از من بیری جنبه بیارم  
کان سوخته تو در هفتانی  
می مردوز استیاق مکنف  
ای بی تو حرام زکاتی

سرور اهل عیالم شمع بزم سخن  
صاحب صاحب قرآن حاجی قوام الدین حسن  
مقصد و نگاه و جارا از بخت خیر البتة  
هر را جوار مکان و ماه را خورشید وطن  
سارین طبع ربیع الاول اندر نیم روز  
رود آدین بکلم کرد کار ذوالمنین  
فرع روحش کوههای آستان قدس بود  
شد سوی باغ بهشت آرام از این سخن

عشقم بخمال یار بکشد  
آری بخمال میرود عشقم  
در داکه ز ماملول شد یار  
وز ما بملال میرود عشقم

زدانش مطلقا بی بهره باشد  
که از دنیا بشاد می جوید  
بود از شب شادی ضایع اند  
که جلاب طرب از سر جوید  
کسی چون نوش دارو جوید از سر  
که امین نوش دارو ز سر جوید

ای که از روزگار <sup>مطلوع</sup>  
فرج و عیش و فرحی و طرب  
فکر مال و منال و حشمت جا  
جمله بگذار و ساغری بطلب

دلاییدی که آن فرزانه فرزند  
جدید اندر خم این طاق ز یکین  
بجای لوح سپین در کنارش  
فک بر سر نهادش لوح سنکین

محمد چین سرور و سلطان <sup>سمعیل</sup> اقصای  
که زدی کلک زبان او رشن از شرع <sup>نطق</sup>  
تا وقت بدو از ماه رجب هر روز  
که برون رفت از من منزل <sup>ضبط</sup> و



کشف حمت حق منزل وی دان آنکه سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت

آن میوه بهشتی کل مدبستم ای جهان در دل جهانگشتی از دل بهشتی  
تاریخ این حکایت که از تو بازرسند سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

برادر خواجه عادل طاب میثواب بس از بنامه و نسال از حیاتش  
بسوی روضه رضوان روان شد خداراضی ز افعال و صفاتش  
خلیل عادلش پیوسته بر خوان وز انجا فهم کن سال وفاتش

آصف عدو زمان جان جهان بودا که درین مزرعه جردانه خیرات گشت  
نافه بود از صفه کاف العف که بگشتن شد و این کلخن برود بهشت  
آنکه میباش سوی حق کوی و حق منی بود سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

رحمن لایموت مرین بادشاه را دید ای جهان که زو عمل انچه لایموت  
جانس قدرین حق رحمت کرد ما کند تاریخ این معامه رحمن لایموت

که تا در جلد اکار پ ز می کنم برقص آیم و فرقه بازی کنیم  
باقبال دارای دیهیم و تخت  
بهین میوه خسه وانی درخت

بناه زمین بادشاه زمان به برج دولت شه کامران  
که تکین اورنگ شاملی زوت تن آسای مرغ و مامی زوت  
فروغ دل و دیده مقبلان ول نعمت جمله صاحب دلان  
جهان دار دین برور تاج و در کز و تخت گشت باز بوف  
جلونه دسم شرح آثار او که عقادت خیران در اطوار او  
جو قدر وی از حد حد حسرتش سر اندازم از عجز و شوشش

برارم با خلاص دست دعا کنم روی در حضرت کبریا  
که یارب بالایی و نهایی تو با سیر اسماهی حسنی تو  
حق کلامت که آمد قدیم بحق رسول و بخلق عظیم  
که شاه جهان با دین و رحمت باقبالش ارسته تاج و تخت  
زمین تابود منظر عدل و جور فلک تا بود مرتع جدی شور

خدیو زمان شاه منصور باد  
بخار گشتش غم از خاطرش دور باد



بخدمت ای خرد و طبع نیکین  
بمنصورت شد در افق نام  
فریدون شکومی در ایوان بزم  
فلک را که در صدف خون تو  
نه تنها فرج است دهنده از فرنگ  
اگر ترک و مندوست گردم و چین  
همایست چهرت همایون نظر  
جای سکن در بمانی ساکت  
جو در یابی و صفت ندارد کنار  
ز نظم نظامی که حیرت کهن  
یارم بضمین سه بت متین  
از آن پیش رو کوری در ضمیر  
زمان تا زمان از سپهر بلند  
از آن می که جان داور می شود  
بنا ساقی از زمین بروشش شاه  
بکوان سخن گای نه جم کلاه

شجاعی بمیدانی دینی و دین  
که منصور باشی بر اعدا مدام  
تتمتن ببردی بمیدان بزم  
منوچهر و جم را حلف چون تو  
که مهراج با جت فرستند ز رنگ  
جو جم جلد داری بزیر نیکین  
که دارد بسط زمین زیر پیر  
بدان اذکی کشف کن کاهها  
تبار کنم بر دعا اختصار  
ندارد جواد هیچ زیبا سخن  
که نزد خود به زور مشین  
ولایت شان باش و آفاق کبر  
بفتی دگر باش فیروز مند  
مرا شربت و شاه را نوشش بار  
بنا ساقی از زمین بروشش شاه  
بکوان سخن گای نه جم کلاه

دل نه تو ایان مسکین بجوی  
با ساقی آن جام کینج روی  
غم این جهان کاندرو نیست نفع  
با ساقی اکنون که شد چون بهشت  
خدا الحام لا تخش فیه انجراح  
با ساقی از می ندارم کز پیر  
که از دور کردون بجان آدم  
با ساقی آن می کزو جام جسم  
بمن ده که باشی بتأید جام  
با ساقی ان باد و روح بخش  
تتمتن صفت رو بمیدان کنیم  
بد ساقی آن جام یا قوت بخش  
پیاوین نصیحت ز من گوش کن  
با ساقی از بی وفا بی عمر  
که می عمر باقی پیغرا بدست

بس انگاه جام جهان بس بجوی  
بمن ده که از غم ضعیفم قوی  
بمی می توان کردن از خوش  
ز روی تو این بزم عنبر شربت  
که در باغ جنت بودی میباح  
یک جام باقی مراد استیکه  
روان سوی دیر نغان آدم  
ز نولاف بیاسی اندر عدم  
جو جم که از سر عالم بدم  
بد تان شینم بر پشت خوش  
بکام دل اینک جولان کنیم  
که بر دل کشاید در وقت خوش  
جهان جمله نیش است می نوش کن  
بترس و ز می کن که ای عمر  
دری مردم از عیب بکشاید



بیا ساقی از می طلب کام دل  
که بی می ندارم من آرام دل  
گر از بحر جان تن صفت نبودی کند  
دل از می تواند که دوری کند  
بیا ساقی آن جام بر کن ز می  
که گویم حال کسری بکس  
بستی توان در کت از سفت  
که در می خودی را از تن توان بهفت  
بیا ساقی ایمن چه بلست که دور  
بر آنست کت خون بر بند و جور  
درین خون فشان عرصه ریخته  
تو هم خون جام و صراحی بریز  
بیا ساقی از ما کن سر کشته  
که از خاک کوفته از آتش  
قدح بر کن از می خوش بود  
بیا ساقی آن راجه ریجان نسیم  
بمن ده که در بماند نه نسیم  
رزی و آگه بدستک تلف در می آ  
بمی خور که در مان دهامی آب  
بیا ساقی آن باد لعل صاف  
بده ما کی از شید و تزی و پرولا  
ز تیب و خرقه بلولم تمام  
بمی رسن کن مردور او السلام  
بیا ساقی از کج دیر معال  
مشود دور کا بناست کج روان  
ورست شیخ گوید مردوسوی  
جوابش جلوس بکوشن بخیز  
بیا ساقی آن جام صوفی صفت  
که بر دل کشاید در معرفت

دمی از کدورت بدون آیدم  
تا صیفا در دون آیدم  
که زردشت مجویدش ز خاک  
بیا ساقی آن آتش تا بناک  
به آتش برست و دبا برست  
بمن ده که در کیش رندانست  
بکیچ رو و وجه فرستد پیام  
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام  
که حبشید کی بود و کاوس  
بمن ده که تا یابم از غم خلاص  
بیا ساقی آن آب آتش حواس  
برافروزم از بستی جام جم  
فریدون صفت کاویانی علم  
که یکجرح می بر مرد بیم ک  
بیا ساقی آن نکت بشنوزنی  
صلای بشان آن شینه زن  
وم از میر این دیر دین زن  
که با کج قارون و بد عمر نوح  
بیا ساقی آن کیمیا فتوح  
دری کا مران عمر دراز  
بده تا برویت کشاید باز  
که جان زو فرح یابد و دل صبح  
بیا ساقی سامی آن ارغوانی قدح  
نشان ره بر زم خاص و به  
بمن ده که از غم خلاصم و به  
دل خسته را مسح طاس و جود  
بیا ساقی آن می که جان برورست  
سر ابرو بالا ای گردون ز غم  
بده که جهان جنبه برونم



با ساقی آن می که حال آورد  
 بمن ده که بس پیدل افادیم  
 با ساقی آن اب اندیشه سوز  
 بد تا روم بر ملک شیر کیم  
 با ساقی آن بکه مستورست  
 بمن ده که بد نام خواهم شدن  
 با ساقی آن می که حور پشت  
 بده تا بخوری بر آتش کنم  
 با ساقی آن می که تیری کند  
 بده تا بنوشم بیاد کسی  
 با ساقی آن می که شامی دهد  
 بمن ده مگر که دم از عیب پاک  
 با ساقی آن جام خون مرو  
 خوشد باغ رو خانیان کنم  
 با ساقی آن جام خون سپیل  
 که در این فردوسش مع شد دلیل

که امت فراید کمال آورد  
 در مرد و بحاصل افاده ام  
 که کر شیر شد شو دیش سوز  
 بهم بر زخم دام این کرک پیم  
 که اندر خوابات دارو  
 مریدی و جام خواهم شدن  
 بعیر ملک دران می سرشت  
 و مانع خود تا ابد خویش کنم  
 باغ ولم مشک پیزی کند  
 که مست از غمش در دم خون  
 بیای او دل توانی دهد  
 فراموشت بر این جهان  
 بده تا زخم بر ملک خار کاک  
 درین ده جو اخته بند کنم  
 که در این فردوسش مع شد دلیل

قصیده و له بود مرقد

شد عرض زمین جو با طارم جوان  
 خاقان شرق و غرب که در شرق و غربت  
 فرستد ملک برور و سلطان دادگر  
 سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت  
 اعظم طلال دینی و دین انکشتش  
 دارای دهر شاه شجاع افق ملک  
 خاقان کامکار و شهنشاہ نو جوان  
 شامی که شد بهمتش افراخته زمان  
 بخاک که باز سمّت او ساز و آشیان  
 از یلدا که جدا شود دل جزای ایمان  
 مهرش روان جو روح در اعضای اسرار  
 وی طلعت تو جهان جهان جهان جان  
 تاج تو عین افسر دار او در دوران  
 نامی که شد بطلعش فروخت زمین  
 بی زرع و موم را بنود قوت عروج  
 کرد در خیال جرح قد عکس منع  
 ملکش روان جو باد بر اطراف جو بر  
 ای صورت تو ملک جهان و جهان ملک  
 تحت تو رنگ منبده حشید و کفتاد



تو اقباب مملکتی و مهر جا که میروی  
ارکان بنور و جو تو کو به سحر  
بی طلعت تو جان نگر اید بکا بند  
سرد انشی که در دل ذوق نیاید  
دست ترا با بر که یار و شیشه کرد  
بایایه جلال تو افلاک بایمال  
بد جرح علم مامی بر فرق مهر تاج  
علم از تو با کرامت فضل از تو با  
ای خسر و هیچ جباب رفیع قدر  
ای اقباب ملک در جنب ممت  
در جنب بحر خود تو از دره کمرت  
عصمت نهفته رخ بر ابرو ای مقم  
کردون برای خیمه خورشید فلکه است  
وی اطلس مقوس بند دوز رخ کار  
بعد از بیان ملک پیمان ندا کس

چون سایه از قناری تو دولت بود  
کرونی نی آورد بر ترا خضر بصد قران  
بی نعت تو مغز نه بهد در استخوان  
دلار و جواب خانه تو بر سر زبان  
چون بزره بزره این دهد قطره قطره  
وز بحر دست خود تو در دهر دستان  
در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان  
شرع از تو در حایت دین از تو در امان  
وئی داور عدیم مثال عظیم شان  
چون ذره حقیر بود کنج شایگان  
صد کنج شایگان که بخشی بر ارکان  
دولت کشاده زحمت بقا پذیر کندلان  
از کوه و ابر ساخته تا زیر و سبایلان  
ختری بلند بر سر فراخ خوش دان  
این قدر و این فران و این کس که گران

بهار الحق و الذین طاب مثقوا  
چو معرفت از جهان این بیت میخواند  
بطاعت قربا یزد می توان یافت  
بدین دستور تاریخ و فاشش  
امام سنت شمع جماعت  
بر اهل فضل را بیایب جماعت  
قدم در نه کرت منت استطاعت  
برون آرا از حرف طاعت

اغطم قوام دولت و دین آنکه بر درش  
با آن جلال آن عظمت ز رخا گرفت  
تا کس امید خود ندارد در کس  
از بهر خاک بوس نمودی ملک سجود  
در نصف ماه ذوالعقده از غصه  
اید حرف سال فاشش امید خود

لمیل و سر و سمن با همی لاله و کل  
خسرو روی زمین عوث زمان بوی حق  
جمو بدست و یکم ماه جمید الاول  
مست تاریخ وفات شه سنبیل کاکل  
که به طلعت او نازد و خند در بل  
در بسین بود که بوسته شد از جو و کل

بروز کاف الف از جاد بی الا و نی  
خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب  
بسال ذال و در کرون و طاعلی باطلان  
خدیو کشور عفو کرم با سحران



پهر علم و حیا افتاب طاه و جلال  
جمال دینی و دین شاه شیخ ابو سعید  
میان عرصه میدان خود بتبع عدو  
نهاد بردل اجاب خوشداع و فرا

بروز شب سادس زماه ذی حجه  
بسال مقصد و شصت در جهان نگاه  
ز شاه راه شهادت باغ رضوان  
وزیر کامل ابو النصر خواجه فتح ایبه

صبح جمود سادس ربع اول بود  
که گشت فرقت آن که گشتتم عاجل  
بسال مشغول و شصت چهارم  
جواب حل شد ام این دقت مشکل  
در بیخ دور و تاسف کما و بد سودی  
کنونک عمر بیار بچ رفت بجاصل

در البایات

مروی ز کتده در خیمه برس  
واسرار کرم ز حواجه قبه برس  
گر شسته فیض حق بصدقی جاوید  
هر چشمه آن ز ساقی کوثر برس

قسام هشت دوزخ آن عقده کشای  
مارانگزار که در ایم ز پای  
تاکی بود این کرک نای بنای  
سره بچه مردم افکن ای شیه ضای

کر میجو من افتاده این دام شوی  
ای بس که خواب ناده و جام شوی  
با عاشق دست زند و عالم سوزیم  
با ما منشین و کر نه بد نام شوی

در سنبش او یختم از روی نیاز  
کفتم من سود از ده را جاره نیاز  
گفت تا که بکم بگیر و زلفم بگذار  
در عیش خوش اوینه در عمر درار  
حون غنچه کل قراب بردار شود  
ز کس بهوای می قدح ساز شود

فارغ دل آنکسی که مانند جناب  
مهم بر در میخانه انداز شود  
جز نقش تو در نظر نیاید ما را  
خاک کوی تور بگذر نیاید ما را  
خواب بر چه خوش ای همه را در غمت  
حقا که یک چشم در نیاید ما را

حون با در غم چه بایدت جوشیدن  
بان شکر غم چه بایدت کوشیدن  
بنه رت لببت ساغراز و دور مدار  
می بر لب بنه خوش بود نوشیدن  
یا کار بگام دل مجبور شود  
یا ملک دلم بی مدد روح شود

امید جنانست بفتح علیم  
کابواب مراد جمله مفتوح شود  
زان باده دیرینه دستقان پرورد  
در ده که طراز عمر نو خواهم کرد  
مستم کن و بجز از احوال جهان  
تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

مقبول دل خواص و مشهور عوام  
خوش بچه شیرین و کت بدر تمام



در خط شیر از بناست نشان  
 دارای زمانه خواجسته حاجی توام  
 ای آنک نهند مهر و ماه ارکمن  
 بر خاک جناب تو شب دور چین  
 بادست زبان دل تنگ منشان  
 بر آتش انظار و فارع منشین  
 من حاصل عمر خود ندارم جز غم  
 در عشق تو یار خود ندارم جز غم  
 یک مدم و هم از ندم نفسی  
 یک مونس من نفس ندارم جز غم  
 گفتم که جفاست بدان شیرین  
 گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی  
 بر اینت جمال ما خالی نیست  
 تو مردم چشم خود در روی بیست  
 آواز پر فرغ طرب می شنوم  
 یا نغمه کار ادب می شنوم  
 بباد حدیثی از لب می گویم  
 القصه حکایتی عجب می شنوم  
 گفتا که ترا شنوم مزار اندیشه  
 دل خوش کن و بر صبر کار اندیشه  
 کوه و دره دل کا بخد دلش میخونی  
 یک قطره خونست و هزار اندیشه  
 نام بت من که ز رویش خجل است  
 دو حرف ز نظم حافظ مرگت  
 اول ششم بتی و قلبش روشن  
 لیکن عجب آنکه کفرش خوین است  
 بردار دل از مادر و مرا می فرزند  
 بانصاف خیر شومش پیوند  
 با قلبت آن نه انجمن تقادی  
 چون حافظ اگر شوی بدیش فرزند

مبا نام لهر

عشق ز رخ یار بر زمین زار مکیه  
 بر خسته دلان فردی پیکار مکیه  
 صوفی جو تو در سم ره روان میدا  
 بر مردم مست نکته بسیار مکیه  
 در خوبی و دلبری بت مطاق است  
 بخاره دلم بوصل او شای است  
 نازک بدن و لاله زح و سنگین دل  
 شیرین سخن و طرفت سپاس است  
 نه حال من سوخته ذل بتوان گفت  
 نه قصه آن شمع جگن توان گفت  
 غم بر دل تنگ من از ناست گشت  
 یک یار که با او غم دل بتوان گفت  
 بنگر بچمن جمال فرخنده کل  
 که گریه ابرین و که خنده کل  
 سروار چه بازادی خود می از د  
 از درستی که داشت شد بنده کل  
 از مردمی و سلیمی و مسکینی  
 وز منصب و از تکبر و خود بینی  
 بر آتش اگر نشایم بنشینم  
 بردیده اگر نشانت بنشین  
 بگذست جوانی غیر الله جزا کت  
 آمد شب پیری انعم الله امساک  
 ای دهر مرا آنکه دل بهر تو نهد  
 اینت جواش انعم الله خراک  
 ای دوست دل از جفای دشمن کن  
 باروی نکو شراب روشن کن  
 با اهل من گوی که بهان بکشی  
 وز نا اهلان تمام دامن کن  
 با می بکنار جوی ای می باید بود  
 وز غصه کنان جوی می باید بود



ای مدت عمر ما جو کل ده روز است خندان لب تان روی میاید بود  
 ای شرم زده غنچه مستور از تو چیران خجل ز کس محذور از تو  
 گل با تو برابری نیار و کردن کونور زده دارد و مه نور از تو  
 دوش از غم تو دمی بگفتم تا روز یاقوت بنوک مره سقیم تا روز  
 رازت که بکس نمی توانم گفتن هم بادل زار خویش گفتم تا روز  
 عشق تو من غم زده ز ا دل چون کرد و ان خون زده دو دیده ام بیرون کرد  
 تن کاست مرا از عشق لیکن عشقت چون حسن تو هر روز بسی فرون کرد  
 تا مرغ ذله فدا در دام غمت برگردن من جوشت صمصام غمت  
 از شربت نوش دیر پزار بشدم تا خون جگر میخورم از جام غمت  
 جشمت که فسون و رنگ بار دازو ابروی تو تیر جنگ بار دازو  
 بس زود ملول گشتی از من نفسان اه از دل تو که شک بار دازو  
 با شاهد شوخ و تنگ با بر بطونی کنجی و فراغتی و یک شیشه زمی  
 چون گرم شود ز باد ما را رک نی منت نکشیم یکجو از حاتم ط  
 مرد دوست که دم ز داز و فادش شد مر پاک روی که بود تتر در من شد  
 گویند که شب حالمه وین بس عجبست چون مرد ندید از چه آبتن شد

در آرزوی بوس کنار مردم وز دوری روی چون بهارت مردم  
 قصه بکنم در از کوتاه کنم باز آ باز آ گز انطادت مردم  
 سیلاب گرفت کرد و پیوانه عشر و آغاز پیری نهاد بهماه عشر  
 هشیار شوای خواجه که رخت بکشد حال ز فانه خوش خوش از خانه  
 از خروج بگر کونه همه دار امید و ز کردش روزگار می لرز جوید  
 گفتی که بس از سیاه زکی بنود بس موی سیاه من در اگشت سفید  
 بادوست نشین و باد و جام طلب بوس از لب آن سر و کل اندام طلب  
 مجروح جو راحت از جراحت طلبد کوا از نیش زین حجام طلب  
 ای باد حدیث من نهانش میگو سوز دل من بصد ز باش میگو  
 میگونه بد انسان که ملاشش گیرد میکن سخن و در میانش میگو  
 چشم تو که سحر با بستی اتقادش یارب که فسونه با برد از یادش  
 و ان گوش که حلقه کرد در گوش جمال آویزه ز در نظم حافظ بادش  
 گفتم که لب گفت بهم آب حیات گفتم دهنش گفت زمی قد و بنا  
 گفتم سخن تو گفت حافظ گفت شادی موی لطیفه کو بیان صلوات  
 چون جا زتن بر کند ان مشکین حال با آنک نظر خود ندارد بحال



اسینه دلش ز نازکی بتوانید  
 مانند شک خار در آب زلال  
 امشب ز غمت میان خون خوام  
 وز بسته عاقبت برون خوام  
 باور مکنی خیال خود را بفرست  
 تا در نگری که بی تو خون خوام  
 مامی که قدش بنه و می ندر است  
 آینه بدست روی خود می راست  
 دستار چه بنش کشش کردم گفت  
 وصلم طلبی ز می خیالی که تراست  
 جاناجوشی با تو برور آوردم  
 کزلی تو دمی بر آورم تا مردم  
 از مرگ ترسم بس ازین کابحات  
 از جسته نوش لب لعلت خوردم  
 تا کی بود این جور و جفا کردن تو  
 بهوده دل خلابتی از ردن تو  
 تیغیست بر داهل دل خون آلود  
 کز بر تو رسد خون تو در کردن تو  
 لب از مگیر بگرمان از لب جام  
 تا برداری کام جهان از لب جام  
 در جام جهان جویخ و شیرین است  
 آن از لب یار حواء و این از لب جام  
 تا حکم قضای آسمانی باشد  
 کار تو همیشه کامرانی باشد  
 جامی که ز دست دلبری نوشش کنی  
 سر مایه عیش طاو دانی باشد  
 نه دولت دنیا بستم می از زد  
 زلف مستیش الم می از زد  
 نیست هزار سال شادی جهان  
 این محنت هفت روزه غم می از زد

کل ترا دیدم شسته برکت شوی  
 کفنا بشنود آستی از مردی  
 من طفلم و بی کف مرا می سوزند  
 ای وای تو که پیری پیر کنی  
 ای کاش که بخت کار سازی کردی  
 یا جور زمانه یاد باری کردی  
 از دست جو اینیم جو بر بود غمان  
 پیری جور کاب پای دارم کردی  
 خوبان جهان صیدشان کرد برز  
 خوش خوش بر از نشان تو برز  
 نرگس که کله دار جهانست به من  
 کونیز چگونه سر در آورد برز  
 ای مایه سنبلیت سمن برورده  
 یا قوت لبث در عدل برورده  
 همچون لب خود عدم جان می برور  
 روان راح که روحت بدن برورده  
 من با که تو در میان کردم دست  
 بند آتش که چیزی در میان هست  
 پیدا است که از میان چه برست که  
 نامن ز که ج طرف بر خوام هست  
 با مردم نیک بد نمی باید بود  
 در پایه دیو و دخی باید بود  
 منتون معاش خود نمی باید شد  
 مغرور بعقل خود نمی باید بود  
 اول بوفامی و صالم در داد  
 چون مست شدم جام خنجر بر داد  
 پیر آب دو دیده و پیر آتش دل  
 خاک ره او شدم بیادم بر داد  
 شیرین دمان عهد به پایان نبرد  
 صاحب نظران رعاشی جان نبرد



شهرن دشمنان عهد به پایان نبرد / صاحب نظران دعا شقی جان نبرد  
 معشوق چه سهره رای تو بود / نام تو میان عشوق زان نبرد  
 هر روز دلم بر زیر باری دگر است / در دلم من ز سحر خاری دگر است  
 من عهد ای کتم قصه می گوید / پیوست ز کفایت تو کاری دگر است  
 معشوقی

سرفشته دارد دگر روزگار / من مستی و فتنه چشم یار  
 می مانم از دور کرد و ن سکنت / ولی نیست بروی مجال گرفت  
 فرب جهان قصه روشنت / به بین تاج ز اید شب استنت  
 و لایبر جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پیل بگیرد قرار  
 همان مرحلت این پیابان دور / که کم شد در و لشکر سلم و تور  
 همان منزلت این جهان آ / که دیدست ایوان افرا سیاب  
 کنار ای پیران لشکر شکن / کجا شیره مردان شمشیر زن  
 نه باشد شش کاخ و ایوان / که کس زخمه نیش ندارد و بیاد  
 چه شش کف حمشید با تاج کج / که یکجو نیرزد سرای صبح  
 معنی کجاسی کلک است رود / پیاد آور آن خسروانی سرود

بیاران رفته درودی فرست / بیستان فتنه درودی فرست  
 پیر از دلم فکر دنیا سی دوان / معنی بزنجک در ارغنون  
 چون بود ز غم باوی لایسته / مگر خاطر م یابد آساسته  
 بگو با حریفان با و از رود / معنی بزنجک آن نو این سرود  
 فرابعد و عاقبت نصرت / که از اسهان فرود فرصت  
 بقدر و غزل قصه آغاز کن / معنی نوای طرب ساز کن  
 بضرب اصولم بر آورد ز جای / که بار غم بر من دوخت بای  
 به بین تاج کف از حرم دیده / معنی ازین برده نقشی بر آرد  
 که نامید جنگی بر قصه آوری / جهان برکش او از این داوری  
 بیاران خوش نغمه آورد / معنی دلف جنگ را سازد  
 بستی وصالش حواله رود / رمی زن که صوفی بحالت رود  
 کفنی برد فی زن گرفت جنگ / معنی بیابانت جنگ نیست  
 فروشیدن دف بود سود / شنیدم که چون غم رساند کنند  
 از بلبل چمنها پیر از غفلت / معنی کجای که وقت کل است  
 دمی جنگ در خوش آوری / همان به که خونم بجوش آوری



معنی بیامود را ساز کن  
 یک نغمه درد را جاده ساز  
 معنی چه باشد که لطفی آینه  
 برون آری از فکر خود یکدم  
 معنی کجایی نوای بزن  
 جو خواهد شدن عالم از ماتی  
 معنی بگو قول و بردار ساز  
 تو بنمای راه عراقم بود  
 معنی باشنو و کار بند  
 جو غم شکر آرد بیار صغی  
 معنی تو نه مرا حرم  
 نمی دور کن از دولت که غنیمت  
 معنی کجایی بزن بزن بزن  
 که با هم نشینم و عیشی کنیم  
 معنی ز اشعار من یک غزل

نو آیین نوای تو آغاز کن  
 و لم نیز چون فرقه صد بار ساز  
 دمی آتشی در دم افکند  
 بهم بر زنی کار و بار غم  
 با منی نوایان صلا می بزن  
 کدای بسی به ز شام نشینی  
 که بجا رکاز اتوسی کار ساز  
 که بکشایم از دیده صد زنده رود  
 ز قول من این پند دانا بسند  
 بخک و ربابی و نای و دف  
 زمانی بنی زن دم همدمی  
 دمی در نی دم که عالم دمیت  
 پیاساتی از می بده پیر بطی  
 دمی خوش برارم و طبشی کنیم  
 با مشک جنگ آور اندر عمل

بودی درون گلشن و از پر دلان تو  
 در دشت روم خیمه زدوی فرغ پوکو  
 تا قصر زر و تماحتی و لیزه او فتاد  
 آن کیست کوبنک کند با تو همسری  
 سالی و کز ز قیصرت از روم تاج  
 تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکر  
 اینک بطرف گلشن بستان می روی  
 ای ملهمی که در صنف کرد و بیان قدس  
 ای آشکار پیش دولت مرجه کرد کار  
 داد ملک عنان ارادت بدست تو  
 گر گویشیت افتد پر داد و بینه  
 خصمت کجاست در ته بای خودمان

در منند بود غنفل و در زنگ بد قفان  
 تا دشت چین برفت و بیابان سبستان  
 در قصرهای قیصر و در خانه های خان  
 از مصر تا بروم و ز چین تا بغیر وان  
 وز جینت آورند بدر که فراج خان  
 تو شادمان به دولت ملک از تو شادمان  
 بانندگان سمند سعادت بزیرون  
 فیضی رسد بخاطر باکت زمان زمان  
 دارد همی برده غیب اندرون بهان  
 یعنی که من کیم بمراد خودم بران  
 وز کشتیت آمد ز داد و بکان  
 یاد تو کیست بر سر و چشم منش نشان

هم کام من بخد مت تو کشت مشظم  
 هم نام من بدحت تو ماند جاودان



هوذا سحرها و همایل برابرم  
 ساتقی ببا که از مدد حکت کار ساز  
 جامی که باز بشادی روی شاه  
 رام هم من بوصف زلال خضه کن  
 سانا من اربعش رسام <sup>فضل</sup> سر  
 من جوئے نوش بنم تو <sup>سال</sup> بودم هر  
 در با ورت تمی شو داز بند <sup>حدت</sup> این  
 کبر بر کنم دل از تو و بردارم از تو

منصورین محمد غاریت حرمن  
 وز این خسته حال پرا عدا مظفرم  
~~ت من صوم با صه شاه بود~~  
 کردون جو کرد عقد شریا با شاه  
 شامین صفت جو طو جشد <sup>شاه</sup> دست  
 ای شاه سحر کیر چه کم کرد دار <sup>سکوف</sup>

بدستم در و روی دولت به بین  
 با ساتقی آن باد نای کهن  
 جو شتم کنی از می بی غشت  
 که حا قظ جو مستانه سازد برود  
 و کبر مجموع جام کیرد بدست  
 هستی دری بار صاع زند

خواهم کن و کنج حکمت به بین  
 بجام بیابی مرا مست کن  
 هستی سرودی بگویم خوش  
 ز جو خوش و پدرود و ز نیر درود  
 به بند در آن آینه نه چه مست  
 دم حسرووی در کدایی زند

ایا ریج الصبا قلبی کتیب  
 گذاری کن سحر بر طرف کلزار  
 که باروشن حسن ای کل <sup>لایف</sup> من  
 کنش ای سروش قد او سر  
 با ساتقی که ایام بهار بست  
 شراب را عوانی را بیا و بر  
 مدد در کنوش من بند او بیان  
 همین میکویدت در باغ بلبل

شامین کجوزک استیطیب  
 سر و و کل ز ما بفا م بگذار  
 که زردوزی نداند و رویا  
 ازین فکر قف ز نیا دکنز  
 بر غم انک او بر صینه گاست  
 بدو حامی که زیدم مست در خور  
 چه ان بند وجه او از خطیبان  
 که حام از کف من در موسم گل



غنمت دان وصال گل غنمت  
ز حافظ کوشش کن این بندم

بمی خوردن مصمم کن عرمت  
مزن بی جام می والله اعلم

الای اموی وحشی کجایی  
دو تنها رود و سرگردان کیس

هر با تست بسیار آشنای  
دور امست در کمین از پیش از

بیات حال یکدیگر را بدایم  
که می بنیم کس دشت مشوش

مرادی هم بخویم ارتوا نسیم  
چو اکامی ندارد این و خوش

که خواهد شد بگو پیدای حسیان  
مگر خضه مبارک نی در آید

رفیق بی کسان یاری غریبان  
زمین متمش کاری بر آید

مگر وفا بروردن آید  
که روزی روی در سر ز منی

که فالم لا تدرانی فردا آید  
بلطفش گفت زندی خوشه چینی

که ای سالک چه در ابناء داری  
چو ابش داد کفنا دارم دارم

بیا دای بنه کردانه داری  
ولی سیمع می باید شکارم

بکفنا چون بدست آری نشانش  
چو ان سرور و ان شد کاروانی

که از مانی نشانت آشنانش  
ز تا که سرو میکن دیده با بنی

ده مای کل و جام می از دست  
لب بر چشمه و طرف جوی

ولی غافل مشو از جرح بدست  
نم اشکی و با خود گفت و کوی

نیاز من چه وزن آرد در بن باز  
بیاد رفتگان و دوستداران

که خورشید غنی شد کیس پرداز  
موافق کرد با ابر بهاران

چونالان آید ت آب روانش  
نگرد آن ممدوم درین مدارا

بده بخشش ز آب دیده خوش  
مسلمانان مسلمانان خدا را

جان بی رحم ز در زخم جدا  
برفت طبع خوش باشم غریب کرد

که کوی خود نبود دست آشنایی  
برادر یا برادر که چنین کرد

مگر خضه مبارک نی تواند  
تو کوه برین و از فرموده بگذر

که تنها بدان تنها ریاند  
ز طریکان بگرد و شهر بگذر

جوس مای کل آرم بتو تر  
مقالات نصیحت کوهین است

تو از نون و القلم می برسی  
که حکم انداز سحران در کس است

رسا از ابا خود در رسم سر شستم  
با ورنه است این طیب امید

وزان تجی که حاصل بود شستم  
مشام جان معطر ساز جاوید

که این با فوز چین جیب حور است  
نه زان آید که از مردم نفور



درین وادی بیانک سیل بشنو  
 پر جهر سل را بهجا بسوزند  
 سخن گفتن که ایا راست است  
 برو حافظ درین موضع من دم  
 هر که آمد در جهان پر ز شور  
 دره عقبت دنیا چون بله  
 دل منه بر این یل بر تریس هم  
 نزد اهل معنی این کاخ سبغ  
 راستی در حقیقت سفته آمد  
 خان اقامت را نشاید در گذر  
 دور باش از دوستی مال و جاه  
 من گرفتیم خود تو می بگردم کور  
 کر ز کوری کوری من کننت  
 محاسن اینست زین منزل  
 ای که بر ما کندهی دامن کشان  
 نم نم

که صد من خون شسته تا بیاید  
 بدان تا که دکان آتش فروزند  
 بعالی الله چه استغناست اینجا  
 سخن کوتاه کن و الله اعلم  
 عاقبت می بایدش رفتن بکور  
 بی بقا جایی و ویران منزله  
 بر کوه ساز و مشوا بهجا مقیم  
 مست چون ویرانه طالی ز کج  
 عارفان کیفر نه را خان کفنه  
 این زمان بکس نیاید در گذر  
 زانک مالک مار و جامت مست جا  
 خواهی افنا دلفرا اندر دام کور  
 یکه ما بی کار منشین کلمت  
 از کد او شاه از برنا و پیر  
 از سر اخلاص احمدی جوان  
 تم تم



کتابخانه مجلس شورای ملی  
 ثبت شده است  
 شماره ثبت ...  
 تاریخ ثبت ...

بال و پیری ندارم و این طره ترک نیست  
 شعرم زمین مدح تو ملک دل گشت  
 در کشتی اگر بگذشتم جو باد صبح  
 بوی او می شنیدم بر باید روی تو  
 مستی باب بگذرد غیب وضع بند نیست  
 با سیر اختر فلکم داوری نیست  
 شکر خدا که باز درین اوج بارگاه  
 هم ز کارخانه عشاق محو باد  
 مثل الاسد بصید دلم حمله کرد و من  
 ای عاشقان روی تو از درن بیشتر  
 نما من که منکر حسن زح تو کینت  
 بر من فناد سایه خورشید سلطنت  
 مقصود ازین معاطله بازار نیست  
 غیر از مدای حضرت سیموع در سرم  
 کوی که تیغ نکت زبان سخن و دم  
 نه عشق سر و بود نه ذوق صنوبرم  
 دادند ساقیان طرب بیکو و بنا غنم  
 من سال را در پیر خوابات بروم  
 انصاف شاه با درین قصه باورم  
 طافش عشق می شنود صیت شهرم  
 کز بخت تو بود شغل دیکرم  
 بر لا غنم و کر نه شکار غضنفرم  
 من کی در سه بوصل تو که زده کتیرم  
 تا دیده اش بگذرک غیرت بر اورم  
 و اکنون فراعنتت خود شنیدانورم  
 نه طایفه می فروشم و نه عشق می خرم

دارم و لی امید که از پس دولتش  
 بر هم از خوش کند بخت سرورم



قَدْرُ الْخِدْمَةِ الْجَمْدِي الرَّاشِدِيَّةِ  
 بِمَنْزِلَةِ الْوَقْفِ الْعَظِيمِ  
 وَفِيهِ دُرَرٌ كَثِيرَةٌ  
 وَنُجُومٌ بَرَّكَتٌ  
 وَفِيهِ نِعَمٌ كَثِيرَةٌ  
 وَفِيهِ بَرَكَاتٌ كَثِيرَةٌ  
 وَفِيهِ رَحْمَةٌ كَثِيرَةٌ  
 وَفِيهِ لَهْفٌ كَثِيرٌ

صَلَاحُ وَمَا لِلدَّهْرِ الْعَلِيِّ  
 ابْنِ مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ  
 عَلِيِّ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ  
 مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ

فِيهِ نِعَمٌ كَثِيرَةٌ  
 وَفِيهِ بَرَكَاتٌ كَثِيرَةٌ  
 وَفِيهِ رَحْمَةٌ كَثِيرَةٌ  
 وَفِيهِ لَهْفٌ كَثِيرٌ

فِيهِ نِعَمٌ كَثِيرَةٌ  
 وَفِيهِ بَرَكَاتٌ كَثِيرَةٌ  
 وَفِيهِ رَحْمَةٌ كَثِيرَةٌ  
 وَفِيهِ لَهْفٌ كَثِيرٌ